

@Rooman_nazy1400

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده #
#پست_یک

... زود باش بشین تو ماشین-

نگاه خشک و بی روح زن جوری روی اعصابش راه می رفت که
نفسش را می برید ... متنفر بود از این همه سردی اما هر چه
تلاش می کرد بدتر می شد ... زن در سکوتی آزار دهنده داخل
اتومبیل نشست و دم نزد ... جلو رفت و تمام حرصش را روی در
اتومبیل خالی کرد و چنان آن را به هم کوبید که خودش هم جا
خورد اما عجیب آن که زن بی حرکت در جایش نشسته بود و
انگار در عالمی دیگر سیر می کرد ... از حرصی که تمام وجودش
را به جوشش در آورده بود قدم هایش را محکم برداشت و
همزمان پنجه به موهای کم پشتش کشید ... وقتی کنار دست
زن می نشست آن قدری عصبانی بود که پتانسیلش را داشت که
او را مثل همیشه زیر مشت و لگدهایش خرد و خاکشیر کند ...

هیچ چیزی مثل این سکوت وهم آور این قدر آزار دهنده نبود ...
نیم رخ رنگ پریده و بی روح زن او را به جنون می رساند ...
دلش همان زنی را می خواست که عاشقش شده بود نه این زنی
را که بی شباهت به مرده ای متحرک نبود ... نفسش را حرصی و
با پوفی صدادار بیرون داد و اتومبیل را روشن کرد ... به اندازه ی
کافی دیرشان شده بود و باید هر چه سریعتر خود را به پرواز
می رساندند اما رفتار سرد و بی روح زن او را طوری به جنون
کشانده بود که حالا جز گاز دادن های پی در پی کار دیگری از
دستش برنمی آمد... میان سرعتی که هر لحظه بالاتر می رفت
نیم نگاهی به زن جوان انداخت ... نگاهی به رو به رو میخکوب
بود اما انگشتانش محکم در هم گره خورده بود و سعی داشت
ظاهرش را خونسرد نشان دهد ... کفری نگاه از او گرفت و به
جاده مقابل دوخت و زیر لب غرید

خیال کردی می تونی منو دیوونه کنی ... می دونی که اگه -
!بخوام می تونم چه بلایی سرت بیارم

گوشه لب زن کمی بالا رفت ... پوزخند زده بود ؟ لعنتی به
تمسخر می گرفتش ؟ بی اختیار دستش با قدرت از روی فرمان
کنده شد و به سمت او چرخید و با پشت دست چنان روی
دهانش کوبید که انگار او را از خوابی گنگ و مات بیرون کشید
...

لعنتی واسه من پوزخند می زنی ؟-

انگشت زن در سکوت بالا رفت و روی پارگی لبش نشست ... زق
زق لبش به کنار، این قلبش بود که داشت به طرز وحشتناکی از
درد پاره پاره می شد .. دنیا و آخرتش را این مرد از او گرفته بود
... مردی که کابوس شبها و روزهایش شده بود... دلش مردن می
خواست ... این روزها عجیب به آن فکر می کرد و از لحظه جان
دادن لذت می برد ... شاید هیچ چیزی اینقدر برایش شیرین و
دلپذیر نبود... مردن در این سن شاید برای خیلی ها هولناک بود
اما برای او درست مثل نوشدارو می مانست ... آرامش می آورد ...
می توانست بخوابد ... چیزی که اصلا این روزها با آن نا آشنا بود
... بی اختیار نگاهش به سمت او چرخید ... تا بناگوش سرخ بود

... متنفر از مردی که کنار دستش نشسته بود نفسش را بیرون

داد و لب زد

... ازت متنفرم ... ازت بیزارم-

باید حرف می زد .. آری دیوانه شده بود ... قرار بود دیوانه تر هم

... شود

مرد نیم نگاهی به جلو انداخت و ناباورانه از شکسته شدن

:سکوت زن فریاد زد

چه زری زدی ؟-

... ازت متنفرم ... حالم ازت به هم می خوره-

و نا باورانه ضرب شست دیگری را ازسوی مرد کنار دستش نوش

... جان کرد ... پوزخندش پررنگ تر شد و فریادش بلند

.. آره حالم ازت به هم می خوره آشغال-

و این بار به او فرصتی برای واکنش درد آورد دیگری نداد و همان

طور که اشک بیشتر می زد به چشمانش، دستانش چنگ فرمان

شد و او را غافلگیر کرد ... تعادل اتومبیل با صدای وحشتناکی
: برهم خورد و فریاد مرد در اتاقک پیچید

چه غلطی کردی احمق؟-

اما زن بی توجه به فریادهای پر از ناسزاهای رکیکش دست از
کاری که تصمیمش را داشت برنداشت و جدال با او را رها نکرد
... حرکت اتومبیل با سرعت بالایی که داشت از حالت عادی
خارج شد و مردی را که نمی توانست حال بد این ببر وحشی را
درک کند، آچمز کرد ... حتی ضربه ای که به صورت او خورد هم
او را به عقب نراند ... حالا که داشت می مرد چرا او را با خود از
روی زمین محو نمی کرد ... یک نامرد کمتر ... چه می شد ...
جیغی کشید و دوباره به سمت فرمانی که مرد سعی داشت از
دست او خارج کند یورش برد و این بار مرد خواست او را پس
بزند که همین کار باعث شد فرمان با چرخشی 180 درجه از
دستش خارج گردد ... اتومبیل چنان معلقى زد که برای یک
لحظه نفس در سینه هر دو حبس شد ... درست وقتی با ضرب

به زمین برگشت و وارونه شد نگاه زن در چشمان از حدقه بیرون
... زده مرد قفل شد و دنیا در کسری از ثانیه تیره و تار شد

نگاه کلافه ای به ساعتش انداخت و رو به راننده گفت

...معلوم نیست این ترافیک مال چیه-

راننده که مرد مسنی بود نیم نگاهی از آینه به او انداخت و گفت

... نترس مهندس جان می رسیم-

پوفی بی صدا کرد و زیر لب گفت

... آره می رسیم-

و نگاه به ترافیک و خیابان شلوغ دوخت ... راننده نگاهش را به

رو به رو دوخته بود و زیر لب غر می زد

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #پست_دو - #
معلوم نیست امشب چه خبره ... احتمال داره تصادفی شده که
... این وقت شب انقدر ترافیک سنگینه

... بهتره من همین جا پیاده شم... این جوری زودتر می رسم-

سپس بی توجه به غر غرهای پیرمرد کرایه را حساب کرد و
پیاده شد ... همزمان با بستن در تاکسی دربستی که گرفته بود
نفسی گرفت و از لا به لای اتومبیل ها به سمت پیاده رو رفت
... صدای بوق های ممتد رانندگان بی حوصله فضای خیابان را پر
کرده بود و گه گذاری صدای ناسزایشان به گوش می رسید و
اجازه نمی داد تمرکز کند ... نگاهی به ردیف اتومبیل های
پشت هم قفل شده دوخته شد و با خود فکر کرد چه اتفاقی
باعث چنین ازدحامی شده؟ ... قدم هایش را تند کرد و تصمیم

گرفت هر چه زودتر مسیر ترافیک را طی کرده عقب افتادن از
... کارش را هر طور شده جبران کند

با دیدن صحنه تصادفی که باعث آن همه ترافیک شده بود بی
اختیار در جایش ایستاد و کیفش را دست به دست کرد ... در اثر
پیاده روی عرق بر سر و رویش نشست و پیراهنش خیس شده
بود ... دستی به پیشانی کشید و قدمی به جلو گذاشت ... یک
چیزی توجهش را جلب کرده بود ... یک چیزی که شاید جزیی از
حساسیت هایش شده بود ... دیدن اتومبیلی که هنوز وارونه
میان جاده جا خوش کرده بود ... از آن دست اتومبیل های مدل
بالا که حالش را بد می کرد و تداعی گر خاطرات آزار دهنده ای
بود ... اما انگار دست خودش نبود که جذب صحنه تصادف شده
بود و پاهایش بی اختیار او را به آن سمت می کشاند... با هر
قدمی که برمی داشت قلبش کوبش بیشتری می گرفت و تنش
گرمای عجیبی را از خود ساطع می کرد ... با نشستن دستی بر
سینه اش که مانع از جلو رفتن می شد به خود آمد و گیج و
گنگ به چهره ی مرد مقابل چشم دوخت

کجا آقا؟-

:آب دهان خشک شده اش را فرو داد و فریاد زد

... اون ... اون ماشین فکر کنم سرنشینشو بشناسم-

حالا در آن فاصله با دیدن شماره پلاکی که برایش ناشناس نبود
مطمئن شده بود که اتومبیل همانی ست که باید ... قلبش پر درد
:بالا و پایین شد و دست روی بازوی مرد بازدارنده گذاشت

... به خدا من می شناسم-

... مرد نگاهش کرد و دست روی کتفش گذاشت

اون جا خبری نیست .. بیا بریم پیش ماشین اورژانس... -

.. سرنشیناشو بردن اون جا

و با حرکت و فشار دستش مسیر او را تغییر داد ... درمانده
نگاهش را به سمتی چرخاند که مرد او را با خود می برد ... حالا با
دیدن آمبولانس قدم هایش لرزان و سست تر می شد .. اصلا آن
جا چه غلطی می کرد؟ به او چه؟ اما ظاهرا دیر شده بود ..
:صدای مرد نفسش را برد

هی بچه ها انگار این آقا سرنشینا رو می شناسه بذارید -
... بینتشون

نگاهی را که هزار و یک حس متفاوت در آن موج می زد به
برانکارد مقابلش دوخت ... با دیدن جسم خونین روی تخت
قلبش برای یک لحظه در سینه بند آمد و با چشمانی وحشتزده
و زبانی که بند آمده بود زانوهایش تا خورد و جسم سنگین
شده اش درست مثل وزنه ای سنگین روی زمین جا خوش کرد

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

#- هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #پست_سه

... اعظم ... اعظم خانوم ... نمی خوام پاشی

کلافه و حرصی از شنیدن نامم میان رختخواب نشستم ... وقتی
بار دیگر صدایم زد چنان لحاف روی پاهایم را کنار زدم و از جا
بلند شدم که صدای تق تق کمرم به گوشم رسید اما هیچ چیزی
مانع ام نمی شد تا با گام های بلند خود را به آشپزخانه نرسانم و
فریاد زنم:

چند بار بگم منو اعظم صدا زن ... چه جوری بگم من طنازم ... -
!طناز

به عقب برگشته بود و با نگاهی جا خورده خیره ی چشمان وق
زده ام شده بود. چرا نمی خواست بفهمد من از این اسم بیزارم؟
چه طور به او می فهماندم من دلم می خواهد طناز باشم و آن
اسم به من و پرستیژم نمی خورد؟ دستکش های خیسش را از
دست بیرون کشید و لنگان لنگان به طرفم آمد
آخه مادر این اسم به این قشنگی چشه؟ -

:عصبی توپیدم

چش نیست ، گوشه ... اصلا تو بگو چی فکر کردی این اسمو -
گذاشتی رو من ؟ ها؟

بی توجه به حرص خوردن های من با همان آرامش همیشگی به
طرف یخچال رفت و گفت:

حالا بیا صبحونه تو بخور مادر ... باشه دیگه نمی گم اعظم ... -
... اول صبحی انقدر حرص و جوش نخور

یک پایم را بر زمین کوبیدم و همان طور خشمگین راهم را به
سمت دستشویی کج کردم. خودش هم می دانست چه قدر
عصبی می شوم و باز به همان اسم صدایم می زد. در آلومینیومی
را با ضرب باز کردم و وارد فضای کوچک و خفه دستشویی شدم
. مقابل آینه که ایستادم، با دیدن چهره ام بی نفس تر از قبل
: غریدم

چرا دست از سرم بر نمی داری؟-

شیر آب را باز کردم و مشتی از آب سرد را به صورتم پاشیدم .
اسمم را عوض می کردم ، ریخت و قیافه ام را چطور؟ صدایم
: بلند شد

...آه... آه-

: صدای مادر بلند شد

... اعظ... طناز جان مامان بیا دیگه-

درست بشو نبود . گند می زد به تمام اعصابم و حالا هم ناز
کشی می کرد . بالاخره بعد از جنگیدن با موهایم و شستن
دست و صورتم از دستشویی بیرون زدم . به محض ورودم به
آشپزخانه کوچک و قدیمی مان با سفره کوچکی که وسط فرش
رنگ و رو رفته پهن شده بود مواجه شدم ... بی حرف نشستم
:که صدای مادرم بلند شد

... علیک سلام خانوم-

:لبی کج کردم و گفت

مامان خانوم فازت چیه کله سحری؟-

:لبخندی مهربان زد و جواب داد

تو فازت چیه مادر؟-

:ابروهایم به آنی بالا پرید

به به گیسو خانم ... می بینم داری یه چیزایی یاد می گیری؟-

خب وقتی می بینم فقط این جوری حرف زدن به مذاقت خوش -
میاد چاره ای هم دارم؟

:بلند زیر خنده زدم و گفتم

...نه خیر شما همون مامان با ادب خودم باش-

یعنی الان این چیزی که گفتم بی ادبی بود؟-

:شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت تر از قبل گفتم

... نه خیر اما به شما نمیاد-

:لقمه ای کره و مربای مورد علاقه ام را به طرفم گرفت و گفت

خب خدا رو شکر حداقل اینو می فهمی ... عزیزم مثلاً تو -

دانشجوی این مملکتی ... داری درس می خونی... یه کم درست

حرف زدن بد نیست ... حالام اینو بگیر بخور چون بیاد تنت ...

...آخه من نمی فهمم این نمی خورم از کجا پیدا شده

دستی به کمرم کشیدم ... اندام فوق العاده ام که در اثر تلاش بی

نهایتی برای حفظ فرم آن تنها چیزی بود که می توانستم به آن

:بنازم ... لبخندی زد و گفتم

... قیافه که نداریم بذار حداقل هیکلم رو فرم باشه-

:چشم گرد کرد و گفت

...تو از خوشگلی چی کم داری؟ به خدا ناشکری مادر-

:پوزخندی زدم

آره با این دماغ و قوس روش واقعا خیلی خوشگلم ... هر موقع -

... پول عملو جور کردی می تونم بگم خوشگلم

:نگاهی پر حرف به من دوخت و آرام گفت

... دارم جورش می کنم مادر-

همان یکی دو لقمه ای را که پشت سر هم بر دهان گذاشته بودم

:فرو دادم و گفتم

آره مامانم جورش کن ... هر چه زودتر باید خدمت این یکی -

... برسم وگرنه از غصه اش دق می کنم

خدا نکنه ای بر لب راند و کج کج از جایش برخاست ... خونسرد

:از جابلند شدم و گفتم

...تا شب کلاس دارم ... انقدر زنگ زن و برو روی نروم-

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_بررداری_پیگردقانونی_دارد #پست_چهار #

:نگاه ملیسا یک دور روی من چرخید و با حسرت گفت

ای بمیری تو رو که اگه اون بینی تو عمل کنی می شی خودِ -

... خود نیکول کیدمن

:سیما مشتی به بازوی او کوبید و گفت

... خره این که خوشگل تره ... خودش حالیش نیست -

:لبی گزیدم و گفتم

فعلا که هر روز دارم رو مخ مامانه کار می کنم ... اگه جور بشه -
... همین یکی دو ماهه می رم برای عمل و راحت می شم

:باز هم ملیسا پر از حسرت نالید

خوش به حالت مامانت همه جوړه پایه ست ... منو بگو هر چی -
..کردم بابام قبول نمی کنه که نمی کنه ... آه

:سیما ابرویی بالا انداخت و گفت

خب بهش می گفתי این شکلی شوهر پولدار و درست و درمون -
...رو باید بی خیال بشه

حالا مامانم بهش یه تیکه پروند اما بابام گفت هر پدرسگی که -
... دختر مو به خاطر دماغش بخواد خودم قلم پاشو می شکنم

هر دو با هم بلند و صدا زدیم زیر خنده ... ملیسا هم لب و

:لوچه ای آویزان کرد و با ناراحتی گفت

باشه بخندید اما اگه منم علاوه بر دماغم چند جای دیگه رو هم -
... عمل می کنم

بی اختیار هر دوی ما خیره به او شدیم که از جا بلند شد و شروع به تکاندن پشت مانتو اش شد ... وقتی نگاه خیره ی ما را دید با ناز گفت:

... کلاس دیر شد-

می دانستم درگیر اندام من بود ... می خواست مثل من باشد و نمی شد ... تحمل نکردم و گفتم

...بهتره بری باشگاه به جای عمل-

شانه ای بالا انداخت

... من تحمل رژیم و کارای سخت سخت رو ندارم-

هر سه محوطه را پیمودیم و وارد راهرو شدیم که سیما هینی کشید و گفت:

...طناز ، حسامه -

نگاهم روی اکیپ پسرهای جلوی در کلاس نشست و لبم را محکم به دندان گرفتم ... نباید کم می آوردم قرار بود این پسر تمام و کمال مال من باشد که بی شک می شد اما زیادی بدقلق

بود و چغر ... مغرور و خودخواه و بیش از حد پولدار ... از آن بچه پولدارهایی که جز قیافه گرفتن برای دخترها و لباس مارک دار پوشیدن کار دیگری نداشتند... قیمت ماشینی که سوار می شد برابر بود با کل زندگی ما ... شروع به جویدن گوشه لبم کردم... طنز نبودم اگر پیدا نمی کردم قلق این بد قلق را ... همه چیز یک طرف آن قسمت پولدار بودنش بیشترین انگیزه را به من می داد... خوش تیپ و درس خوان و اصلا به قول دخترهای کلاس همه چیز تمام بود... بخصوص وقتی آن یقه اسکی لعنتی سرخابی را تن می کرد با آن قد و هیکل همین طور کشته می داد توی کلاس ... ملیسا با آرنج به پهلویم زد و ریز گفت ... خره داره نیگات می کنه-

آب دهانم را فرو دادم و با قدم های موزون و شمردن به سمتش راه افتادم ... می دانستم از چه چیزی عصبانی ست اما خب این شگرد طنز بود ... می دانست چه کند تا توجه این مردک مغرور را جلب کند ... قبل از آن که وارد کلاس شوم دستی را که

آستینش را تا روی ساعد تا زده بود روی چهارچوب گذاست و از
میان دندان های کلید شده غرید
کجا خانوم خانوما؟-

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_پنجم

:چشمانم را ریز کردم و نگاه به نگاهش دوختم

... می خوام برم توی کلاس... برو کنار-

لبش کم کم رنگی از نیشخند گرفت و با همان شراره آتشی که
در چشمانش زبانه می کشید سرش را جلو آورد

نگام کن دختر جون... چی رو پیشونیم نوشته ... ها؟-

با شیطنتی کلافه کننده نگاهم به سمت پیشانی اش رفت و لب
زدم:

... اوممم... چی بگم خودت بهتر می دونی-

چنان کف دستش را بلند کرد و محکم روی چهار چوب کوبید که
برای لحظه ای جاخورده نگاهش کردم . درست مثل یک گاو
زخم خورده فاصله کم بین مان را کمتر کرد و توی صورتم پیچ
زد:

هدف از این کارا چیه ؟ جلب توجه ؟-

نفسم رفت یعنی آن قدر تابلو بودم؟ ... نه نباید می گذاشتم به
نیتم پی ببرد، نباید فکر می کرد که در ذهنم او را مال خودم می
دانم و گرنه لگد پرانی هایش بیشتر می شد... متظاهرا نه ابرو
درهم کشیدم و با پوزخندی صدا دار گفتم

... خیلی خودشیفته ای بابا ... بکش کنار -

بدتر از خودم کم نیاورد و این بار بازویم میان پنجه اش قفل شد :

اگه فقط یه بار دیگه ... تاکید می کنم یه بار دیگه دور و بر -
ماشینم ببینمت اون وقت من می دونم تو ... می دونی که چه
!قدر برام عزیزه

این یعنی تو پیشیزی برایم ارزش نداری. حالم از این پولدارهای
عوضی به هم می خورد اما چه باید می کردم که برای رسیدن به
آن بالا بالاها باید خودم را به یکی شان سنجاق می کردم...
فشار دستش آن قدری شدت گرفته بود که حس می کردم هر
آن ممکن است استخوانم بشکند اما از رو نرفتم ... هنوز طناز را
خوب نشناخته بود، من به چیزی که می خواستم می رسیدم.
هیچ مانعی برای طناز و خواسته هایش وجود نداشت.
غافلگیرانه روی پنجه بلند شدم و صورتم را نزدیک بردم ...
طوری که لب هایم در نزدیکترین فاصله از لب هایش قرار گرفت
و با جسارت پچ زدم

!منو انقدر نترسون شازده-

یک تای ابرویش بالا رفت و با آن ژست مکش مرگمایش خیره
:به لب هایم زمزمه کرد

... شر نشو برام دختر-

عقب نکشیدم ... می دانستم تحت تاثیر قرار گرفته ... لبم را با
:نازی عمیق کج کردم
شر شم چی میشه؟-

:بازوی دردناکم را رها کرد و بی حوصله گفت

... من اهلش نیستم... بهتره تورتو جای دیگه ای پهن کنی-

لعنتی ... لعنتی ... " ذهنم را می خواند یا چه ؟ مشتی به سینه "
:اش کوبیدم و بلند گفتم

... می گم خودشیفته ای باورت نمی شه شازده-

و دیگر نایستادم تا این بحثی که به نفعم نبود ادامه پیدا کند ...
دخترها پشت سرم وارد کلاس شدند و کنارم نشستند ... اما
حسام هنوز در آستانه در نگاهم می کرد .. نگاهم را به تخته

دوخته بودم و بی توجهی می کردم اما سنگینی نگاهش را به خوبی حس می کردم ... دروغ چرا حالا که تصمیم داشتم برسم به قله، دلم می خواست آن یکنفری که قرار بود خودم را با او بالا بکشم خاص باشد، من به کم قانع نبودم ... و گرنه کم نبودند بچه پولدارهایی که نه بر و روی درست حسابی داشتند و نه جذابیتی که آدم را دیوانه کند ... بچه پولدارهایی که به قول سیما سعی داشتند هر طور شده نخ بدهند و من توجهی نمی کردم ... لیاقت من بیشتر از این ها بود درست یکی مثل حسام ... همه چی تمام ... اصلا از همان ترم اول چشمم را گرفته بود این آقای خوش تیپ و با جذبه ... نه من به کم قانع نبودم ... با صدای استاد که وارد کلاس شد همه از جا برخاستیم ... حسام و دوستانش هم وارد شدند .. زیر چشمی نگاهش کردم. به عادت همیشه اش آستین هایش را بالا داد و عجیب این که برخلاف همیشه به جای رفتن ته کلاس چند صندلی آن طرف تر و دقیقا در ردیف ما نشست ... بی اختیار نگاهم به سمتش کشیده شد. آرنجش را حائل دسته صندلی کرده و چانه اش را با انگشتانش لمس می کرد و خیره و آتشین نگاه به من دوخته

بود ... بینی ام را چینی دادم و پشت چشمی نازک کردم، لبش
به نیشخندی زهر دار کج شد ... بی توجه رو گرفتم و به استاد
چشم دوختم اما نگاه نافذ و سنگین حسام درست مثل یک مته
ی بُرنده در حال سوراخ کردن سرم بود ... همین دیروز بود که با
پنچر کردن لاستیک های اتومبیلش ساعت ها باعث شده بودم
الاف شود اما خب باید یک جوری حواسش را به من می داد... به
قول دخترها خز بازی در آورده بودم اما می ارزید به این همه
حرص خوردنش. نمی دانم چه کسی برایش خبر برده بود که
پنچری کار من بود اما خب فرقی هم نمی کرد، من به هدفم
...رسیده بودم

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_ششم

کلید را در قفل چرخاندم و آرام و بی صدا وارد خانه شدم...سرم
به شدت درد می کرد و دلم فقط خوابیدن می خواست ... حوصله
ی قربان صدقه های مادرم را هم نداشتم ... باید می خوابیدم تا
بتوانم فکر کنم و نقشه بکشم... اما صدای پچ پچ هایی که از
توی پذیرایی خانه به گوش می رسید بی اراده مرا به آن سمت
... کشاند

مامان جان آخه تا کی ؟ تا کی می خوای لی لی به لالاش -
بذاری؟

اعظم بچه ست ... مثل تو عاقل نیست مادر ... شر و شیطونه ... -
باید باهاش مدارا کنم... می ترسم این سرکشی کار دستش
...بده

:اکرم بود که حرصی غرید

بچه؟ مادر من بیست و یک سالشه ... عاقل نیست؟ باید عاقل -
بشه!... تا کی می خواد خون به جیگرت کنه مامان؟

:صدای ناله ی مادرم بلند شد

اعظم با تو فرق داره مادر .. به ظاهرش نگاه نکن همه چیزو تو -
خودش می ریزه ... اصلا از بعد فوت بابات این بچه عوض شد ...
انگار اعظم آروم و مهربونم رو بردن و این دختر سرکشو جاش
... گذاشتن

:این بار صدای اکرم هم نرم شد

اعظم با بابا خیلی جور بود ... جونش بود و بابا... اما مادر من -
نباید بذاری ادامه بده ... به خدا به خاطر خودت می گم به خاطر
... خودش می گم

اعظم اعظم گفتن هایشان داشت کفری ام می کرد و شدت
سردردم را به اوج می رساند ... اصلا اکرم این جا چه می کرد؟
آمده بود مادر را علیه من بشورانند؟

بابات که رفت این بچه ام انگار باهاش رفت ... داغون شد ... -
الانم یه خواسته داره که من از زیر سنگم شده جورش می کنم
...

: صدای اکرم بلند شد

د همین دیگه ... اصلا من نمی فهمم چرا نمی خواد بفهمه که تو -
توان جور کردن این پولو نداری ! اصلا مگه دماغش چشه؟

:مادر با ملایمت جواب داد

دلش به این کار خوشه مادر ... گناه اون نیست که ما نداریم و -
...از پشش بر نماییم

اصلا می دونی چیه مامان این شما هستید که دارید خرابش -
می کنید ... یعنی چی که دلش به این کار خوشه؟ ... عزیز من
داری زیر بار فشار این همه کار خرد میشی که دلش خوشه ؟
"تکیه ام را به دیوار کنار در دادم ... صدای بابا در گوشم پیچید
یه دختر دارم شاه نداره ... تو خوشگلی تا نداره ... به کس
"... کسونس نمی دم ... به همه کسونس نمی دم

قطره اشکی درشت از گونه ام پایین سرید ... سرم در حال
انفجار بود اما بی اختیار به دنیای بودن بابا پرت شده بودم ...
دست های پینه بسته اش که موهایم را نوازش می کرد ... آن
حجم از نگاه مهربان را هیچ جا ندیده بودم ... بعد از پرکشیدنش
دیگر دلم مهر و محبت هیچ کس را نخواست به بود ... شبی که بابا
رفت تا صبح من و مادر پشت پنجره منتظرش بودیم ... وقتی
خبر رسید که یک از خدا بی خبر او را که در حال جارو کشیدن
کنار خیابان بوده زیر گرفته و فرار کرده، من هم با او مردم ...
بابای زحمتکشم رفت و ما را تنها گذاشت ... با صدای مادر به
خودم آمدم:

طناز مادر کی اومدی؟-

پوزخندی زدم.. آن سوی دیوار اعظم بودم و این سوی آن طناز.
اکرم پشت سرش بیرون آمد و با دیدن من تشر زد
می بینم فالگوش وایستادن هم به بقیه اخلاقای خوش اضافه -
شده ؟

:تحملم تمام شد و فریاد کشیدم

... درست مثل فوضولی های تو-

:از پشت مامان بیرون آمد و گفت

... ماشالا به این همه کمالات .. بفرما مامان خانوم تحویل بگیر-

:بیچاره مامان که وسط ما قرار داشت

.. ای بابا تو رو خدا این جوری با هم حرف نزنید-

:خشمگین غریدم

به ایشون بگو که نمی دونم چه هیزم تری بهش فروختم که -

... اومده زیر آب زنی

:مادر توپید

!درست حرف بزن با خواهر بزرگترت-

...هه ... معنی بزرگترم فهمیدیم-

:و از کنارشان گذشتم و ادامه دادم

...من شام نمی خورم خسته ام می رم بخوابم-

اما چند قدم مانده به در اتاقم صدای اکرم مرا در جایم میخکوب کرد:

مامان نمی تونه پول اون عملو جور کنه-

مادر با تشر صدایش زد

اکرم؟-

به عقب برگشتم و خیره به چشمان اکرم چشم دوختم

چرا انقدر بهش فشار میاری ؟ بس نیست رفتن بابا ... می -

خواهی مامانم تو بکشی؟ چرا انقدر بی ملاحظه شدی ؟ اصلا

دماغت چشه ؟ تو که از خوشگلی کم نداری ... به خدا دستاش

درد می کنه بس که تو خونه ی اینو اون کار کرده ... حقوق بابا

خرج دوتا تونو کفافه اگه تو دست از این خواسته های زیادیت

...برداری ؟ این آخریم که دیگه نوبره والا

دست خودم نبود این حجم از دخالت را باور نداشتم ... جلو رفتم

:انگشتم روی سینه اش کوبیده شد

به توچه ... ها به توچه ... حسودیت میشه آره ؟ مامان خودش -
... گفت جور می کنه ... تو رو سننه

:عصبانی داد زد

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انقدر خری که نمی فهمی از کجا باید جور کنه ... هنوز زیر بار -
... قسطای جهاز من مونده .. اون وقت تو

آها اینو بگو ... اگه شما دنبال جهاز آن چنانی نبودی الان -
... وضع ما این نبود خانوم

غم عالم در چشمانش نشست ... بی انصاف شده بودم ... جهاز؟
اگر می شد به آن چند تکه وسایل ضروری گفت جهاز ! من هیچ
وقت به قانع بودن اکرم نبودم... خب تقصیر خودش بود وسط
دعوا که حلوا خیرات نمی کردند ... آن همه بارم کرده بود. آدم
ایستادن و شنیدن هم نبودم ... یکی می گفت دوتا می شنید ...
:صدای مادر بلند شد

د با شمام بس کنید ... اکرم جان مادر بیا بشین این جا ... تو هم -
... برو تو اتاقت بگیر بخواب

کلافه پوفی کردم و با حالتی تهدید وار گفتم

اینو تو گوشاتون فرو کنید من این دماغو عمل می کنم ... حالا -
... شده به هر قیمتی

و دیگر نایستادم و با قدم های بلند خود را به اتاقم رساندم... در
را که با ضرب پشت سرم کوبیدم صدای اکرم بلند شد
!دختره نفهم-

بی توجه به او به سمت تختم رفتم و خودم راروی آن پرت کردم
... دلم این زندگی کوفتی را نمی خواست ... از فقر و نداری متنفر
بودم ... بی اختیار به یاد حسام افتادم ... انگشتانم چنگ ملافه
روی تخت شد او تنها ریسمان من برای رسیدن به خواسته هایم
بود

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کپی_ممنوع

هر گونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هفتم

دم دمای صبح بود ... خسته و نزار از حال پریشانی که داشت از
جا بلند شد. دست به پیشانی عرق کرده اش کشید ... گیج و
سردرگم و گنگ بود. این جا چه می کرد؟ درست در دو قدمی او
... قلبش چنان به تلاطم افتاده بود که گویی قایقی طوفان زده
میان دریاست. آن قدر میان موج ها بالا و پایین شده بود که
تهوع گرفته بود. دلش داشت زیر و رو می شد. پاهایش بی اذن
خود او را به سمت پنجره ی شیشه ای بزرگ و عریض روی دیوار
کشاند. جایی که او آن جا میان خیلی از لوله ها و دستگاه های
متعدد خوابیده بود... انگشتانش بالا رفت و روی شیشه نشست.

هنوز هم باور نداشت دست روزگار امشب او را این طور سر
راهش قرار داده تا ببیندش... آهی خفیف از ته دل بیرون داد.
ساعت ها آن جا نشسته بود که چه بشود ؟ باید می رفت. کافی
بود ... چطور سر از این جا و پشت شیشه ها در آورده بود را به
خاطر نمی آورد ... پلک بست و بغض نشسته میان گلویش را فرو
داد ... به سمت کیف و کت روی نیمکت رفت و با حرصی غریب
برشان داشت ... صدای همه‌مه ای در سرش بیداد کرد " می
خوای بری ؟ ... کجا پسر.. الان وقت رفتن نیست! " سرش را
تکانی محکم داد ... انگار با این حرکت می خواست آن موجود
مزاحم را از سرش بیرون کند ... داشت زیادی حرف می زد...این
صدا سستش می کرد ... چرا ولش نمی کرد؟ سه سال تمام .. کم
بود؟ انگشتانش چنگ موهایش شد و زیر لب غرید " برو بیرون...
از کله من برو بیرون ! " اما صدا بلندتر فریاد زد " احمق ...
"احمق

... من احمق نیستم-

صدا فریاد زد "سهمت اون جا خوابیده روی اون تخت.. پسش بگیر" دیوانه شد ... سهمش ؟ نفسش تنگ شد و در قفسه سینه گیر افتاد ... داشت خفه می شد ... سهمش ؟ از کدوم سهم حرف می زد؟ دلش هوار زدن می خواست ... انگار دردی که در تمام این سال ها گوشه ی قلبش جا خوش کرده بود و آرام و بی سر و صدا عزاداری می کرد یک دفعه هوار شده بود و می خواست از گلویش بیرون بزند ... با رنگی کبود دست به سمت یقه اش برد ... نفسش بالا نمی آمد ... خر خر کرد ... چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد خود را جلو کشید اما پاهایش یاری نکرد و محکم پخش زمین شد ... صدا در راهروی خالی پیچید ... آن موقع شب همه بیمارها خواب بودند و پرستارها در استیشن مشغول ... یکی از پرستارها سرک کشید و با دیدن او به طرفش دوید ...

آقا حالتون خوبه؟-

دیدن چشمان به خون نشسته اش با عرق سردی که درشت و
قطره ای بر پیشانی نشسته بود باعث شد یکی از همکارانش را
فرا بخواند:

... عظیمی بدو ... فکر کنم فشارش بالاست-

دخترک ریز نقشی از پشت استیشن بیرون آمد و به سمت آن
ها پا تند کرد ... به کمک هم او را که نای بلند شدن نداشت
... روی نزدیک ترین نیمکت نشانند
... برو دستگاه فشار و بیار-

و همزمان نبض او را گرفت ... دست مرد روی سینه اش نشست
...

..دارم خفه می شم ... ولم کنید-

کاملاً معلوم بود. انگار میان منگنه گذاشته بودندش ... رگ
هایش درشت و برجسته عضلات گردن و صورتش را دربر گرفته
بودند ... عظیمی دوان دوان برگشت ... پرستار اولی مشغول باز
کردن دکمه آستینش شد. کار بلد بود. نگاه مرد نه به او به سقف

دوخته شده بود ... عظیمی دستگاه فشار را به او داد و بلافاصله
فشار گرفته شد ... صدای زن بلند شد

.. دکتر کشیک رو پیچ کن بخش ... فشارش خیلی بالاست-

:و همزمان از جا بلند شد ... عظیمی در حال دویدن گفت

این که حالش خوب بود ؟-

... چه می دونم زود باش-

: چند ثانیه طول کشید تا صدای زنی در فضای راهرو پیچید

دکتر نصیری به بخش آی سی یو ... دکتر نصیری به بخش آی -
... سی یو

:چشمانش تار می دید ... باز صدای پرستارها به گوشش رسید

... فکر کنم فامیلشونه ... وقتی آوردنشون اینم باهاشون بود-

آره از اون اول پشت پنجره بود ... الان چند ساعته یه لنگه پا -
... وایستاده این جا

صدای قدم هایی به گوش رسید... ظاهرا دکتر نصیری رسیده بود

...

... دڪٽر فشارش بالاست-

پسر نٿي خواي اون چشمتو باز ڪني؟-

نرم و آرام چشم باز مي ڪرد ... ڪجا بود؟ گيج و منگ به مرد
جوان ڪنار تخت خيره شد

! چي شده؟ من ڪجام-

مرد صورتش را جلو آورد

تو بايد بگي ... اومده بودي بيمارستان واسه چي؟ اينا ڪه -
درست و درمون حرف نٿي زنن ببينم چي شده؟

نفس عميقي ڪشيد .. قفسه سينه اش هنوز سنگين بود و به
سختي بالا و پايين مي شد

تو چطوري فهميدي؟-

شماره امو از آخرين تماس برداشتن ... بهم زنگ زدن و نشوني -
... دادن .. اصلا نفهميدم چه جوري تا اين جا اومدم

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from]رمان انتهای تقاطع

پلک بست ... پس واقعیت داشت و کابوس نبود ... درد در قفسه
ی سینه اش نشست .. با دست آزادش چنگ به سینه زد

... اشتباه کردم اومدم-

اینا چی می گن ... می گن با یه زن و شوهر تصادفی اومدی -
بیمارستان ... می شناختیشون ؟

نفس سنگین شده اش را بیرون داد

!نه-

مرد جوان متحیر نگاهش کرد ... دیدن چند تار موی سفید شده
کنار شقیقه هایش درد آور بود ... با تحکم صدایش زد

!حسام-

:چشم باز کرد ... مرد از میان دندان های کلید شده غرید

نمی شناختی و این جوری پس افتادی ؟ می گن مرده فوت -
... شده و زنه هم تو کماست ... حسام چی شده

سر مثل کوه سنگین شده اش را تکان داد و نالید
... نمی شناسم ... نمی شناسم -

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کی_ممنوع

هر گونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هشتم

موهایم را صاف و لخت کرده بودم. چتری هایم به طرز دلبرانه
ای روی پیشانی و شقیقه هایم را پوشانده بود. نگاهی دیگر به
چهره ام انداختم ... آرایشم را باید می گذاشتم لحظه آخر... اگر
خدا کمی در بینی ام اهمال کاری نمی کرد شاید الان در زمره
دختران زیبای دانشگاه بودم و انقدر منت این و آن را نمی

کشیدم. مطمئن بودم دلیل بی توجهی حسام همین بینی نافرم روی صورتم بود. بارها خودم را با بینی عروسکی و سر بالا تصور می کردم و نگاه حیرت زده حسام که نمی توانست چشم از من و زیبایی هایم بردارد... اگر مادر با حرف های اکرم پشیمان می شد و آن پول را جور نمی کرد چه؟ انگشتانم مشت شد و کفری به اکرم و حسودی اش فکر کردم ... اصلا انگار من و او خواهر نبودیم که این چنین داشت زیر آیم را می زد چطور می توانست ببیند من این همه زجر می کشم و مانع تراشی می کرد ... عصبی از اتاق بیرون زدم.. گرسنه ام بود. دیشب بعد رفتن او هم از اتاقم بیرون نیامده بودم، خب این هم یک نوع استراتژی برای پیش بردن حرفم بود .. باید مطمئن می شدم که مادر پشیمان نشده ... اکرم همان دیشب با آمدن شوهرش علیرضا رفته بود . او می توانست به یکی مثل علیرضا که یک کارمند ساده بود و حقوق متوسطی داشت قانع باشد اما من نه ... من آن بالا بالاها را می خواستم درستجایی در نوک قله ... جایی که اگر دستت را دراز کنی خورشید هم با آن همه عظمتش در مشتت باشد. بی صدا به سمت آشپزخانه رفتم ... مادر روی تنها

صندلی زوار دررفته کنار گاز نشسته بود و چیزی را به دستش
می مالید .. با دیدن من لبخندی زد و گفت

هزار الله اکبر مادر چه خوشگل شدی-

:پوزخندی زدم و گفتم

... چشم حسودا بترکه-

:غم در چشمانش نشست . می دانست منظورم به کیست

اون جوری نگو دختر ... اون خواهرته ... خودتم می دونی که -

...هیچ وقت حسودی تو رو نکرده

:جلو رفتم و با بدقلقی پرسیدم

تو که پیشمون نشدی ماما؟-

قوطی پماد را کنار گذاشت ... بی اختیار نگاهم به سمت دستش

رفت ... قرمز بود و چاک چاک ... زیاد می شست و می سابید.این

خانه و آن خانه می کرد ...همه را می دانستم ... مگر حقوق باقی

مانده از پدرم چه قدر بود که کار نکند و در خانه بنشیند ..

هزینه دانشگاه من هم کم نبود ... کسی در گوشم نهیب زد"

همش به خاطر توئه ...اکرم راست می گه .. اگه تو دست از این
کارات برداری اونم انقدر اذیت نمیشه " با تمام قدرت افکارم را
: کنار زد...لب هایم لرزید
!مامان-

نه مادر... تو به حرفای اکرم توجه نکن ... اون وام خونگی مهری -
خانم این ماهی که در پیشه درمیاد ... اونو گذاشتم واسه عمل تو
...

لب هایم کش آمد و غصه خوردن برای مادر از یادم رفت ... حالا
با خیال راحت می توانستم به مهمانی امشب بروم و خوش
بگذرانم اما قبلش همان طور که نگاهم از انگشتان زخمی اش
:کنده نمی شد، گفتم

یه دستکش خوب بخر... از اونا که می گن آسترش کتانه ... -
... دستات زخم شدن

:لبخند ملایمی زد و گفت

قربون دختر مهربونم برم. تو فکرش بودم مادر... اون یکیا -
... همش توش خیس می شه

از جا بلند شد و بحث را کش نداد ... عاشق همین ملایمت مادرم بودم ... شاید هم به قول اکرم همین مدارا کردنش آن قدر مرا پر توقع بار آورده بود .. مثلاً می توانست بگوید من شب تا صبح در این خانه و آن خانه جان می کنم که تو به قر و فرت برسی هر بار که این جور فکرها به ذهنم می رسید کسی بود که آن را توجیه کند " طناز الان سختشه درست اما وقتی با یه پولدار ازدواج کردی اون وقت می تونی همه اش رو جبران کنی ... اون وقته که مامانت رو می ذاری لای پر قو .. اون وقته که خستگیش در می ره .. اون وقته که مثل ریگ پول خرجش می کنی "

همین افکار بود که آرامم می کرد و مرا برای رسیدن به هدفی که داشتم استوار تر می نمود... با خیالی که راحت شده بود به سمت یخچال رفتم و گفتم

... مامان ناهار چی داریم ؟ من خیلی گشمنه-

:مهربان نگاهم کرد و گفت

دیشب شام نخوردی ... از اون کتلتایی که دوست داشتی -
گذاشته بودم .. من دستام چربه ظرفشو بیار بیرون بذار گرم
...شه

وعده وامی که قرار بود بگیرید کمی خوش خلقم کرده بود ...
همان طور که ظرف را از یخچال بیرون می کشیدم گفتم
امشب می رم تولد دوستم ...یه کم دیر میام تو خواستی بخواب -
... کلید می ندازم

:ابرویی درهم کشید و با نگرانی پرسید
مادر این دوستات کی ان؟ تو رو خدا حواست جمع هست دیگه -
؟

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

آن قدری سر این مسائل در خانه دعوا راه انداخته بودم که
جرات نمی کرد که بگوید " نرو ... دوست ندارم دختر تا دیر وقت

بیرون خانه باشد " ... احتیاط می کرد که دوباره بد اخم نشوم و ... بد عنقی نکنم

تو نگران نباش ... من خودم حواسم هست ... نترس پول کادو -
... نمی خوام ... از پس اندازم یه چیزی براش خریدم

:این را گفتم که کلا زبانش را ببندم .. ناراحت نگاهم کرد

من گفتم کادو نخر؟ من می گم حواست هست می ری توی این -
مهمونی ها؟ مادر آبروی و حیثیت یه دختر می دونی چیه؟ اگه
... خدای نکرده چیزی بدن بخوری که

:بی پروا ظرف غذا را روی کابینت کوبیدم و گفتم

من بچه ام؟ یعنی نمی فهمم و شماها همه علامه اید؟ مادر من -
یه کم روشنفکر باش ... یه کم اوپن مایند باش و دورو بر تو
ببین ... تموم شد اون زمانی که دختر رو به خاطر نجابتش انتخاب
می کردن ... الان اگه توی این جور جاها نباشی اُملی مامان جان
... اُمَل

بی نفس نگاهم می کرد .. همان جور آرام روی صندلی نشست

انگار خشکش زده بود... چرا نمی فهمید نمی شود دخترش را

مثل پرنده ای در قفس نگه دارد؟ من هم دلم آزادی می خواست
... رفتن به مهمانی های رنگ و وارنگ ... دل نمی خواست در
حسرت باشم... دلم می خواست وقتی مثل طاووس میان مجلس
می خرامیدم آب دهان پسرها برای به دست آوردنم از لب و
لوجه یشان آویزان شود .. اصلا دیدن آن چشمان دریده یک
جورهایی وجود زخم خورده ام را اقناع می کرد ... تقصیر
خودشان بود که با تمام نداریشان مرا در دانشگاه آزاد ثبت نام
کرده بودند ... پدرم دوست داشت درس بخوانم و وقتی در
کنکور سراسری قبول نشدم با بدبختی هزینه دانشگاه آزاد را
جور کرد اما شاید نمی دانست من جنبه دیدن آن بچه پولدار ها
را ندارم.. آن دخترهایی که هر روز با یک تیپ به دانشگاه می
آمدند و ماشین های آنچنانی داشتند... پدر من یک کارگر ساده
بود و پدر آن ها ... مادر نمی دانست برای آن که خودم را به آن
ها برسانم چه طور جان کنده بودم... همین سیما و
ملیسا... دوست شدن با آن ها و خود را همطرازشان کردن کار
آسانی نبود... پدر ملیسا کارخانه داشت و پدر سیما یک
فروشگاه لوازم ورزشی ... مثل ریگ پول خرج می کردند و

همیشه دیدن کیف های پر پولشان دیوانه ام می کرد ... درست بود پدر ملیسا سخت گیری های خودش را داشت اما داشتن همان حجم پول هم نوعی اعتماد به نفس می آورد که من ... نداشتم

دیگر مادر حرفی نزد شاید او هم خسته شده بود بس که او گفته بود و من هم بی توجه به نصیحت هایش حرف خودم را زده بودم ... غذایم را خوردم و دوباره به اتاقم پناه بردم... گوشی ام :زنگ خورد ... دیدن نام ملیسا لبخندی بر لبانم نشانده جونم؟-

ببینم آماده ای ؟-

... اوهمم تا تو بررسی آرایشمم تموم میشه-

:صدای سیما هم از کمی دورتر آمد

... بگو خودتو خفه نکنی ما از سکه بیفتیم-

:بلند خندیدمو گفتم

... بهش بگو باشه چشم فقط لباسم یادش نرفته که-

نه بابا آورده ... می ری همون جا عوض می کنیم ... به مامانت -
... گفتی امشب دیر میایی

آره تا همین چند دقیقه پیش اره می دادیم و تیشه می گرفتیم -
...

... باشه نیم ساعت دیگه تک زنگ می زنم بیا بیرون -

اوکی دادم و تماس را قطع کردم .. نشستم پای آرایش و حسابی
برخلاف قولی که به سیما داده بودم به خودم رسیدم...این
زیبایی تنها سرمایه من بود و مطمئنا با عمل بینی ام تکمیل می
. شد ... امشب حسام باید مال من می شد

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_نهم

-ببند او دهنو ندید بدید ... وقتی بهت می گم هر بار ما میاییم
تو هم با ما بیا واسه همینه که این جوری کُپ نکنی خانم
... پاستوریزه

بی اراده نگاهم را از تصویر مقابل گرفتم و به هر دوی آن ها که
:نیششان باز بود، دوختم ... سیما غش غش خندید و گفت
... خاک تو سرت طناز ... پاک آبرومونو بردی-

گولم زدید... آره؟-

:ملیسا ناز آمد

بالاخره یکی باید از پاستوریزه بودن درت میاورد دیگه ... نه ؟-

:سیما شالم را از سرم کشید

دیوونه جون آخرش واسه حالی که کردی ازمون تشکر می -
...کنی

!یعنی رسما اسکولم کردید-

...و متاسف نگاهشان کردم

:سیما چینی به بینی اش داد

یعنی الان می گفتیم به جای تولد قراره بریم پارتی با ما می -
اومدی ؟ د نه د... من تو رو می شناسم... گفتیم تو عمل انجام
شده بذاریمت

پارتی؟ چیزی که می دیدم فراتر از یک پارتی معمولی بود...
استخر بزرگی که پر از دختر و پسر بود ... در این هوای سرد
پاییزی چطور لخت و عور می گشتند. دور تا دور استخر را
دختران و پسرانی که نوشیدنی به دست داشتند و در هم می
لولیدند در بر گفته بود... واقعا برایم عجیب بود

:ملیسا کنار گوشم زمزمه کرد

به این می گن استخر پارتی جونم ... شنا بلدی دیگه؟-

لبم را محکم گاز گرفتم. باورم نمی شد همچین بند و بساط هایی
در حاشیه تهران ببینم ... هرچند تعریفش را شنیده بودم اما از
قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن ... در باغ بزرگی در
لواسان بودیم و دور تا دور مان را درخت های بلند و کهنسال

پوشانده بود . صدای موزیک فضا رو پر کرده بود و هر کس به ...فراخور حالش مشغول به کاری بود

نفس حبس شده ام را به نرمی بیرون دادم .. نباید کم می آوردم ...مگر من چه چیزی از آن ها کم داشتم ؟ ملیسا با آن پدر سختگیرش آن جا بود و من می ترسیدم که چه بشود؟
لبخندی زدم و گفتم

حساب جفتتون رو بعدا می رسم اما حالا که اینجا باید -
... حسابی خوش بگذرونم ... ببینم نگید اومدن حسام دروغ بود
سیما قهقهه ای زد و گفت

...نه جونم ... اونم میاد... بریم بالا لباس عوض کنیم برگردیم -
ملیسا نیشش را باز کرد و رو به سیما گفت

دیدي گفتم اين آب نمي بينه وگرنه شناگره ماهريه ... دیدي -
... چه زود وا داد

با دست پشت سرش زدم و با ابرویی درهم گفتم

خفه بمیر ... من عمرا وا بدم... اما خودتون می دونید مهمونی -
... دوست دارم

:سیما ابرویی بالا انداخت و گفت

.. تا باشه اونم از این مهمونیا-

همزمان با ورود ما به ساختمان که بنای سنگی داشت و بسیار
زیبا ساخته شده بود دختری با یک لباس بسیار باز قرمز رنگ
که تقریبا می شد گفت عریان، مقابلمان را گرفت و با سیما چاق
سلامتی کرد... زیبا بود و البته که چهره ای عملی داشت ...
چسب روی بینی اش هم که آرزوی شب و روز من بود نشان از
:عمل تازه اش می داد ... با لوندی گفت

سیما این دوستت بود که تعریفشو می کردی ؟-

:سیما سری تکان داد و شروع به معرفی کرد

...اوهوم ..طناز جون، ایشون مهرناز ... مهرناز جون، طناز-

دستم را جلو بردم و با دخترک که اندام خوبی داشت و

:انگشتانی کشیده دست دادم ... لبخندی زد و گفت

... خیلی ملوسی ... فکر کنم امشب نظر همه رو جلب کنی -

:ابرویم بالا رفت و مهرناز که حیرتم را دید افزود

آخه پسرای این جا همه دخترا مونو می شناسن واسه همین -

... تازه واردا زود به چشم میان ... اونم تازه واردای خوشگل

:لبخندی از رضایت بر لب هایم نشست و ملیسا گفت

..ما بریم لباس عوض کنیم بیاییم -

:مهرناز سری به تایید تکان داد و با شیطنت گفت

مایوهاتونم آوردید دیگه ؟ -

هر دو دختر همراهم با لبخند سر تکان دادند و جمله ای بی

:اراده از دهانم بیرون پرید

من شنا بلد نیستم ... یعنی نه این که بلد نباشما ... می ترسم از -

...شنا

دست خودم نبود ، دوست نداشتم نقطه ضعف دستشان بدهم.

همرنگ این جماعت شدن چه قدر سخت بود... و البته که نیازی

به مایو نمی دیدم واقعا شنا بلد نبودم. ملیسا دستم را کشید و گفت:

... حالا بیا بریم لباس عوض کنیم یه کاریش می کنیم-

نفسی به آسودگی کشیدم و پله ها را بالا رفتیم ... در راهرو هم چند دختر و پسر ایستاده بودند که بی پروایی یکی از دخترها به شدت متعجبم کرد و چشمانم گرد شد ... سیما بازویم را گرفت و گفت:

...چشمتو درویش کن بذار حالشونو کنن-

و وارد اولین اتاق شدیم ... در را که پشت سرمان بست من هنوز ... کپ کرده بودم

... می گم پاستوریزه ای باورت نمیشه-

:متحیر گفتم

خیلی بی شعوری بابا ... چه ربطی داره؟-

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

اگر مادرم چنین صحنه ای می دید پس می افتاد و باور نمی کرد
پای من به چنین جاهایی باز شده باشد. دیدن دختری که کنج
دیوار در آغوش پسری فرو رفته و دست هایی که هرز می رفت
:حال دلم را آشوب می کرد ... سیما نیشخند زد و گفت
دوبار که بیایی چشم و دلت سیر می شه و اصلا اینا به چشمت -
... نمیاد... کاری نمی کردن که

کاری نمی کردند؟ نمی دانستم چه کنم! از سوی افکار و عقایدی
بود از کودکی آموخته بودم و مادرم همیشه روی رعایت آن ها
پافشاری داشت از سویی دیگر حرف کم نیاوردن مقابل

دوستانم بود ... مگر همین چند ساعت پیش مادرم را متهم به
امل بودن نکرده بودم؟؟ دیگر چه مرگم بود؟ ظاهرا سیما و
ملیسا تغییر حال را دیدند که سریع ساک دستی همراهشان را
باز کردند ... سیما یک دست لباس مشکی از ساک بیرون کشید
و مقابل چشمانم نگه داشت
... بیا لباس رو بپوش-

نگاهم روی لباس نشست ... دست کمی از لباس مهرناز نداشت ..
کوتاه بود و پشت نداشت ... از ناحیه سینه هم ضربدری رفته بود
... و در ناحیه یقه به هم گره خورده بود
:ملیسا جیغی خفیف کشید و گفت

... بی شرف اینو بپوشی که امشب همه غرق می شن-
دست خودم نبود با آن همه تعریف دلم داشت ضعف می رفت ...
غرق شدن هیچ کس را نمی خواستم جز یک نفر... قدمی جلو
گذاشتم و همه افکاری که در ذهنم داشتم، بیرون ریختم ...
سیما چشمکی زد و لباس را به طرفم پرت کرد و من در همان
.. هوا گرفتمش

د زود باشید ... اصل مهمونی الانه که هنوز هوا روشنه... بریم -
..ببینیم چه خبره

آن قدر هیجان زده شده بودم که دیگر نفهمیدم زمان چطور
گذشت، وقتی به خودم آمدم مقابل آینه قدی داخل اتاق
ایستاده بودیم ... هرسه غرق در آرایش و زیبا ... ملیسا با دیدنم
:مشتی نرم اما حرصی به بازویم کوبید
... عوضی -

نیشم باز شد... این خودش یک تعریف بود .. هر دو در برابر من
حرفی برای گفتن نداشتند .. حتی با لنزهای رنگی و آن آرایش
های خفن ... چشمان آبی رنگم با آن مژه های پرپشت و ردیف،
دیوانه کننده شده بود و امشب قرار بود مردی را که خواهانش
...بودم از پا دربیاورم

:مهرناز با دیدنم چشمکی زد و گفت
او لالا ... گفتم الان می ترکونی ؟-

هر تعریفی که می شد بی اختیار مثل بادکنکی که در حال باد شدن بود اعتماد به نفس بیشتری می گرفتم ... کمی سردم شده بود اما دروغ چرا زیر نگاه آن همه جوان بی اختیار گر گرفته بودم و لرز خفیفم افتاده بود. پسرها خیره ام بودند و چند نفری سعی کرده بودند جلو بیایند و رسم آشنایی به جا بیاورند ... طولی نکشید که درست مثل سیما و ملیسا خیلی راحت با همه دست می دادم و شاید به قول سیما دیگر حتی آن رفتار زننده دخترها به نظرم زشت نمی آمد ... وقتی قبح کاری می ریخت بی شک آن کار دیگر زشتی گذشته را نداشت ... مهرناز رو به من گفت:

...تعریف رو خیلی پیش فرشاد کردم می خواد ببیندت-

دستم را گرفت اما سیما گفت

! نه مهرناز جون فرشاد نه-

مهرناز بلند خندید و با چشمانی متعجب پرسید

آخه چرا؟-

ملیسا گفت

... فرشاد دله ست ... طنازو ببینه می خواد درسته قورتش بده -

:مهرناز مردمک چشمانش را با ناز در حدقه چرخاند و گفت

در هر حال فرشاد صاحب این دم و دستگاهه... بالاخره که می -

! بیندش

:سیما نداشت بیشتر ادامه دهد و گفت

... شک نداریم اما بذار واسه وقتش -

:مهرناز ابرویی بالا انداخت و گفت

.اوکی... هر جور صلاح می دونین -

.. و از ما دور شد

من هنوز نمی دانستم از چه حرف می زنند اما هر چه بود معلوم

.بود سیما نمی خواست مرا به او بسپارد و داشت بهانه می آورد

... فکر کنم دلخور شد -

غلط کرده دختره ایکبیری ... فکر کرده ما فرشاد رو نمی -

... شناسیم

کی هست؟-

الان تو باغش وایستادی ... یه بچه پولدار بی شرف که رحم -
نداره ...

:نگاه متحیر و گرد شده ام را که دید گفت

... از من دور نشو ... قراره بهمون خوش بگذره-

در همین فاصله ملیسا به پسر جوانی که لباس مستخدمین را به
تن داشت و سینی نوشیدنی در دست داشت اشاره کرد ... پسر
با لبخند جلو آمد و همان طور که نگاهش روی پر و پاچه ما بود
:سینی را به طرفمان گرفت

... خانوما خوش آمدید-

:سیما با ناز گفت

... یه چیزی می خواییم که گرممون کنه-

:پسر گفت

.. فرشاد خان حواسشون هست-

باز هم نفهمیدم منظورشان چیست ... اما وقتی سیما گیلان
:نوشیدنی را به طرفم گرفت و گفت
.. بزن که بتونی تا شب این بیرون نلری -

[انتهای تقاطع, 15:56 02.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

نگاهم به دخترانی بود که کنار آب بیکنی به تن ایستاده بودند
... پس دلیل نلریدنشان نوشیدن آن شربت های رنگارنگ بود...
ملیسا که لب بر جام توی دستش برد کسی مرا از تردید بیرون
آورد " تو هیچی از اینا کم نداری طناز " لبه جام را بر لب هایم
گذاشتم و آرام به نوشیدن کردم ... برخلاف تصوراتم آب میوه
... بود و طعم خاص و بدی نداشت

:سیما کنار گوشم گفت

... درصد الکلیش خیلی پایینه قراره فقط گرم شیم -

و هم زمان نگاه من روی مردی نشست که خیره و با چشمانی
بی پروا نگاهم می کرد . سنگینی نگاهش مرا به سمت او کشانده
بود.

[انتهای تقاطع, 23:23 07.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_دهم

: با صدای سیما بیخ گوشم نگاه از آن مرد گرفتم

.خوشگلی درد سر داره ها ... می دونستم چشمش می گیردت-

:متعجب نگاهش کردم که نیشخندی زد

بدجوری داره سرتاپاتو دید می زنه... امشب مراقب خودت -
..باش

از ... از کی حرف می زنی؟-

همون مردی که زل زده بهت ... انگاری می خواد درسته قورتت -
...بده

دست خودم نبود همین که دختران دور و برم با حسادت از
توجه مردان به من حرف می زدند غرق لذت می شدم. درست
بود که نوع نگاه آن مرد بی پروا و ترسناک بود اما همین که فکر
می کردم حس حسرت و حسادت سیما را تحریک کرده ام برای
:من افتخار بود ... پیچ زدم

می شناسیش؟-

:نیشخندی زد

... فرشاد خان صاحب این دم و دستگاه-

باید می فهمیدم این همه ناراحتی اش بابت چیست... واقعا مرد
پولداری بود که صاحب چنین باغ بزرگی بود. خواستم حرفی

بزمنم که با نزدیک شدن او که لحظه ای نگاهش را از من جدا
... نکرده بود، زبان در کام نگه داشتم

به به خانومای خوشگل... سیما جان معرفی نمی کنی این خانم -
خوشگله رو.

لب به دندان گرفتم و سلام مودبانه ای دادم... سیما هم با پررویی
گفت:

...اتفاقا پیش پات داشتم معرفیت می کردم -

لحن خودمانی اش کمی متعجبم کرد اما حرفی که فرشاد خان
زد فکرم را درگیر خود ساخت

...حالا دیگه ناز می کنی ... مهرناز می گفت نخواستی-

:سیما میان حرفش پرید

خودت می دونی که دوست ندارم کسی واسطه باشه ... طناز -
دوستمه و ترجیحم اینه خودم معرفیش کنم .. می شناسی که
حساسیتامو؟

فرشاد چهره ای مناسب داشت... رنگ چشمانس سبز لجمی بود
و بینی شیده و عقابی داشت .. لب و دهانش اما زیباترین بخش
صورتش را داشت ... کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده و
تیپی رئیس مآبانه داشت. جام نوشیدنی اش را به لبش برد و
همزمان با نوشیدن جرعه ای از آن گفت

تو همیشه سرتق بودی سیما... حالا بالاخره نمی خوای این -
... خانم زیبا رو معرفی کنی

سیما دست در بازویم انداخت و با نوعی صمیمیت خاص گفت
... عشق من طناز... لطفا چشمتو از روش بردار-

فرشاد خان بلند خندید و گفت

خودت می دونی که چشم من همیشه و همه جا خوب کار می -
کنه ... حالام خوشحال می شم این دوستت رو برای چند دقیقه
.. ای قرض بگیرم

درست مثل یک چوب خشک ایستاده بودم ... حسی عجیب
داشتم ... منظورشان را متوجه نمی شدم اما حسم می گفت
معامله ای در کار است ... این را از نگاه هایشان می شد فهمید ...

بیشتر با نگاه حرف می زدند تا با کلمات. سیما لبخندی
:چاپلوسانه زد و گفت

... خودت می دونی که هیچ وقت بهت نه نگفتم-

فرشاد خان جامش را به نشانه سلامتی برای او بالا برد و رو به
:من با لحنی خاص گفت
..لیدی! در خدمتم-

و همزمان بازویش را به طرفم گرفت... آب دهانم را فرو دادم و
:سیما کنار گوشم پچ زد
... نترس باهاتش برو... حواسم بهت هست-

باید می رفتم، در قاموس من ضعف وجود نداشت... حالا که
ناخواسته تا به این جا آمده بودم دلم نمی خواست کم بیاورم...
لبخندی بر لب نشاندم و دستم را جلو بردم و زیر بازوی او قرار
دادم... اولین بارم بود که این طور به مردی با این وجنات نزدیک
می شدم ... تنها مردان زندگی من، پدرم و علیرضا شوهر اکرم
بودند. که خب همیشه حد فاصلی بین ما بود ... حس بزرگ
شدن داشتم ... حس این که فرشاد خان مرا از بین آن همه

دختر انتخاب کرده و با من هم قدم شده حال دلم را خوب می کرد ... بی اختیار لبخندم وسعت گرفت... جای من کنار این آدم ها بود... با اشاره به نوشیدنی که هنوز در دستانم بود، کرد و با یک ملایمت خاص گفت

بهتره اون نوشیدنی رو زودتر سر بکشی وگرنه قول نمی دم از -
سرمای توی باغ قندیل نبندی

انگار وحی منزل نازل شده بود که نوشیدنی را لاجرعه سر کشیدم و او لبخندی زد و با لحنی اغواگرانه گفت
... آفرین چه دختر حرف گوش کنی -

درست مثل ندید بدید ها مسخ او شده بودم و از نگاه های خیره ای که روی من قرار داشت لذت می بردم .. اصلا یادم رفته بود برای چه به این مهمانی آمده ام ... کله ام داغ کرده بود و گاهی دوتایی می دیدم اما یک گرمای خاص و رخوت انگیز زیر پوستم راه افتاده بود ... تازه می فهمیدم سما و ملیسا مرا گول زده اند...
... حسام هرگز پا به چنین جاهایی نمی گذاشت

به سمت استخر در حرکت بودیم که دیدم ملیسا در آغوش پسر
جوانی در حالا رقص است. موزیک ملایم شده بود و خیلی از
... دخترها و پسرها تنگ هم چسبیده و می رقصیدند
خیلی کم حرفی ... اولین بارته میایی پارتی؟-

[انتهای تقاطع, 23:23 07.06.19]

[Forwarded from انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_بازدهم

نمی دانم چرا نمی خواستم این مسئله نقطه ضعفم باشد ... حال
خوش نبود ... تنم گر گرفته بود ... شاید دلیلش خوردن یک باره

ی آن نوشیدنی بود... دوست نداشتم بدانم صفر کیلومتر هستم
... و اولین بارم است

خب اومم... قبلا هم چندباری شرکت کردم .. اما این جا خیلی -
... خوشگله

محو باغ شدی یا صاحبش؟-

: نگاهم حیرت زده شد و او خندید

باغ رو که دیدی اما تا شناختن صاحبش هنوز راه زیادی هست -
... .. امیدوارم بهت خوش بگذره

دقایقی در باغ گشتیم و او از زیبایی های باغ که ارث پدری اش
بود گفت. ظاهرا املاک دیگری هم در لواسان داشت و از آن
مرفهین بی دردی بود که جز خوشگذرانی کار دیگری نداشت .
تازه به محوطه بازگشته بودیم که دختری با لوندی نزدیک شد و
بی توجه به منی که کنار فرشاد خان ایستاده بودم او را مخاطب
قرار داد:

...فرشاد جون بساط آماده ست ... کامبیز خان منتظرته-

فرشاد با پشت انگشت اشاره اش روی گونه برجسته دخترک را
نوازش کرد و گفت

... برو بگو دارم میام-

دخترک روی پنجه بلند شد و در مقابل دیدگان متحیر من لب
هایش را بر گونه ی او گذاشت و گفت

...اوکی عشقم زود بیا-

و همزمان با نگاه تیزش پشت چشمی برای من نازک کرد و با
همان نوع راه رفتن خاص که تمام برجستگی های تنش را به
نمایش می گذاشت به سمت داخل عمارت رفت ... فرشاد نگاهش
را یک دور در محوطه چرخاند و من آرام گفتم

بخشید من مزاحمتون نمی شم ... خودم می تونم بچه ها رو -
...پیدا کنم

گوشه ی لبش بالا رفت و سرش را نزدیک صورتم آورد و نفسش
را که گرم بود روی صورتم رها کرد
.. می خوام بسپرمت دست یه نفر-

ابروهایم که بالا پرید گفت

زود برمی گردم کوچولو ... دلم می خواد امشب بیشتر با هم -

...باشیم

نگاه من هم با نگاه او در میان دختر و پسرها دو دو می زد ... از
سیما خبری نبود و ملیسا هم حالا داخل آب در آغوش همان
پسر بود... عجیب بود که پدرش آن قدر سختگیر است و او به
این راحتی همه چیز را می پیچاند .. البته بارها گفته بود مادرش
در جریان تمام کارهایش هست و نمی گذارد پدرش بویی ببرد
که اگر می برد تکه بزرگش گوشش می شد ... با صدای فرشاد
خان که داشت پسری را صدا می زد نگاه از ملیسای سرخوش
گرفتم ... پسر قد بلندی داشت و بسیار لاغر بود و درست مثل
یک خروس سرش را آراسته بود... به طرزی که موهای دو طرف
سرش را تراشیده بود و موهای میان سرش را با مواد سفت و
سخت به سمت آسمان حالت داده بود ... هر چه بودم و هر اخلاقی
داشتم جنتلمن بودن مردان را بیشتر می پسندیدم ... برخلاف
دوستانم که برای این جور تیپ ها غش و ضعف می کردند من

ترجیحم مردانی خوش تیپ از نوع تیپ حسام بود... حتی خود
فرشاد خان هم تیپ مردانه ای داشت ... اما این جوجه خروس
داشت حالم را به هم می زد ... بخصوص که جین پاره پوره ای به
تن داشت و گوشه ی لبش هم یک پرسینگ نصب کرده
بود...حس می کردم روی صورتش هم نوعی خاصی آرایش ملایم
:نشانده. فرشاد خان بی توجه به من رو به او گفت

متین می تونی طنز رو همراهی کنی.. نمی خوام تنها بمونه تا -
...من برگردم

متین که دهان باز کرد بی اختیار بینی ام چین خورد...با آن لحن
و صدا می شد فهمید علت انتخاب فرشاد خان چه بوده است...
:فرشاد با "برمی گردمی" مرا با پسر مقابلم سپرد . متین گفت
! تو چه خوشگلی مامانی -

:گونه هایم رنگ گرفت

... ممنون -

کاش می توانستم بگویم تو هم خوشگلی ... و در دل به او دهانی
کجی کردم ..همیشه آرزویم بود مرد بودم و می توانستم از

امکانات مردانه استفاده کنم چیزی که خیلی از دخترها نداشتند
و محروم بودند اما حالا با دیدن او مشاعرم کار نمی کرد ...
دستم را بی اجازه من گرفت و کشید
... بیا بریم اونور استخر پیش دوستانم-

[انتهای تقاطع, 23:23 07.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - #کی_ممنوع

هر_گونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_دوازدهم

باز مثل تمام لحظات آن روز بی اراده به دنبالش روان شدم...
انگار امشب اینجا بین این آدمها قرار بود دست به دست شوم
... یک جوهرهایی هر کس مشغول کاری بود ... از کنار استخر که

می گذشتیم باز ملیسا را دیدم که ظاهرا در حال خود نبود ...
باورم نمی شد این دختر همان ملیسای دانشگاه باشد ... دو پسر
احاطه اش کرده بودند و دست هایی که ... پلک بستم و گذشتم
.. خب این جا بودم تا تجدد و تمدن را ببینم دیگر ... ملیسا
همیشه می گفت پدرش یک اُمل سختگیر با افکاری قدیمی
است که اجازه نمی دهد او هر کاری کند. ظاهرا مادرش هم از
همین شاکی بود... می گفت مادرش فاصله سنی زیادی با پدرش
داشته و پدرش همیشه سعی در حبس کردن او در خانه داشته
است... می گفت برای همین است که مادرش پایه همه کارهای
اوست ... می گفت در سفرهای خارج از کشوری که پدرش
همراه آن ها نیست او و مادرش یک دل سیر خوش می گذرانند
... سیما برعکس بود خانواده ای اوپن مایند داشت و در خانه
یشان هر کس باری به هر جهت بود و ساز خودش را می زد ...
برعکس ملیسا که تک فرزند بود او یک خواهر و یک برادر
داشت که هر دو از او کوچکتر بودند ... مادرش مزون لباس
داشت که همین لباس هایی را که یکی از آن ها بر تن من بود
... امشب از آن جا آورده بود

به همراه متین به جمع دختران و پسرانی رفتم که مشغول استعمال سیگار بودند ... فضایی دور آن ها پر بود از دود که بوی خاصی به غیر از سیگار می داد. به محض ورودم پسرها دست و هورا کشیدند و گونه های من سرخ شد. یکی از پسرها که تیپ خوبی داشت نزدیکم شد و گفت:

اسمت چیه جیگر طلا؟-

و همزمان دستش به سمت کمرم رفت اما متین ضربه ای به دستش زد و غرید:

... دستا غلاف -

... اووووه برو بابا نوبرشو آورده انگار-

یکی دیگر پسرها از جا بلند شد و همان طور که پک عمیقی به سیگارش می زد گفت:

... غلاف ملاف نداریم ... بذار حالمونو کنیم-

کمی ترسیده بودم نگاهم به سمت مخالف رفت ... کسی حواسش به این جمع نبود. نگاه های سرخ و رگه دارشان آزار دهنده بود و

ترسناک ... انگار هیچ کدام در حالت عادی نبودند... گامی به
عقب برداشتم ... متین مچم را محکم گرفت

... نترس من این جام-

چنان می گفت "نترس من این جام" انگار یک پهلوان کنارم
ایستاده بود نه یک پسر لاغر مردنی ... در آن موقعیت ترسناک
حرفش را جدی تلقی کردم... هر چه نباشد فرشاد خان مرا به
دست او سپرده بود. حلقه پسرها با برخاستن یکی دیگر از آن
ها تنگ تر شد ... مثل کسی که گیر افتاده بود دور چرخیدم. لب
ها و چانه ام می لرزید ... نگاهشان مثل گرگ های وحشی و
گرسنه مرا ترسانده بود ... دست یکی از پشت روی قسمت پایین
کمرم نشست و صدای همان پسر کنار گوشم نشست

... جووون-

وحشتزده هولش دادم اما دیگری به کمرم چنگ زد... حالا
پسرها بلند می خندیدند و متین هم لبخند بر لب داشت
... لعنتی ها با هم بودند ... این چه بازی بود؟.. تا به خود بیایم
صدای دست و هورا بلند شده بود و اجازه نمی داد فریاد کمک

خواهی ام به کسی برسد ... دستانی که دور کمر و پاهایم قفل
شده بود، نفسم را برد ... مطمئن بودم راه فراری نیست داشتند
...! مرا به کجا می بردند ... تعدادشان کم نبود حداقل شش نفر

[انتهای تقاطع, 19:37 13.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سیزدهم

-دارید چه غلطی می کنید؟

نفسی که رفته بود با صدای فریاد مردی که به گوشم آشنا می
رسید، پردرد بازگشت... دست ها کنار رفت و من با حالی خراب
و پریشان رها شدم...چشمانم تار می دید و نفسم مقطع و تکه

تکه از سینه بیرون می زد... آن جا بود ... درست در چند قدمی
ام... باورم نمی شد، حسام آن جا باشد ... با آن ابروهای درهم و
نگاه برزخی که شراره های آتش از آن ساطع می شد ... صورتم
خیس بود از اشکی که نفهمیده بودم کی میان تقلاهایم جاری
شده بود!... دیدن من در آن وضع و حال آخرین چیزی بود که
می خواستم اما بی اختیار به سمتش پرواز کردم و غافلگیرانه
در آغوش کشیدمش... دستانم دور کمرش حلقه شد و اشک
ریزان سر به سینه اش چسباندم... این مرد زیادی قد بلند نبود؟
سرم جایی پایین تر از قفسه سینه اش نشست.. دست خودم
نبود آن لحظه چنان ترسیده بودم که فقط حمایتش را می
خواستم هر چند کوتاه... انگار می خواستم به آن اراذل و اوباش
نشان دهم که مرد بلند بالای مقابلم به حمایت از من آن جاست
... نجاتم داده بود درست سر بزنگاه... صدای حسام خش دار
غرید:

...د برید گمشید کثافتا-

پسرها که تازه به خود آمده بودند عقب نشستند و من بیشتر
به حسام چسبیدم و درست وقتی دستش روی کمرم نشست
:قلبم به آرامشی عجیب رسید... متین قدم جلو گذاشت
دیر اومدی زود می خوای صاحب شی؟-

یکی از دوستان حسام که پشت سرش ایستاده بود جلو کشید و
:از میان دندان هایش غرید

خفه شو ... فرشاد خان می دونه این جا چه غلطی می کردید؟-
:به وضوح رنگش پرید و یکی دیگر با لحن کشیده ای گفت
اووووه... چه خبره حالا ... این تحفه مال خودتون اگه ما حرفی -
... زدیم

...برید حالشو ببرید ... من یکی که حوصله دردسر ندارم-

...نامردا چه بد موقع سر رسیدن-

نام فرشاد خان همه را از آن جا تاراند ... پاهایم بی رمق و سست
...شده بود و قدرت ایستادن نداشتم
... داری می لرزی بیا این جا بشین-

و همزمان با کمک به من برای نشستن روی یکی از کنده های
:تعبیه شده در باغ رو به همان دوستش گفت

... یه لیوان آب براش بیار کامی -

می لرزیدم و جرات نگاه کردن در چشمانش را نداشتم ... کنارم
:نشست با صدایی که برایم پر از خفت و خواری بود، گفت
چرا فکر می کردم با وجود شیطنتات با بقیه فرق داری؟ -

مرا چه جور دختری فرض کرده بود؟ نگاه خیسم را بالا کشیدم
...و به چشمانی که هزار و یک حرف داشت دوختم

خراب کرده بودم ... دیدن من در آن سر و وضع آشفته و
پریشان آن هم در موقعیتی که هر پسری را بیزار می کرد هر چه
رشته بودم را پنبه کرده بود ... درست بود که حسام نجاتم داده
بود اما صحنه ای که دیده بود مافوق تصورش بود ... اشک هایم
... دوباره سرازیر شد و به حق حق افتادم

اون زبون تند و تیزت کجا رفته؟ تو که خیلی ادعات می شه، -
یه دانشگاہو حریفی

انگار باور نمی کرد دختر تخس و سرتق توی دانشگاه که
حریفش نمی شد این چنین با حال خرابش بلرزد و اشک بریزد .
کنایه اش آزار دهنده بود و قلبم را به درد می آورد ... بی
اختیار از میان حق هایم فریاد زدم

!ولم کن ... تو که باید خوشحال باشی الان-

:خونسرد دستانش را چلیپای سینه کرد و جواب داد
... یاد ندارم از ضعف و بدبختی کسی خوشحال شده باشم-

:چشم دراندم

!پس چی می خوای از جونم ؟ حقارتم رو دیدی کافی نیست-

[انتهای تقاطع, 19:37 13.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ● کی_ممنوع #

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_چهاردهم

انگار خشمش را برانگیخته بودم که از جا بلند شد و بازویم را به

:چنگ کشید

امثال تو که جنبه این جور جاها رو ندارن غلط می کنن یا می -

! دارن توی این مهمونیا .. فهمیدی

لحظه ای هاج و واج نگاهش کردم .. نگاهم روی صورت خوش

فرمش نشست... جذاب و مردانه ... ریش و سیبیلی کم پشت و

منظم... چشم و ابرو مشکی بود. همان طور که دوست

داشتم...صدایش در سرم اگو شد... من جنبه نداشتم؟ انگار یادم

رفته بود چند دقیقه پیش مرا از چه موقعیت مفتضحانه ای نجات

... داده بود... دیگر به خودم آمده بودم و می توانستم حرف بزنم

آره من غلط کردم همچین جایی که پر از کثافته پا گذاشتم ... -

اما تو چی ؟ تو چرا اومدی به همچین جایی تو جنبه شو داری؟

:لبش کج شد ... داشت پوزخند می زد

خیلی پرویی دختر جون ... من حدمو خوب بلدم و حداقلش -
جایی می رم که بتونم از پشش بریام. اما ظاهرا امثال شما نمی
دونید با این سرو وضع اومدن تو این مهمونی ها چه عاقبتی می
تونه براتون داشته باشه ... دختر جون فرق هست بین من و تونه
... دختر

اشاره اش به لباس نیمه عریانی بود که به تن داشتم ... جلو
کشید و سرش را پایین آورد و کنار گوشم پچ زد

تو می تونی یه طعمه باشی برای خیلی ها ... خوشگلیت کار -
!دست می ده

نگاهم در نگاهش دو دو می زد... چرا به جای گرفتن نکات حرف
هایش فقط یک کلمه در سرم مثل چراغ روشن شده
بود "خوشگلیت" ... یعنی از نظر او زیبا بودم؟ قلبم توی دهانم
می زد... هر محیطی جایگاه خودش را داشت شاید در دانشگاه
این من بودم که کسی حریفم نمی شد اما در چنین محیطی که
شاید خیلی ها در حال عادی خودشان نبودند، یک دختر بودم ..
دختری که ممکن بود هر بلایی بر سرش نازل شود ... انکار

ناپذیر بود... دقایقی پیش من با آن همه الدورم بلدورم هایم
شده بودم ملعبه دست تعدادی جوان که حتی زورم به آن ها
نمی رسید و قدرت دفاع نداشتم ... وقتی ادامه داد
البته الان از اون همه خوشگلی چیزی نمونده ... ظاهرا همه اش -
رنگ و لعاب بوده ... نه ؟

تقریبا هنگ کرده نگاهش کردم ... اشاره اش به صورتم بود... آه
از نهادم برخواست ... بی شک با اشک هایی که ریخته بودم حالا
بیشتر به یک عجوزه زشت تبدیل شده بودم تا دختری زیبا ...
دست در جیبش فرو برد و دستمالی بیرون کشید، همزمان
دوستش رسید و هن هن کنان لیوان آب را به طرفم گرفت ...
حالا که او مرا با این قیافه دیده بود ترجیح دادم اول آب را
بنوشم ... باید فکر میکردم ... نباید این اتفاق منجر به از دست
دادن حسام میشد ... باید راهی پیدا می کردم ... حالا که به
پشتوانه خودش بهتر بودم و حالم برگشته بود باید فکری می
کردم. همزمان انگار جرقه ای در سرم زده شد
کمک می کنی از این جا برم؟-

[انتهای تقاطع, 19:37 13.06.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_پانزدهم...

چند دقیقه ای بود که صداها مدام در گوشش اکو می شد "
ضربه سر باعث شده بره توی کما" ...نگاه خیره اش را از منظره
: بیرون گرفت و به سمت دوستش چرخید

بهرام من باید چی کار کنم؟-

تردید وجودش را پر کرده بود ... آیا باید ول کند و برود درست
مثل یک غریبه! یا بماند و زجر بکشد ... قلبش دیگر ضرب
نداشت و ضعیف و بی رمق در سینه می کوبید ... بهرام از جا

بلند شد و کنارش ایستاد ... دست روی شانه اش گذاشت و آرام
زمزمه کرد

تو هنوز دوشش داری حسام؟-

جمله بیشتر از آن که پرسشی باشد تاکید بود ... نگاهی را
پایین انداخت ... درست روی سرامیک های سفید و تمیز
بیمارستان ... دوستش داشت؟ چرا با همین جمله دوباره قلبش
:ضرباهنگی قوی گرفته بود؟ انکار کرد
!دیگه نه-

:بهرام که او را خوب می شناخت لبخند کجی زد

حسام دوشش داری که الان دو روزه یه لنگه پا تو بیمارستانی-
...

کلافه شد .. دلش فریاد می خواست .. پنجه به موهای خوش
:حالتش کشید و از میان دندان های کلید شده غرید
... لعنتی-

بهرام به هدف زده بود ... دوستش داشت با همان شدت و حدّت
... وقتی از دست داده بودش چه حال خرابی پیدا کرده بود ... به
زحمت توانسته بود سر پا شود ... رکب خورده بود و همین باعث
می شد بیشتر متنفر باشد تا عاشق ... اما دل که حالی اش نمی
شد ... راست می گفتند که انسان ها کنار هم عاشقتند و دور از
هم عاشق تر ... بعد از سه سال زجر کشنده حالا دوباره برگشته
بود سر جای اولش ... سه سال کم نبود برای فراموشی اما قلب او
تمام روزهای گذشته مصرانه ایستاده بود و حرف خودش را زده
بود ... با شنیدن صدای پایی که نزدیک می شد نگاهی را به
آن سمت دوخت ... دکتر معالج بود که با لبخندی نزدیک می شد
...

...ظاهرا بیمارتون خیلی خوش شانسه-

... نگاه بهرام هم به او ملحق شد

امروز سطح هوشیاریش بالاتر اومده و این یعنی امید بیشتر -

...اگه سرعت بالا اومدن سطح هوشیاریش اینجوری باشه ان

..شاءالله تا چند روز آینده به هوش میاد

بهرام انگشتانش را روی شانه ی او محکم فشار داد ... پاهایش
سست و بی اراده به سمت شیشه بزرگ رفت و دست روی آن
... گذاشت

تو یه ذره هم شبیه

کسی که پاره ی تنم بود نیستی

تو عوض شدی که حالا

سر هیچ و پوچ تو روم وامیستی

ته چشمت امروز

دنبال یه خرده احساس بودم

کمترین حقِ منه

من که باهات این همه رو راست بودم

انقدرِ دور شدی و مغرور شدی

که دیگه کور شدی عشقمو نمی بینی

تو که می ری با خیالِ راحت

ولی سرنوشتمو نمی بینی

سنگِ شدی، اهلِ جنگ

با همه یه رنگِ شدی که باور کردم

که از وقتی عاشقت شدم

فقط حالمو بدتر کردم

دکتر کنارش ایستاد و گفت

...بهتره با هم حرف بزنیم -

نگاه حسام از روی جسم زن پشت شیشه کنده شد و به او
... دوخته شد

چیزی شده دکتر؟ -

دکتر که مرد سن و سال داری بود دستانش را در جیب روپوش
سفیدش فرو برد و با خونسردی گفت
... فقط چند تا سوال -

و به سمت انتهای راهرو حرکت کرد ... بهرام بازویش را گرفت و
گفت:

... بهتره زودتر بریم ببینیم چی می خواد بگه -

... و او را که هنوز مردد بود با خود همراه کرد

خب فکر می کنم دیگه همه اهالی بیمارستان هم فهمیدن شما -

... با این دو نفر تصادفی یه آشناییتی داری وگرنه این چند روز

:با صدای خش دار میان حرف دکتر پرید

... اون آقای که فوت کردن عموم بودن -

:چشمان دکتر از تحیر درشت شد

عموتون؟ -

جالب بود... دکتر متحیر و کنجکاو نگاهش می کرد... دهانش

:خشک خشک شده بود ... نمی دانست چطور بگوید

... اون شب خیلی اتفاقی متوجه تصادف شدم -

یعنی می خواهید بگید؟ -

مدت هاست روابطی بین ما نیست ... خیلی وقت بود از شون -

.. خبری نداشتم

دکتر عینکش را از چشم برداشت و با دو انگشت تیغه بینی اش
: را ماساژ داد

باید متوجه می شدم حالتون عادی نیست .. برای همه کادر -
جالب بود در حین این که نمی شناختیدشون اما تا الان در
... بیمارستان منتظر موندید ... پس اون قدر هم غریبه نبودید
: حسام نگاه غمگینش را به او دوخت

کی می تونم جنازه رو برای مراسم تدفین تحویل بگیرم؟ -
... همین امروز ... و اون خانوم -
... هیچ نسبتی باهاش ندارم -
... چنان محکم گفته بود که حتی بهرام جا خورد چه برسد دکتر

آخه با هر کی به غیر از من

حالت خوبه یعنی چی؟

فردای خودت چی می شه

حالا امروزِ من هیچی

بهتر می شه حتماً بعد از تو

دنیاى من اما تو

مجبور می شی آخر یه روز

پس بگیری حرفاتو

انقدرِ دور شدى و مغرور شدى

[انتهای تقاطع, 19.06.13 19:37]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کپی_ممنوع

هر گونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_شانزدهم..

که دیگه کور شدی عشقمو نمی بینی

تو که می ری با خیالِ راحت

ولی سرنوشتمو نمی بینی

سنگ شدی اهلِ جنگ

با همه یه رنگ شدی که باور کردم

که از وقتی عاشقت شدم

فقط حالمو بدتر کردم

:انگشتانش را در هم چفت کرد و بی توجه به حال خرابش گفت
... اون زن هیچی نیست حداقل برای من-

و بی معطلی از جا برخاست ... می خواست برود ... باید می رفت
... دلش نمی خواست وقتی آن پلک ها باز می شد آن جا باشد و
آن چشمهای محسور کننده را ببیند ... طاقت زجری دوباره را
نداشت ... صداهایی دور در سرش اگو می شد " ترجیحم رفته
حسام... " و رفته بود ... مگر نه این که روزی بی رحمانه رها
شده بود، پس رها می کرد و می رفت... قدمی برنداشته مچ
: دستش اسیر پنجه های بهرام شد

... حسام-

... دندان هایش را پر درد بر هم فشرد

... ولم کن بهرام ... نمی تونم ... باید برم -

نمی تونی همین جوری ولش کنی ... می دونی که تنهاست ... -

... می دونی که وقتی بهوش بیاد کسی رو نداره

:صدایش فریاد شد

! به درک ... به جهنم ... می فهمی به جهنم -

حالا دکتر هم ایستاده بود و به دعوای دو دوست می نگریست ...

بهرام حال او را می فهمید اما می دانست با رفتنش فرو خواهد

ریخت... او تنها کسی بود که در تمام این سه سال از زیر و بمش

خبر داشت ... می دانست چه قدر خراب و داغان است ... این او

بود که می توانست تردید و بیچارگی را در چشمان حسام به

... وضوح ببیند ... می توانست از این چشم ها درد را بخواند

... نباید بری ... بذار به هوش بیاد -

انگشتان حسام مشت شد ... بهرام شده بود صدای وجدانش ...
لعنتی ... کاش همان شب رفته بود ... اصلا به او چه که فریبرز
...مرده بود

تو که مثل اون نیستی تو حسامی ... مردی که من می -
... شناسم نامرد نیست

خیس عرق شده بود ... مرد؟ بهرام چرا نمی فهمید او می خواهد
فرار کند ... چه می دانست در قلبش چه غوغایی برپاست ؟ با
:صدای دکتر نگاه سرخ و رگه دارش را به او دوخت

آقای صولت نمی دونم چی به شما گذشته اما اون زن الان نیاز -
داره وقتی بهوش میاد کسی کنارش باشه... همسرش فوت کرده
.. و یه ... یه

:نگاه پر از سوالش باعث شد دکتر ادامه دهد

... این خانم ظاهرا چند روز قبل از این اتفاق یه سقط داشتن -

رنگ از رخ حسام پرید ... انگار کسی دست انداخت و روحش را
:از تنش بیرون کشید...زیر لب پر از تنفر نالید

... کثافت-

و روی مبل پشت سرش آوار شد ... کاش می مرد ... لعنتی ...
... دکتر بلافاصله از جایش برخاست و خود را بالای سر او رساند
این خانم همسر عموتون بودن؟-

تنها سرش را به تایید تکان داد ... اما با حرف دکتر شوکه و با
چشمانی وق زده خیره اش شد

غیر از علایم تصادف ... متاسفانه باید بگم ظاهرا سقط -
جنینشون به خاطر کتک هایی بوده که خوردن ... آثار ضرب و
... شتم در بدنشون بهوفور دیده شده

چه قدر باید این جا می نشست .. دیگر تحملش را نداشت ...
دخترک با خود و او چه کرده بود ؟

[انتهای تقاطع, 19.06.19 02:08]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هفدهم..

نگاهی زیر زیرکی به نیم رخ متفکرش انداختم... داخل اتومبیل
جز سکوت بین ما و صدای ملایم یک موزیک خارجی چیزی
حکفرما نبود ... عطر خاصی در فضای کابین پیچیده بود که
باعث می شد قلب ناآرامم کمی در جایش آرام بگیرد. نمی دانم
:شاید حسم را گرفت که پرسید

این وقت شب می ری خونه، پدرت معترض نمی شه؟-

:لبم را محکم به دندان گرفتم ... سکوتم را خودش پاسخ داد
چیه سوالم جواب نداشت ؟ نکنه تو هم مثل خیلی از دخترها با -
دروغ و دغل بیرون زدی؟

انگشتانم چفت هم شد

...بابام خیلی وقته فوت کرده... من و مامانم تنهایییم-

فرمان را چرخاند و ملایم گفت

... متاسفم-

شاید هم در دلش گفته بود "همینه که این جوری تو مهمونی ها ولی ... اه لعنتی امشب خیلی بد گذشت... برای چه آمده بودم و حالا چه مفتضحانه کنارش نشسته بودم ... تمام آن حس و حال خوبم پریده و جایش پر شده بود از حس های بد... با حال و اوضاعی که پریشان بود هدایتهم کرده بود به سمت دستشویی تا خودم را جمع و جور کنم سپس مثل یک بادیگارد از میان شلوغی باغ که چند برابر شده بود مرا به اتاقی برده بود که لباس هایم در آن جا بود ... از سیما و ملیسا هم خبری نبود ... نمی دانم کجا سرشان گرم شده بود و با اتفاقی هم که افتاده بود دیگر مهم نبود، بی شک فردا به حسابشان می رسیدم که مرا آن طور تنها گذاشته بودند ... آن قدر کله هاشان گرم شده بود که کسی یاد کسی نمی افتاد . بیرون از اتاق حسام تکیه به دیوار

زده بود ... از آن همه حس مسئولیتش خوشم آمده بود که با همان یک جمله ی "کمک می کنی از این جا برم" اول کمی برو بر نگاهم کرده و بعد گفته بود بریم ... می توانست رهایم کند و مثل بقیه برود به عشق و حالش برسد اما دست به سینه ایستاده و منتظرم بود ... آرایشم را پاک کرده بودم و لباس های خودم را ... به تن داشتم

خب حالا کدوم ور باید برم؟-

با جمله ای که گفت مرا از افکارم بیرون کشید ... به این جای کار فکر نکرده بودم .. حالا چطور می توانستم او را تا دم در خانه ببرم ... خجالت می کشیدم بگویم باید کلی راه بروم تا برسد درست به منطقه ای در پایین شهر ... احساس خفت و خواری می کردم .. همان نگاه های روز اول سیما و ملیسا برایم بس بود ... وقتی برای اولین بار فهمیده بودند خانه یمان کجاست هر دو نگاهی معنی دار به هم انداخته بودند ... درست بود که بعدها دیگر به رویم نیاورده بودند اما خب من همیشه از تصورش هم اذیت می شدم ... به من من افتادم

....خب نیازی نیست .. منو تا یه جایی برسون ... خودم-

:بی حوصله میان حرفم پرید

بهتر نیست تعارف نکنی فکر نمی کنم از مهمونیم گذشته باشم -
...برای یه کار نصفه نیمه

:شرمنده گفتم

اومم خب ... برای همین گفتم که بتونی برگردی به مهمونیت -
...برسی

:نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت

هیچ وقت از این جور مهمونی ها خوشم نیومده.. بهتر آدرستو -
...زودتر بگی

:بی هوا پرسیدم

پس اون جا چی کار می کردی؟-

:به رو به رو خیره شده گفت

به اصرار بچه ها بود ...ظاهرا خدا می خواست امشب اون جا -
... باشم

خجالت زده گفتم

...منم اولین بارم بود-

پوزخندی زد

!کاملا معلوم بود-

باور نمی کنی ؟-

چرا اتفاقا... از ناشیگریت معلوم بود که همون اول کاری کم بود -

اون بلا رو سرت بیارن ... واقعا چی فکر کردی با خودت؟

نمی دانم اثر آرامشی بود که بر وجودم منتقل کرده بود یا چه

:که اعتراف کردم

نمی دونم چرا رفتم ... شاید فکر می کردم نباید از بقیه -

... دوستانم عقب بمونم ... یه جورایی نمی خواستم کم بیارم

:نیشخندی زد و خیلی رک گفت

!احمقانه ست... البته اگه بهت نمی خوره باید بگم خریت محض-

وقتی به آن لحظه وحشتناک فکر می کردم قبول داشتم که
احمقانه بود ... شاید اگر اتفاقی برایم افتاده بود حالا انقدر راحت
: کنارش ننشسته بودم

... ازت ممنونم نجاتم دادی-

..این تشکر را به او بدهکار بودم

.. آدرستو بگو-

و من بی اختیار آدرس را بر زبان راندم... نیم نگاهی متفکرانه
به من انداخت و به سمت خانه راند... باور نمی کردم باب
آشنایی مان این گونه باز شود ... بقیه راه دوباره سکوت کرده
بود.. دلم نمی خواست موقعیت پیش آمده را از دست بدهم ...
درست بود که فکر می کردم با اتفاقی که افتاده نظرش را نسبت
به خودم خراب کرده ام و بی شک با وضعیتی که از من دیده بود
دیگر نمی توانم او را داشته باشم اما دست از تلاش نکشیدم ...
:آهی کشیدم ... نیم نگاهی به من انداخت و گفت

[انتهای تقاطع, 02:08 19.06.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کپی_ممنوع

هر گونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هجدهم..

... - راستی من هنوز نتونستم اون کارت رو فراموش کنم

:لبخند کجی زدم

چی کار کنم فراموش کنی؟-

شاید اگه امشب این اتفاق نمی افتاد و تو مهمونی می دیدمت -

... بدجوری تلافیشو سرت در میاوردم اما خب

یعنی فراموش می کنی؟-

:شانه بالا انداخت و با خبثت گفت

...نمی دونم باید فکر کنم-

بی اختیار گفتم:

... من دختر بدی نیستم-

داشتم تمام تلاشم را می کردم .. درست بود که هنوز گیج و
منگ از اتفاق امشب بودم اما انگار کسی می گفت امشب می
توانی توجه حسام را به خودت جلب کنی ... به خصوص که با کار
امشبش واقعا از او خوشم آمده بود و برای به دست آوردنش
مصمم تر شده بودم ... حسام اگر عاشقم می شد همان گزینه ای
بود که می خواستم ... پولدار، خوش تیپ، تحصیل کرده، و واقعا
جنتلمن ... دلم را برده بود و من سعی داشتم حالا از در دیگری
... وارد شوم تا توجه اش را جلب کنم

من همچین حرفی زدم؟-

!قند در دلم آب شد ... پس یک جورایی بله

لبیم را با عشوه ای دخترانه به دندان گرفتم و زمزمه وار گفتم

... نه ولی خب-

نگاه از رو به رو گرفت و برای لحظه ای عمیق نگاهم کرد و دوباره
به رو به رو دوخت

! اعتراف کن می خواستی حواسمو به خودت جلب کنی -

خدایا این پسر چقدر تیز بود ... بی اراده گفتم

اگه بگم آره چی؟ -

بلند خندید و من هم بعد از آن همه اتفاق بد که انگار داشت مرا

به سمت جای خوبی می برد، لبخند زدم اما او گفت

! من نامزد دارم دختر جون -

این را از کجایش آورد ؟ نگاهم تند رو انگشت دستش نشست

... اما حلقه ای نبود .. نفسم را با پوفی بیرون دادم که ادامه

داد:

ضمنا از دخترایی که لاستیک ماشین مردم رو پنچر می کنن -

.. هم خوشم نمیاد

: تمام حس های خوبم پریده بود ... لب برچیدم که افزود

همچنین دخترایی که برای کم نیاوردن از دوستاشون می رن -
... مهمونی هایی که اصلا در شأن یه دختر نیست

باورم نمی شد دارد غیر مستقیم نصیحتم می کند ... قیافه ی بق
: کرده ام باعث بلند بخندد

بهتره روی راه کارات بیشتر کار کنی دختر جون ... کی گفته -
پسرها از همین چیزایی خوششون میاد ؟ اصلا معلوم هست تو
کله شما دخترا چی می گذره ؟

وقتی به اصرار من سر کوچه ایستاد تا پیاده شوم هنوز بق کرده
بودم ... زیر لب تشکری کردم و دست روی دستگیره گذاشتم اما
: با صدای او بی اختیار در جایم خشک شدم
اسمت طناز بود درسته؟ -

: نگاهم به سمتش کشیده شد و در نگاه سنگولش جا خوش کرد
... دیگه پاتو این جور جاها نذار -

لعنتی ... از دست داده بودمش ... خودم همه چیز را خراب کرده
: بودم ... با ناامیدی سرم را تکانی دادم که لب زد

! چشات شبایه رنگ دیگه می شن -

[انتهای تقاطع, 02:08 19.06.19]

[Forwarded from]رمان انتهای تقاطع

انتهای_تقاطع... #

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - #کی_ممنوع

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_نوزدهم پتو را کنار زدم و در جایم نشستم... لای

:در باز بود و صدای مادر می آمد

آره مادر الان بهتره ... تبش اومده پایین ... دیشب وقتی اومد -

... خوب بود... اما نصفه شبی با صدای هذیونش رفتم تو اتاق

از جا بلند شدم...درد بدی در شکمم پیچید و انگار به یک باره
هر چه در دل و روده ام بود به سمت دهانم هجوم آورد... از اتاق
بیرون زدم و بی توجه به مادر که گفت
چی شد؟-

به سمت دستشویی دویدم ... هر آنچه از دیشب سر دلم
:سنگینی می کرد را بالا آوردم و نالیدم
... وایی دارم میمرم-

:صدای مادر را شنیدم

!زنگ می زنم بهت ... بذار ببینم باز چش شد-

حتما داشت به اکرم گزارش می داد. در را باز کرد و مرا کنار
روشویی دید ... دست خودم نبود دیگر چیزی در معده نداشتمو
به عق زدن افتاده بودم ... دستانش که روی شانه ام نشست
: اشکم سرازیر شد

.. دلم درد می کنه-

معلوم نیست تو تولد دوستت چی خوردی که بهت نساخته ... -
... اون از تب دیشبت اینم از حال الانت

فکر می کرد مسموم شده ام ... دستم را روی شکمم گذاشتم و
نالیدم

... مامان یه لیوان شربت آبلیمو بهم بده-

پوفی کرد و از دستشویی بیرون زد ... دست و صورتم را شستم
و با قدم هایی که بی رمق بود به سمت اتاقم رفتم ... سردرد
شدیدی داشتم و پلک هایم به زحمت باز می شد ... صدای مادر
را شنیدم

دوستان از صبح چند دفعه زنگ زدن... گفتم حالت بده-

گوشی ام را برداشتم و با دیدن چند تماس از جانب سیما و
ملیسا عصبی گوشی را به جای اولش پرت کردم .. حوصله هیچ
کدام را نداشتم ... خوب بود که حالا یاد من افتاده بودند ... هنوز
دراز نکشیده بودم که گوشی زنگ خورد .. بی حوصله نگاهم به
سمت صفحه آن کشیده شد .. با دیدن مخاطب ناشناس بی

اختیار دستم به سمت گوشی رفت و آن را برداشتم ... شماره
برایم غریبه بود . دست روی صفحه کشیدم و پاسخ دادم
... بله -

سلام خوبی؟ -

ناباورانه گوشی را از روی گوشم برداشتم و به صفحه اش نگاه
کردم ... حسام بود! ... صدایش آمد
!خانم فهمیم؟ -

... بله ... سلام -

:حس کردم لبخند زده باشد ... به وضوح صدایش جان گرفت
.... یه لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم -
... شماره منو -

... از یکی از دوستان گرفتم ... نیومدی دانشگاه -

نگرانم شده بود و بیش از حد خودمانی حرف می زد... بعد از
دیشب و آن حرفی که زده بود در سکوت مرا به خانه رسانده و
رفته بود... قلبم با کوبشی شدید در سینه ضرب می خورد

... حالم خوب نبود-

.. حدس می زدم-

یعنی نگرانم شده بود؟ دلم پیچید و من بی اختیار آخی گفتم ..

:بلافاصله پرسید

چیزی شده؟ می خوام پیام ببرمت دکتر؟-

ابروهایم بالا پرید ... مرا به دکتر ی برد؟ ناباورانه نفسم را بیرون

... دادم

... ممنونم ... فردا میام دانشگاه-

:صدایش رنگی از آسودگی خیال گرفت و گفت

.پس می بینمت فعلا خداحافظ-

خداحافظی کردم و

گیج و گنگ به گوشی ام خیره شدم ... شوکه بودم .. داشتم

خواب می دیدم؟ یا شاید هنوز تب داشتم ... کف دستم را روی

پیشانی ام گذاشتم ... نه هیچ گرمایی نبود ... انگار با شنیدن

صدای حسام حالم خوب شده بود که نه دردی داشتم و نه

رخوتی احساس می کردم ... بی اختیار از جا پریدم و جیغ جیغ
کنان به سمت آشپزخانه رفتم

... مامان ... مامان -

بیچاره مادر که فکر می کرد حالم بد شده با دستپاچگی به
سمتم آمد و گفت

چی شدی مادر کجات درد می کنه ؟ -

انگار علاج حال بدم زنگ زده بود که با ناشاطبی غیر قابل باور
جواب دادم

... هیچی مادر من ... می بینی که حالم بهتره -

نگاه عاقل اندر سفیه به سرتاپایم انداخت و گفت

... وا ... بیا بشین ببینم دیگه تب نداری -

لیوان شربت آبلیمویی را که در دست داشت را گرفتم و با
سرخوشی لاجرعه سر کشیدم ... در کمال ناامیدی چیزی که
فکر می کردم از دست دادم را به دست آورده بودم ... حسام مال
... من می شد

نمی دانم چرا؟ شاید حرف های دو شب پیش حسام بود که باعث شده بود با تیپ و قیافه ای متفاوت وارد دانشگاه شوم ... انگار دلم می خواست هر طور شده به دلش بنشینم ... عاشقش نبودم اما از او به شدت خوشم می آمد ... وقتی با آن تیپ دخترکشش حواس همه ی دخترها را به خود جلب می کرد این من بودم که دلم می خواست توجهش را جلب کنم ... انگار حس قدرت می گرفتم وقتی سنگینی نگاه زیر چشمی اش را حس می کردم ... دخترها دنبالم آمدند و کنارم روی همان صندلی های ردیف اول نشستیم ... به حالت قهر بی محلی کردم ... سیما کنار گوشم پیچ زد

... برات که بد نشده این جوری تو قیافه ای -

لبی برچیدم و ملیسا گفت

... داره نگاتون می کنه .. بهتر نیست بعدا راجع بش حرف بزنیم -

بی تفاوت جواب دادم

[انتهای تقاطع, 02:08 19.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - #کی_ممنوع

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_بیستم.
-از دستتون

... بد جور دلخورم

: سیما سعی کرد جوری بنشیند که پشتش کاملا به بقیه باشد
بهت توضیح می دم ... خودکار را در دستم پیچاندم که با حس -
لرزش گوشی ام هر دو کنجکاو به کیفم نگاه کردند ... گوشی را
بیرون کشیدم و با دیدن همان شماره که حالا نامش را ناجی
سیو کرده بودم لبم را به دندان گزیدم .. پیام داده بود ... چشم
غره ای به دخترها رفتم که همزمان شد با ورود استاد و همه از

جا برخاستیم اما نگاه من روی پیامی بود که حسام فرستاده بود
...

می تونم بعد کلاس ببینمت ؟-

بی اختیار نیم نگاهی به طرفش انداختم .. دو ردیف عقب تر
ایستاده بود و زل چشمانم بود ... آرام به نشانه بله پلک برهم
گذاشتم و لبخندی که بر لب هایش گذر کرد نشان از گرفتن
... جوابم بود

با صدای استاد همه سر جاهای خود نشستیم و کلاس رسماً
شروع شد اما من غرق در افکاری بودم که از همان لبخند حسام
در ذهنم جان گرفته و جولان می داد ... بعد از آن کلاس دو
کلاس دیگر هم داشتیم که سخت بود و من با حالی که داشتم
نمی دانستم چطور باید آن ساعات را بگذرانم ... سیما بعد از
:کلاس دستم را گرفت و گفت

... پاشو بیا کارت دارم-

و مرا به دنبال خود کشاند ... ملیسا هم پشت سرمان راه افتاده
بود ... به بوفه رفتیم و سیما مثل همیشه سفارش اسپرسو و

کیک شکلاتی داد ... ته دلم مالش می رفت و هنوز ضعف داشتم
.. معده ام به شدت داغان شده بود و هر چیزی نمی توانستم
بخورم ... شانس آورده بودم مهمانی آن شب ادامه پیدا نکرده
بود وگرنه معلوم نبود با بی جنبه بازی ام چه بلاهایی بر سرم
نمی آمد ... یک چیزی بود که من نمی دانستم چرا هنوز که هنوز
بود دلم نمی خواست جلوی آن ها کم بیاورم ... سیما صندلی را
کشید و گفت:

... بشین ببینم-

...من و ملیسا نشستیم ... خودش هم رو به رویمان نشست
تو فکر کردی من اون شب حواسم بهت نبود؟-

خفه جواب دادم

می دونی داشتن چه بلایی سرم می آوردن؟-

من تازه رسیده بودم ... دیدم پسرا بردنت اما همون موقع -
متوجه سر رسیدن حسام شدم ... اون شب من کاری کردم که
... بیاد سراغت

:با چشمانی گشاد شده نگاهش می کردم که ادامه داد

خره ... وگرنه تو اون شلوغی حسام چرا باید اول از همه تو رو -
می دید؟

باورم نمی شد که سیما انقدر زرنگ باشد ... سیما با اشاره به
:ملیسا گفت

این شاید تو این جور موقعیتا کلاً بره تعطیلات اما من حواسم -
جمعه ... اون شب موقعیت خوبی برات جور شده بود .. دیدم
... حسام تو رو با خودش برد واسه همین جلو نیومدم
... چیزی بهم نگفت که تو باعث شدی -

پوزخندی زد و لیوان کاغذی اسپرسو اش را از توی سینی
... برداشت

هنوز سیما رو نشناختی ... یکی از دخترها رو فرستادم جلو که -
بگه پسرها تو رو بردن ... البته اولش نمی دونست اون دختر
تویی .. فکر می کرد سوپر من شده داره یه دختر رو نجات می
ده ... اما وقتی دیدم با دیدن تو چه رنگی ازش پرید فهمیدم این

چند وقته ظاهرا گلوش پیشت گیر کرده که اون جوری فراریت
... داد

... ناباورانه نگاهش کردم

فرشاد سراغت رو گرفته ... وقتی فهمید متین و دارو دسته اش -
چی کار کردن بهم گفت یه برنامه بذارم ببرمت پیشش ... یه
... جورایی می خواد ازت عذر خواهی کنه
بخوره تو سرش ... مرتیکه منو سپرد دست کی؟ -

بهش گفتم ... اما خب خودت می دونی توی این جور مهمونی -
های شلوغ همیشه زیاد توقع کرد ... خودت باید حواستو جمع
... می کردی

با ورود حسام و دوستانش نگاهم به سمتش کشیده شد ... چه
قدر دلم می خواست کلاس ها تمام شود و من به قرارم با او
... برسم

رد نگاهم را گرفت و پرسید

فکر کنم ماهی تو تور افتاده درسته؟ -

:ملیسا که تمام مدت درسکوت کنارم نشسته بود مزه پراند

... الان وقت سرخ کردنشه-

... اگه نبود معلوم نبود اون شب چه بلایی سرم می اومد-

:سیما چپ چپ نگاهم کرد که جمله ام را اصلاح کردم

.. مرسی که کمکم کردی امروز قراره بعد کلاس آخر ببینمش-

:نیشش باز شد و گفت

عوضی ... می گم رنگت باز شده ... راستی یه برنامه هم بذار -

... برای فرشاد بدجور تو کفِ ته

... آخه حسام-

.. خر نباش دختر ... فرشاد رو بذار تو آب نمک-

راست می گفت شاید اصلا حسام پا نمی داد و آنی نمی شد که

من می خواهم ... حالا که چشم فرشاد دنبالم بود بد نبود او را

:هم همزمان داشته باشم ... لبخند زدم و گفتم

...خودت برنامه شو بچین-

[انتهای تقاطع, 10:54 23.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #پست_بیست و #

یک. نگاهم بر خلاف آن شب

این بار با دقت بیشتری داخل اتومبیلش چرخید ... لبخندی زد و

گفت:

راحتی؟-

لحن ملایمش لبخند گل گشادی را بر لبهایم نشانده

... اوهوم-

داشتم خودم را کنترل می کردم تا از خوشی حضور در

اتومبیلش جیغ نکشم ... وای که چه حال خوبی بود ... قرارمان

خیابان پشت دانشگاه بود ... به مادر زنگ زده و خبر داده بودم که ممکن است دیر به خانه برگردم ... سیما و ملیسا هم مسخره ام کرده بودند که ندید بدیدم و باید پیشنهاد اولش را رد می کردم تا کمی در آمپاس بماند اما من نمی توانستم این پیشنهاد ... را از دست بدهم

حسام با آن استایل خاص و آرامش عجیبش رانندگی می کرد و من محو و مجذوب فضای داخلی سانتافه آخرین مدلش بودم ... خدایا چه قدر می توانست فرق باشد بین داشتن و نداشتن ... مثلاً اکرم و شوهرش آن همه کار کرده بودند و آخرش توانسته بودند با کلی قسط و قرض یک پراید بخرند که آن هم هر روز یک جایش مشکل پیدا می کرد اما باز هم خدایشان را شکر می کردند که بی وسیله نیستند ... نفسم را با آهی بیرون دادم چرا من نمی توانستم مثل آن ها فکر کنم؟ ... نمی توانستم خودم را ان قدر محدود کنم و به کمترین ها رضایت بدهم ... من آرزوهای بزرگی داشتم و برای رسیدن به آن ها تمام تلاشم را می کردم ... لیاقت من آن چیزهای کم و ناچیز نبود ... و حالا حسام می توانست پله های ترقی من باشد برای رسیدن به خواسته هایم ...

رسمًا حسادت دخترها را در چشمانشان دیده بودم و دلم نمی
...خواست به حرفشان گوش دهم

دوست داری کجا بریم ؟ من خیلی گرسنمه ... نرسیدم ناهار -
... بخورم

نمی دانستم چه بگویم برای همین از بهترین گزینه استفاده
:کردم و با نازی که به صدایم می دادم، گفتم

ترجیح می دم انتخاب رو بذارم گردن خودت ... فکر کنم -
... سلیقه ات بد نباشه

و لبخندی مرد افکن بر لب هایم نشاندم ...خب با یک تیر دو
نشان زده بودم ... سلیقه اش انتخاب من بود دیگر ... نیم نگاهی
:به من انداخت و گفت

... خیلی خوبه ... فکر می کردم خیلی برات مهم باشه -

... خب مهم که هست اما بعید می دونم انتخابت جای بدی باشه -

حسن حسام به این بود که از همان شب باب راحت حرف زدن را
برایم باز گذاشته بود ... نمی دانم چرا اما انگار سال ها بود هم را
... می شناختم

اوکی با فضای باز میونه ات چطوره ؟ من زیاد رستوران بسته -
... دوست ندارم

چه فکری می کرد! مگر به عمرم چند بار رستوران رفته بودم
که برایم فضای باز و بسته اش مهم باشد ... اما خب باید کلاس
کار را حفظ می کردم ... شاید نخورده بودم نان گندم اما دیده
... بودم دست مردم

... اوهم ترجیح منم فضای بازه-

با آن که هوا رو به سردی می رفت اما باب میلش بودن هم حال
... و هوایی داشت

خوشم میاد همه جوره اوکی ... بریم فرحزاد .. دلم هوای خوب -
می خواد ... سردت که نمی شه ؟

لبخند نرمی زدم که نشان رضایتم بود و شانه ای بالا انداختم ...
هیچ وقت یادم نمی رود یک بار به دعوت اکرم و علیرضا

شوهرش قرار بود من و مامان را مهمان کنند ... خب بیشترین کاری که توانسته بودند انجام دهند تهیه یک جوجه کباب بود که در پارک نزدیک خانه شان خوردیم ... اصلا ما کجا ها بودیم و این پولدار ها کجا ... آن ها به چه چیزهایی فکر می کردند ما به چه چیزهایی ... اولویت آن ها چه بود و اولویت ما چه بود ... باز : با حرفی که زد مرا از افکار نه چندان خوش آیندم بیرون کشید باموزیک موافقی ؟ -

باز هم سرم را به نشانه موافقت تکان دادم ... او دست به سیستم اتومبیلش برد ... صدای موزیک ملایم آهنگ ادل در فضای کابین پیچید و من بی اختیار لبخند زدم ... ظاهرا سلیقه مون هم یکیه -

لبخندی به لبخند نشسته بر لب هایم زد و جواب داد ... آرومم می کنه -

حسام به شدت با کلاس بود و همین توانسته بود مرا مجذوب او کند.

ماجرا اینطوری شروع شد که "

I met someone by accident

..من اتفاقی 1نفر رو دیدم

who blew me away

..کسی که قلب من رو منفجر کرد

blew me away

..وجود من رو منفجر کرد

And It was in the darkest of my days

..و اون جزوه تاریکترین روز های من بود

When you took my sorrow and you took my pain

خوشبختانه گوش کردن آهنگ های ادل یکی از سرگرمیهای
من بود و تقریبا ترجمه های آهنگ های روز او را بلد بودم ...
بخصوص که یکی از قشنگترین آهنگ هایش را گذاشته بود که
حال و هوای جالبی داشت ... بی اختیار لب هایم جان گرفت و با
او زمزمه کردم

..تو غم و درد من رو با خودت بردی

And buried them away, you buried them away

..و اون ها رو به خاک سپردی

[انتهای تقاطع, 10:54 23.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

#

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_بر داری_پیگرد قانونی_دارد
#. پست_بیست_دو

..کاش میتونستم کنارت بخوابم

When the day is done

..وقتیکه شب میشه

And wake up to your face against the morning sun

..و صورتم در مقابل صورتت باشه وقتی صبح میشه

But like everything I've ever known

..اما مثل هر چیزی که تا حالا فهمیدم

you'll disappear one day

...تو 1 روز میری

So I'll spend my whole life hiding my heart away

..پس من در طول زندگیم قلبم رو ب دور از تو پنهان میکنم

Dropped you off at the train station

..تورو در ایستگاه قطار پیاده کردم

Put a kiss on top of your head

بوسه ای بر سرت زدم

And watched you wave

..و دست تکان دادن تورو نگاه کردم

And watched you wave

Then I went on home to my skyscrapers

..من به خونم درون آسمون خراش برگشتم

Neon lights and waiting papers

...چراغ های نعون و کاغذ های انتظار

That I call home

..که من زنگ زدم به خونه

I call that home

..که من زنگ زدم به خونه

Woke up feeling heavy hearted

..وقتی از خواب بیدار شدم احساس کردم شديدا ضربه ديدم

I'm going back to where I started

دارم به سمت جایی میرم که از ازل شروع کرده بودم..(دارم
(برمیگردم به خونه اول

The morning rain

..بارون صبح گاهی

The morning rain

..بارون صبح گاهی

And though I wish that you were here

..و دارم فکر میکنم که کاش تو اینجا بودی

on that same old road that brought me here

..روی همون راه قدیمی که من رو به اینجا کشونده

It's calling me home

...این فراخوانی من به خوست

It's calling me home

...این فراخوانی من به خوست

...من نمیتونم کل زندگیم قلبم رو از تو دور کنم

حسام هم زمزمه می کرد ... معلوم بود از آن طرفدارهای پر و پاقرص این خواننده بود ... بی اختیار نگاهم با هر جمله ای که خواننده بر زبان می راند روی حسام می چرخید ... هنوز هم باور نداشتم کنار او نشستم و دارم پا بر اولین پله های بالا رفتن می

گذارم اما بی شک هرگز در آن لحظه به مخیله ام خطور نمی کرد
روزی این من خواهم بود که با بی رحمی او را کنار خواهم زد ...
شاید هرگز فکر نمی کردم این من خواهم بود که برای خواسته
های بیشتر عشق او را ندید خواهم گرفت ... شاید اگر از آینده
هولناکم خبر داشتم همان جا از اتومبیلش پیاده می شدم ...
شاید برمی گشتم به خانه و همان زندگی ساده اما آرام را با جان
و دل می پذیرفتم ... اما طناز درونم آن لحظه فقط و فقط به قله
فکر می کرد و دیگر هیچ چیز دور و برش را نمی دید ... کاش
... می توانستم برگردم ... کاش می شد

فضای باغ رستوران آن قدر چشمگیر و زیبا بود که برای منی که
برای اولین بار پا به چنین جایی می گذاشتم بی نظیر به نظر می
رسید ... هیجانی زیر پوستی وجودم را پر کرده بود و حس های
خوبم تمام شدنی نبود ... تنها تیپ و ظاهرم بود که دل چرکینم
کرده بود ... زیر لب زمزمه کردم
... آبروم رفت ... با لباسای دانشگاه-

:خندید

.... برات مهم نباشه ... همیشه خودت باش -

خب شاید برای مردها همیشه همان بود اما برای ما خانم ها نه ...
دلم می خواست آرایش داشتم و لباس هایم مناسب فضای
بیرون بود ... مردی جوان با لباسی سنتی جلو دوید و خوش آمد
گفت ... حسام سراغ یکی از جاهای خوب و مناسب را گرفت و او
گفت:

... آقا پاتوق همیشگی خودتون خالیه -

:با اشاره دستش، روی مسیر ماسه ای میان باغ راه افتادیم

معلومه زیاد میایی این جا ؟ -

با بچه ها بیشتر موقع ها میاییم فرحزاد .. یه چیزاییش برام -

... خاطره داره

وارد یکی از آلاچیق ها شدیم .. درست بود که هوا کمی سرد بود
اما انگار کنار او بودن گرمایی داشت که حس سرما نداشتم ...

دور تا دور پر بود از آلاچیق های بزرگ و کوچک و بوی قلیان
... فضا را پر کرده بود

اهل قلیون که هستی؟-

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. نبودم و هرگز دلم نمی خواست
باشم ... لبخندش آن قدر پهن بود که خوشحال شدم که جواب
... منفی دادم

... خوشم اومد-

باید حواسم را جمع می کردم .. ظاهرا یک جورهایی با این
... دعوت قرار بود امتحان پس بدهم

:توی الاچیق دو نفره ای نشستیم

... الان منو رو میارن-

و همزمان مرد جوان دیگری منو به درست جلوی ورودی
... آلاچیق ایستاد

... آقا بفرمایید-

از این که در موضع قدرت نشسته بودم حس خوبی داشتم ... از
این آقا و خانم گفتن ها خوشم می آمد ... منو را به طرفم گرفت
:و بی تکلف گفت
.. انتخاب با تو طناز-

[انتهای تقاطع, 10:54 23.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_بیست_و_سه. اولین

بار بود که نامم را با این کیفیت بر زبان رانده بود ... حس اعتماد
به نفسم را بالا می برد ... منو را گرفتم و با دیدن انواع کباب ها
در دل خدا را شکر کردم ... ترسم از این بود اسم غذاهای عجیب

و غریب بینم و قادر به انتخاب نباشم ... همزمان با سفارش
نوعی کباب مخصوص که باز حسام در انتخابش کمکم کرده بود
بقیه سفارش را به او سپردم و با رفتن مرد بالاخره تنها شدیم ..
رو به رویم نشسته بود و به حوضچه سنگی زیبای وسط باغ می
نگریست

طناز؟-

لب به دندان گرفتم و آرام بله دادم

نمی دونم چطور بگم ... اما تو چند روزه بدجور فکرمو به -
... خودت مشغول کردی

نگاه به او دوخته بودم که ادامه داد

شاید این خودخواهی من باشه اما من اگه چیزی یا کسی رو -
بخوام اونو تمام کمال می خوام و البته با توجه به اخلاق خاصم
... باید بگم به روش خودم می خوام

هنوز هم نگاهش می کردم ... روش خاص خودش؟ متوجه
منظورش نمی شدم ... انگار متوجه گیجی نگاهم شد که خودش
توضیح داد

می خوام اگه بهت پیشنهاد این دوستی رو می دم همون اولش -
... باهات طی کرده باشم

:انگشتانم درهم چفت شدو لب زدم

منظورت چیه؟-

منظورم اینه شاید فکر کنی خودخواهم اما این طور نیست ... -
من دلم می خواد اگه قراره کسی باهام باشه همه جوره باهام
باشه .. صادقانه ... دروغ و دغل نداریم... یه سری محدودیت ها
... از نظر من

:اشاره به مهمانی داشت

... منظورت به اون مهمونیه ... من که گفتم اولین بار بود-
دقیقا به همین دلیله ... و می خوام که آخرین بار هم باشه ... -
شاید فکر کنی من یه آدم امل و سختگیرم اما باید بگم من به
... مرزها و حد و حدود آدم ها توجه بیشتری دارم
... اخم هایم درهم فرو رفت

اون دخترایی که باهاشون می گردی می تونم بگم از نظر من -
صلاحیت اخلاقی شون رد شده است ... با من گشتن و پریدن
... یعنی خط زدن خیلی چیزها

ناباورانه نگاهش کردم... پس صلاحیت مرا در چه دیده بود؟ مگر
مرا در آن مهمانی از بین دست پسرها بیرون نکشیده بود؟ اصلا
نمی توانستم باور کنم چنین افکار و عقیده ای دارد .. لذت
پولدار بودن مگر به همین بی پروا گشتن ها نبود ؟ همین آزادی
ها و راحتی ها ... اما حالا او می خواست با وجود همه داشته
:هایش مرا محدود کند ... زل نگاهش بودم که لب زد

نترس نمی دارم بهت بگذره اما خیلی چیزها برای من خط -
... قرمزه همون طور که مطمئنا باید برای تو هم باشه

غذا که رسید اشتهايم کور شده بود... حسام مرا بر سر یک
دوراهی وحشتناک گذاشته بود ... بهتر نبود روی گزینه فرشاد
فکر می کردم ؟ حداقل آزادی هایم محدود به افکار بسته این
... مرد نمی شد

نگاهش روی تلی از خاک که آماده ی سر ریز شدن داخل قبر بود قفل شده بود... صدای شیون و زاری از دور و بر به گوش می رسید اما این جا همه چیز در صدای زمزمه قران خوانی که بالای قبر نشسته بود و مشغول خواندن بود محدود شده بود ... در پوششی سیاه و باستانی که روی سینه چلیپا شده بود ایستاده و به مردی فکر کرد که شاید روزگاری برایش جایگاه یک پدر را داشت... از پشت شیشه های عینک آفتابی اش به مردانی نگریست که در سینه کش قبر تلاش می کردند تا آرام جسم پوشیده شده در کفن را میان آن شکاف جا دهند ... بی اختیار لرزه بر جاناش نشست ... تنها وارث فریبرز صولت خودش بود و بس ... ثروتی که بی شک از همان سه سال پیش به آن پشت کرده و رهایش کرده بود ... هنوز هم معقد بود هیچ حسی را با پول نمی شود خرید علی الخصوص عشق را ... و حالا به عینه تصویر درست ذهنیتش را به چشم می دید ... پوزخند بر لبانش نشست و با کف کفشش خاک زیر پایش را له کرد ... چه دیر توانسته بود حرفش را ثابت کند ... وقتی به زن و مردی که یکی از آن ها در عالم بی هوشی در بیمارستان با مرگ دست و

پنجه نرم می کرد و دیگری می رفت تا زیر خروارها خاک بخوابد
فکر می کرد، بیشتر از قبل بر درستی عقیده اش ایمان می
...آورد

با فشار شانه اش از افکار پیچیده و پریشانش بیرون آمد و نگاه
به چشمان بهرام دوخت
... تموم شد داداش .. تسلیت می گم .. آخرین غمت باشه -

[انتهای تقاطع, 10:54 23.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

نگاهش معطوف قبر پر شده ای شد که اصلا نفهمیده بود کی
جسم فریبرز را زیر آن همه خاک مدفون کرده بودند ... لب های
خشک شده اش لرزید و پاسخ کوتاهی داد
... ممنون .. خیلی کمک کردی -

جمع اندکی از دوستانش جلو آمدند و تسلیت گفتند ... فریبرز
با وجود آن همه ثروت و مکتب جمع دوستانش به انگشتان یک

دست هم نمی رسید ... چرا یک آدم می توانست آن قدر منفور
باشد ... و بی اختیار به یاد حرف دکتر افتاد " در اثر ضرب و شتم
بچه اش رو سقط کرده " نفشش را پر درد بیرون داد و به زنی
فکر کرد که حالا جز او کسی را نداشت ... انگار برگشته بود سر
... جای اولش ... دوباره نقطه سر خط

[انتهای تقاطع, 10:54 23.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_بیست_و_چهار.

نگاهم یک دور روی لاک هایم چرخید و روی یکی از آن
خوشرنگ ترین هایش نشست ... دست جلو بردم و برش داشتم

... درش را باز کردم و همزمان با گذاشتن چانه ام روی زانو شروع به کشیدن فرچه رنگی روی ناخن شستم شدم ... اما فکرم درگیر افکاری بود که بدجور مرا پیشان کرده بود ... یک هفته از پیشنهاد حسام می گذشت ... پیشنهادی که زیادی سنگین بود و برای گرفتن تصمیم مرا مردد می کرد ... یک هفته بود در دانشگاه می دیدمش اما جلو نمی آمد .. گفته بود خوب فکر کنم و اگر قرار است جوابم مثبت باشد باید با فکر باز و پذیرفتن آن شرایط باشد... لبم را گزیدم و رفتم سراغ ناخن های بعدی ...

دیشب سیما پیام داد فرشاد یک پارتی اختصاصی گرفته و برعکس بار پیش تعداد محدودی مهمان دعوت گرفته است ... گفت که من هم دعوتم و فرشاد می خواهد بابت بار پیش عذرخواهی کند ... هنوز جواب نداده بودم اما شواهد نشان می داد تصمیمم را برای رفتن گرفته ام ... حمام رفته بودم ... موهایم را با اتو صاف کرده بودم ... آرایش کرده بودم... کت و شلواری که فکر می کردم برای این مهمانی مناسب است از کمد بیرون آورده بودم و حالا هم داشتم لاک می زدم ... اما چرا تمام مدت به حسام فکر کرده بودم ؟ یک چیز در او مرا به خود جذب کرده

بود.. یک چیز که نمی توانستم از آن بگذرم ... با صدای گوشی
همراهم فرچه را داخل شیشه لاک برگرداندم و روی میز
گذاشتم ... با دیدن نام سیما جواب دادم
جانم؟-

آماده ای طناز؟ فرشاد خواسته اگه می ریم یه ساعت جلوتر -
... بریم ظاهرا خیلی دوست داره قبلش تو رو ببینه
وسوسه شده بودم بروم ... شاید برای انتخاب حسام این بار هم
لازم بود ... قرار بود اگر با حسام باشم خیلی چیزها را از زندگی
ام حذف کنم ... حسام گفته بود هرگز اجازه شرکت در پارتی و
مهمانی این چینی را نخواهم داشت ... گفته بود دلش می
خواهد حالا که قرار است با دختری وارد رابطه شود آن دختر
تمام و کمال مال او باشد ... گفته بود اسمش را هر چه می
خواهی بگذار غیرت ، تعصب... لب هایم تکان خورد و جواب
دادم:

... میام-

:خندید و گفت

... باریکلا دختر خوب ... یه ساعت دیگه اون جام-

تماس که قطع شد از جا برخاستم و از اتاق بیرون زدم... مادر روی مبل زوار درفته نزدیک تلویزیون نشسته بود و همزمان با دیدن تکرار سریال مورد علاقه اش مشغول بافتن بود. بوی غذا فضای اتاق را پر کرده بود ...دست پخت خوبی داشت ... همیشه می گفت خوب است دختر غیر از درس خواندن از کارهای خانه هم سر در بیاورد ... همان که می گفتند دختر باید از هر انگشتش یک هنر بریزد... خب این یکی را توانسته بود روی اکرم پیاده کند ... او هم مثل مادر می توانست غذای خوب بپزد، بافتنی ببافد و تن علیرضا کند ... و شوهرش هم کلی ذوق نشان دهد و از هنر زنش لبخند بزند ... اما چرا هیچ کدام این ها برای من جذابیتی نداشت؟ ... چرا نمی توانستم از آن چه برای آن ها اوج :هنر بود لذت ببرم؟ با دیدن ظاهر م دست از بافتن کشید و گفت خیره جایی می ری؟-

... اوهوم می رم با سیما یه کم دور دور ... حوصله ام سر رفته-

:مردد گفت

آخه اکرم و علیرضا شام میان این جا مادر .. ببینن نیستی -
ناراحت می شن ..اون روز که حالت بد شد اکرم می خواست بیاد
... ببیندت

بی حوصله گفت

اما من حال و حوصله دیدنشون رو ندارم ... ضمنا از دیشب به -
... سیما قول دادم

باز هم با لحنی پر از تردید گفت

... آخه اون خواهرته-

مادر من اکرمو که می شناسی ... می خواد بازم گیر بده ... منم -
که می بینی اخلاقم جنیه ... یه چیزی جلو شوهرش می گم باز
...قهر می کنه می ره

پر از غصه نگاهم کرد ... این را راست گفته بودم .. اکرم خدای
.. گیر بود و من نمی توانستم تحمل کنم

چی پختی؟-

... خورشت بادمجون-

برام نگه دار .. شب اومدم می خورم .. دیر میام منتظر من نشید-
...

[انتهای تقاطع, 10:54 23.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_بیست_و_پنج. با

بیچاره مادرم کاری کرده بودم که می دانست اگر برخلاف میلم

حرف بزند چیزی جز داد و هوارم نصیبش نمی شود ... سرش را

:در بافتنی اش فرو برد و زمزمه وار گفت

... برو ... اما مواظب باش مثل دفعه پیش-

آه باز شروع کردی مامان ... حالا یه بار حال من بد شده ... -
... نترس بادمجون بم آفت نداره ... مواظبم

:داخل اتاق شدم و به سیما پیام دادم

تونستی زود بیا دنبالم ... خواهرم داره میاد نمی خوام ببینمش -
...

:جوابش یک تک جمله بود

.اوکی اومدم آماده باش -

نگاهم روی برج سی طبقه ای نشست که فرشاد مهمانی
اختصاصی اش را آن جا برگذار کرده بود سیما که نگاه هاج و
واجم را دید گفت

دیوونه پس توشو ببینی چی می گی؟ -

... خیلی خوشگله -

... فرشاد از این آپارتمان کم نداره -

... معلومه خیلی پولداره -

پولدار واسه یه ثانیه اشه ... دختر جون فرشاد یکی از بزرگترین -
... تاجر ای کشوره

و همزمان اتومبیلش را وارد پارکینگ زیر ساختمان کرد ... لباس
هایم را با وجود وقت زیاد در خانه سیما عوض کرده بودم و خیالم
از ظاهر م راحت بود. داخل آسانسور اختصاصی شدیم ... ابرویی
:بالا انداخت و پرسید

تا حالا پنت هاوس دیدی؟-

نگاهم روی لب های کش آمده اش نشست .. کم نیاوردم و پچ
: زدم

... قراره الان ببینیم دیگه-

پررو ... بین کی بهت می گم حسام انگشت کوچیکه فرشادم -
نمی شه پس اگه می خوام با این بالا بالایی ها بپری امشب بارتو
... ببند

:لبخند کجی زدم و گفتم

سیما؟ -

همان طور که داشت خودش را در آینه کوچکی از کیفش بیرون
آورده بود رصد می کرد، جواب داد
...ها-

یعنی تو می گی چطوری؟-

چطوری نداره خره ... یه کم انعطاف داشته باش ... انقدر خشک -
... نباش

نمی فهمیدم چه می گفت و منظورش چه بود؟ نگاه سوالی ام
باعث شد ادامه دهد

بین طناز ... همون طور که اسمتو عوض کردی باید رسمتم -
عوض کنی ... چطور بگم ... انقدر نترس ... مثلاً اگه کسی بهت
پیشنهاد رقص می ده مثل اینایی نباش که انگار بهش پیشنهاد
دادن بری تو رختخواب طرف ... مثل بی دست و پاها رفتار نکن
که طرف زود بفهمه با یه صفر کیلومتر طرفه ... گرفتی؟

با رسیدن به طبقه مورد نظر پاسخی ندادم و با دیدن منظره
مقابلم هوش از سرم رفت دیدن آن همه زیبایی آن هم در
طبقه آخر آن برج نفس کشیدن را هم از خاطرم برده بود چه

برسد خودم را ... چرا فکر می کردم قرار است وارد یک آپارتمان شویم ؟ دیدن فضای رو به رویم مرا مصمم می کرد تا روی حرف های سیما بیشتر فکر کنم ... حالا دیگر می دانستم پنت هاوس فضای باز بزرگی دارد ... هر چیزی که تصورش را می کردی داشت از استخر و سونا و جکوزی گرفته تا آسانسور اختصاصی حمل ماشین به داخل واحد... با آمدن فرشاد به استقبالمان لبخندی بر لب نشاندم.. خوش تیپ و خوش پوش ... چرا بیشتر از قبل به چشمم آمده بود ؟ یعنی تحت تاثیر حرف های سیما قرار گرفته بودم یا آن فضای فوق العاده ؟

[انتهای تقاطع, 09:02 27.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_بیست_و_شش. بی

نفس به فضای مقابلش می نگریست ... داشت دیوانه می شد...

سرش شده بود بازار مسگرها ... دنگ دنگ ... نمی دانست کی

خود را به آن جا رسانده و کی با تمام وجود فریاد می زد ؟

آخخخخ... خدایاااااااااا...چرا تمومش نمی کنی؟-

کی این دردها تمام می شد؟ کی رها می شد از زجری که شب و

روزش را یکی کرده بود؟ فریاد زد .. دوباره و دوباره .. نعره اش

دل آسمان را می شکافت ... چرا نمی توانست فراموش کند ؟ این

زجری که کشیده بود مثل زخمی ناسور و دردناک هنوز سرباز

بود ... بوی چرک و عفونتش حالش را به هم می زد ... حالا وقت

تلافی بود؟ آیا می توانست ... به یاد زن توی بیمارستان افتاد ...

زنی که روزگاری حاضر بود جانش را هم خرجش کند اما حالا از

او جز یک بیمار بی هوش روی تخت چیزی باقی نمانده بود... بی

رمق از فریادهایی که کشیده بود روی زمین خاکی نشست و به

شهر زیر پایش نگریست ... کمی آرام گرفته بود ... بعد از مراسم

تدفین عمو فرامرزش حس خوبی نداشت ... دوباره برگشته بود
سر جای اولش او بود و زنی که روزگاری عاشقش شده بود ...
زنی که بی رحمانه کنارش زده بود و دیگری را ترجیح داده بود
...

:آهی از سر تاسف کشید و زیر لب نالید

خدایا تو بگو چی کار کنم؟ چطوری بی خیالش بشم-

بدبختی همین بود ... نمی توانست ... می خواست اما نمی شد ...
هنوز هم دوستش داشت به همان اندازه ای که از او متنفر بود ...
با صدای زنگ گوشی دست توی جیبش برد

جانم خاله؟-

حسام مادر صدات چرا گرفته؟-

درست مثل مادرش بود که این جور بابتش نگرانی می کرد؟
...قربونت برم هیچی نیست-

خاله فدات بشه...دیروقت بود دیدم چراغای واحدت خاموشه -
... نگران شدم ... خواستم بگم شام پختم اومدی نرو بالا مادر

نفسش را برای باز چنم پر درد بیرون داد

... چشم خاله ... میام-

... چشمت بی بلا مادر-

تماس را که قطع کرد از جا برخاست و به سمت سرایشی راه
...افتاد... حالا کمی فقط کمی احساس سبکی می کرد

کلید را در قفل در کوچه انداخت و آرام وارد ساختمان شد ... از
در پشتی خانه آمده بود تا کسی متوجه ورودش نشود ... درست
بود خاله خواسته بود مستقیم به خانه آن ها برود اما با حال
خرابش ترجیحش یک دوش آب گرم در حمام کوچک خانه اش
بود ... با قدم هایی که نرم بود و سعی داشت تولید صدا نکند
چند پله را بالا رفت اما با صدای باز شدن در واحد خاله بی
.. اختیار در جایش خشک شد

!حسام-

انگشتانش روی نرده فلزی چفت شد... آرام سر چرخاند و در
تاریک روشن راهرو نگاه سرخ و ملتهبش را به دخترکی دوخت
که همچون نامش به ملایمت نسیم بود .. یک پله پایین آمد و
سلام داد .. نسیم آرام از لای در بیرون خزید و روی پله پایین
ایستاد:

... مامان منتظر ته-

:سری تکان داد

... می اومدم... می خواستم اول یه دوش بگیرم بعد-

:انگشتان نسیم درهم چفت شد

می تونم ازت یه خواهش کنم؟-

نگاه حسام وجودش را در نوردید ... این دختر کی آن قدر بزرگ
و خانم شده بود که متوجه اش نشده بود؟ قد کشیده و بلندش
را انگار تازه می دید ... سه سال پیش وقتی اسباب به این خانه
آورده بود دخترک تنها 17 سال داشت... یک دختر نورسیده و
زیبا ... زیبایی اش ارثی بود ... مثل مادر خودش که آن قدر زیبا

بود که هنوز هم که هنوز با دیدن عکس هایش ته دلش برایش
ضعف می کرد ... با صدای نسیم نگاه خیره اش را گرفت
تو رو خدا حسام مامان امشب حرفی زد دل به دلش نده ... -
خب؟

:ابرویی درهم کشید

چیزی شده؟-

: دخترک نگاه نگرانش را به او دوخت

... قراره فردا ... فردا برام خواستگار بیاد ... حسام من ... من -

:مکشی کرد و انگار خواست مسیر صحبت را عوض کند که گفت

... من نمی خوام اردواج کنم -

:لب های حسام بعد از ساعت ها رنگی از لبخند گرفت

خاله می خواد شوهرت بده ؟-

دخترک کلافه نگاهش کرد ... چرا فکر می کرد حسام با شنیدن

اسم خواستگار واکنشی نشان می دهد ؟ دل داده بود ... درست

سه سال بود که حسام وارد حریم خصوصی اش شده و قلبش را
:تسخیر کرده بود .. لب به دندان گرفت

... نخند تو رو خدا ... رو کمکت حساب کردم-

حسام خندید ... دخترک کی بزرگ شده بود که وقت شوهر
کردنش سر رسیده بود ؟ نگاه درمانده نسیم باعث شد جواب
:دهد

تو نمی خواهی؟-

:نسیم چشم گرد کرد

کی رو؟-

... خواستگارت رو می گم-

دخترک چینی به بینی اش داد .. حسام چه می دانست دل
دخترک چه می خواهد ... همیشه به چشم یک دختر خاله به او
نگریسته بود ... حتی به مخیله اش هم نمی رسید که این دختر
کم سن و سال بی قرار و بی تابش باشد ... نسیم تندی به نشانه
:منفی سر تکان داد و گفت

[انتهای تقاطع, 09:02 27.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_بیست_وهفت.
—به

... مامان نگی من باهات حرف زدما

باز هم حسام خنده اش گرفت ... دوست داشت خواستگار فردا

... را از نزدیک ببیند

باشه دل به دلش نمی دم ... خوبه؟-

... نسیم پلک بر هم گذاشت و نازی آمد

... مرسی حسام جون ... جبران می کنم-

:حسام با انگشت اشاره به نوک بینی اش زد . گفت

... برو بچه بذار منم برم به کارم برسم-

:دخترک شیرین خندید . گفت

.. امروز رفتم بالا خونه رو برات مرتب کردم-

و در دل نالید "کی باشه خانم این خونه بشم؟" چشمان حسام

:رنگی از قدرشناسی گرفت و گفت

... ایشالا عروسیت جبران می کنم-

:نسیم پوفی کرد و با حرص گفت

... لازم نکرده-

حسام که بلند خندید نسیم عاشقانه به خنده مردانه اش

نگریست ... دخترک بی اختیار مرد جوان را به نشاط آورده بود

...

هر بار با سنگینی نگاه فرشاد بی اختیار مجذوبش می

شدم...لبخندی می زد و از همان فاصله گیلان توی دستش را

به نشانه سلامتی ام بالا می برد ... آن قدر جنتلمانه عذر خواهی
کرده بود که جز پذیرش قادر به پاسخ دیگری نبودم ... سیما
:گیلاس شربتی به دستم داد و گفت
... بخور گرمی می کنه -

اگر حرف های قبلش نبود مطمئنا نوشیدنی را نمی گرفتم اما
... قرار بود همرنگ این جماعت شوم
... اون دفعه که خوردم تا دو روز معده ام درد می کرد -

:ابرویی بالا انداخت و گفت
... عادت می کنی ... هر چیزی اولش سخته -
سیما؟ -

جام توی دستانش را بر لب گذاشت و همان طور که مزه مزه اش
:می کرد جواب داد
هوم؟ -

فرشاد تاجر چیه؟ -
واقعا می خوام بدونی؟ -

.. آره ... خب ...این همه ثروت-

فرشاد تو کار خیلی چیزاست .. می دونی که از راه سالم نمیشه -

... این همه ثروتو یه جا جمع کرد

یعنی می گی خلاف می کنه ؟-

... تا منظورت از خلاف چی باشه-

درست حرف بزن ببینم منظورت چیه؟-

ببین طناز ... خیلی ها دوست دارن برن اونور آب ... فرشاد -

کمکشون می کنه ...فرشاد خیلی کارای دیگه هم می کنه .. اگه

دوست داری بری خارج از کشور شک نکن تنها کسی که می

...تونه مثل آب خوردن ردت کنه فرشاده

جدی؟-

اوهوم ... تازه اونور هم خیلی راحت برات شغل جور می کنه که -

... لنگ نمونی

باورم نمی شد فرشاد چنین کارایی هایی داشت و من نمی

... دانستم

خب در ازاش ؟-

لبخند پر از شیطنتی زد و جواب داد

تو فعلا تصمیمت رو بگیر اون وقت درباره ازاش هم حرف می -
.. زنیم

[انتهای تقاطع, 09:02 27.06.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

!! #خطر

❌ #کی_ممنوع

هر گونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#.پست_بیست_وهشت

افتخار رقص دونفره می دید لیدی ؟-

از آن حجم توجه و جنتلمنی اش حال دلم خوب می شد ...
دستش هنوز به طرف من دراز بود و با چشمک سیما انگار تمام
تردیدم دود شد و به هوا رفت ... انگشتانم را که به یمن نوشیدن
همان مایع سرخ رنگ گرم و داغ شده بود میان دستان مردانه
اش گذاشتم ... لبخندی زد و با یک اشاره موزیک ملایمی پخش
شد ... در عرض چند ثانیه هر کس پارتنرش را به آغوش کشیده
و میرقصید ... انگار خواب می دیدم .. به یاد کارتون محبوب
دوران کودکی ام سیندرلا افتادم ... کاش پیراهن به تن داشتم تا
حس و حالم درست مثل او رویایی می شد ... یک دستش روی
کمرم و دست دیگرش قفل انگشتانم بود ... بی اختیار پچ زدم
... من زیاد بلد نیستم -

نفسش را کنار گوشم رها کرد

آروم باش و فقط خودت رو به دست من بسپر ... همین کافیه -

...

و من همان کردم که او خواسته بود ... بدنم را با پیچ و تابى که
می داد به حرکت در می آورد و من لذت می بردم از آن همه
... عطر و بوی دلپذیر مردانه اش
می دونستی خیلی خوشگلی ؟-

نگاهم به چشمان خوشرنگ عسلی اش دوختم و یکی در سرم
شروع به حرافی کرد " چرا باید خودم رو به مردی مثل حسام با
اون افکار پوسیده و قدیمی محدود کنم ؟ من دلم می خواد آزاد
باشم ... راحت بخورم ... بپوشم .. برقصم .. بگردم ... حسام نمی
تونه منو با خواسته هاش راضی نگه داره ... اما این مرد با این
آرامش خاصش می تونه بهترین وسیله برای رسیدن به هدفم
" باشه

لبخند نرمی بر لب هایم نشست و او ادامه داد

سیما می گفت تصمیماتی داری ؟-

من تصمیمات زیادی داشتم از کدام حرف می زد ؟

می تونم کمکت کنم ... معرفیت میکنم به یکی از بهترین -
... کلینیک ها

اوه خدای من منظورش به تصمیمم راجع به عمل بینی ام بود ...
یعنی سیما همه چیز را کف دستش گذاشته بود .. خجالت زده
:نگاه از چشمان خیره اش گرفتم
... اومم .. تصمیم که دارم -

:بی پرده گفت

من از خودت خوشم اومده ... و دختری که فرشاد خوشش بیاد -
باید تمام و کمال باشه ... تو فقط یه اوکی بدی تا ببینی چه قدر
می تونم راضیت کنم ... دخترایی مثل تو لیاقتشون بالاتر از این
حرف هاست...دلم می سوزه وقتی می بینم به خاطر پول از همه
... امکانات محرومید

تنم یخ کرده بود .. دوست نداشتم آن قدر در چشمانش خوار و
خفیف دیده شوم ...اما او با بازی دادن ماهرانه کلماتی که به کار
:می برد این حس را در من خفه کرد

سرمایه شما همون زیبایی بی حد و حصر تونه .. چیزی که -
خیلی از دختر پولدارا خودشون رو می کشن تا بهش برسن اما
ندارنش ... طناز می دونستی واقعا مثل اسمت طنازی ؟

دستش را روی کمرم فشار داد و با بیشتر نزدیک شدنش ادامه داد:

می تونم کاری کنم حسرت رو توی چشمای دوستات ببینی و -
لذت ببری ... فقط خودت رو به دست من بسپار و به هیچی فکر
... نکن

... این مرد می توانست مرد رویاهای من باشد

با درد چشم باز کردم و اولین تصویری که دیدم نگاه نگران مادر
... بود

... وایی مامان خیلی درد دارم-

صدای خانم دکتری که عملم کرده بود نگاهم را به سمت خود
کشید:

می گم بهت دارو تزریق کنن ... عزیزم خوشگل شدن این -
... دردسرها رو هم داره دیگه

بالاخره به کمک فرشاد توانسته بودم در یکی از بهترین
کلینیک ها به آرزویم برسم ... مامان دستم را گرفت و گفت
... خیر ان شاءالله-

مبلغ عمل در این کلینیک سه برابر پولی بود که قرار بود مادر
جورش کند اما خب با دروغی که گفته بودم مادر راضی شده بود
..او فکر می کرد توانسته ام در شرکت فرشاد استخدام شوم و
این لطف رئیس است که قرار است بخشی از این مبلغ را به
صورت اقساطی هر ماه از حقوقم کم کند ... و صد البته که
طراح این دروغ سیما بود و خودش هم با زبان چرب و نرمش
مادرم را راضی کرد ... شب قبل از عمل به حسام پیام دادم و
گفتم که فعلا می خواهم برای عمل آماده شوم و از او وقت
بیشتری خواستم و او این فرصت دوباره را به من داد ... نمی
دانم چرا دوست نداشتم او را از دست بدهم .. دل بسته فرشاد
نبودم اما انگار با این حال کسی می گفت تو دلت پیش حسامه
... مانده بودم در یک دوراهی وحشتناک ... فرشاد پولدار بود و
همان طور که قول داده بود همه چیز را در اختیارم می گذاشت و

پله ای می شد برای صعودم به آن بالا بالاها اما حسام چه
؟ حسام هم پول داشت اما از همان برخورد اول موضعش را برایم
مشخص کرده بود درست مثل یک شوهر... بایدها و نبایدها و
حد و حدود و محدودیت ... و منی که انتخابم فرشاد بود و دلم تا
... حد زیادی کنار حسام

[انتهای تقاطع, 09:02 27.06.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#. پست_بیست_ونه

داخل آینه دستشویی دانشگاه نگاهی دیگر به صورتم انداختم...
هنوز زیر چشمانم کمی کبودی داشت اما با افتخار به چسب روی
بینی ام لبخندی زدم و روزشماری می کردم برای بهبودی کامل
... دلم یک آرایش مفصل می خواست که با آن همه تغییر دیوانه
کننده شوم .. امروز در دانشکده بعد از روزها دوری کردن،
حسام جلویم را گرفت ... هنوز تپش های قلبم را حس می کنم
... با آن تیپ دخترکشش مقابلم ایستاد و با اشاره به صورتم
گفت:

... مبارک باشه -

لب گزیدم

... ممنون -

دست در یک جیبش فرو برد و با آن استایلی که اولین بار
:حواسم را معطوف خود کرده بود گفت

چرا فکر می کنم تو حرفام زیاده روی کردم ویه جورایی -
فراریت دادم ؟

:متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

فکر کردم با اون حرفا می خوام بگم همه جوره مال منی اما -
درست از همون روز تو رو از خودم دور کردم ... بعد کلاس قرار
...بذاریم یه جا همو ببینیم ؟ ظاهرا نتونستم قانعت کنم
از موضعش پایین آمده بود ؟!... می خواست دوباره حرف بزنیم ...
نمی دانم چه باید می گفتم ... شاید بهتر بود می رفتم و آب
پاکی را بر دستانش می ریختم ... شاید اگر بعدها می فهمید در
تمام این مدت با کس دیگر مثل فرشاد هستم اوضاع بدتر می
شد ...

:سرم را تکان دادم و او با لبخندی مهربان گفت
... قرارمون بعد کلاس خیابون پشتی دانشگاه-
و حالا من داشتم آماده می شدم تا بروم و برای همیشه همه
... چیز را تمام کنم

:خاله نگاهی به قد و بالای خواهر زاده اش انداخت و گفت
... الهی قربون اون قد و بالات برم من-

لبخندی مهربان زد و او را درست مثل پسری که نداشت در
:آغوش کشید و گفت

خاله خسته نشدی انقدر از جونت واسه من بی ارزش مایه -
گذاشتی ؟

:خاله ابرویی بالا داد و گفت

حسام تو عزیز دل منی ... بیشتر نباشه کمتر از نسیم دوستت -
... ندارم

می دونم خاله ... اگه شماها نبودید نمی دونم شاید حتی -
... حوصله زندگی کردن توی این دنیای بی رحم نداشتم

:حوریه با مهربانی گفت

... بیا بشین مادر ... می خوام یه چیزی بهت بگم -

لبخند زد.. می دانست قرار است از خواستگار نسیم حرف بزند
و او به خواسته دختر خاله اش نباید دل به دل خاله اش می داد
...

:پشت میز نشست و حوریه هم مقابلش نشست

... مادر یه زحمتی برات دارم-

... شما جون بخواه خاله-

... راستش نسیم خواستگار داره-

: لبش کش آمد

... به به مبارکه-

... ایشالا عروسی خودت مادر-

... انحنای لبخند روی لبش به پوزخند تلخی تبدیل شد

خیر نبینه اون دختر و که این جور اذیت کرد ... اون عموی -
... نامردت

به هیچ کس نگفته بود عمویش مرده ... و بیوه او روی تخت
... بیمارستان بیهوش و بی کس و کار افتاده است

... نفسش را با پوفی بیرون داد

... بی خیال خاله .. می گفتی-

اصلا هر بار یاد نامردی عموت می افتم دلم خون میشه ... من -
که اون دختری ندیدم اما مطمئنم یه جا جواب این دل شکسته
... رو می ده مادر

:دست روی دست حوریه گذاشت و ملایم گفت

انقدر پشت سر مرده حرف نزن خاله ... من گذشتم شما هم -
...بگذر

:حوریه هینی کشید و گفت

چی شده حسام ؟ کی مرده؟-

عمو چند روز پیش تصادف کرده ... و جا به جا تموم کرده ... -
... اون ... اون زنم الان بیهوش رو تخت بیمارستانه

حوریه چنان محکم به صورت خود کوبید که پوست سفیدش در
... جا سرخ شد

ای وای مادر تسلیت می گم ... چرا نگفتی ... می گم چند روزه -
.. پریشونی

.. چی بگم .. اصلا خودمم نمی دونم چطور این اتفاق افتاده-

انگار حوریه کمی به خود آمده بود که نالید

... تقاصه مادر .. تقاص دل شکسته تو-

حسام کلافه پنجه در موهایش فرو برد ... تقاص؟ هرگز زبانش

به نفرین باز نشده بود ... نگاه سرخش را به چشمان حوریه

دوخت و گفت

خاله من هیچ وقت نفرین نکردمشون .. هیچ وقت راضی نمی -

... شدم به چنین عقوبتی

زن از جا برخاست و لیوانی را پر از آب کرد و مقابلش گذاشت

خدا از حق نمی گذره مادر .. شاید از حق خودش بگذره اما -

... حق الناس نه

با کف هر دو دست صورتش را پوشاند و نالید

... از اولم انتخابم اشتباه بود-

[انتهای تقاطع, 17:42 01.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کی_ممنوع #

.هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد #پست_سی #

... قلبم با ضرب در سینه می کوبید

بغض بدی گلویم را می فشرد اما باعث نمی شد قدم هایم سست
شود... می رفتم به دنبال سرنوشتی که حسام دیگر در آن جایی
نداشت... آب پاکی را بر دست هایش ریخته بودم و در میان بهت
و نگاه هاج و واجش از روی صندلی کافی شاپ بلند شده و
... بیرون زده بودم

کاش عقده نداشتم ... کاش می توانستم مثل خیلی ها از پول و
آزادایی که حق من بود، بگذرم ... نمی توانستم خود را به
محدودیتی زجر آور محکوم کنم... حسام پا پیش گذاشته بود و
در کمال ناباوری هام مرا خواستگاری کرده بود ... گفته بود سال
ها پیش پدرش و به فاصله ی کمی مادرش را از دست داده است

... از داشته هایش گفته بود... در شرکت عمویش شغل مناسبی داشت .. ماشین آن چنانی و اندوخته ای قابل توجه ... خب تا این جای کار بد نبود اما از خواسته ها و عقاید و ایدئولوژی های خاصش هم گفته بود ... و این یعنی محدود کردن طناز از خواسته های روحی اش ... وقتی به پیشنهاد فرشاد فکر می کردم کفه ترازوی او سنگین تر می شد و من آدم معامله بودم ... آدمی که بهترین ها را می خواست ... کسی که هزینه عملم را در بهترین بیمارستان شهر بی چشم داشت پرداخت کرده بود .. کسی که مرا همان طور که بودم می خواست .. قرار بود با هم پله های ترقی را طی کنیم و من دست یابی به قله را می خواستم ... درست بود که ابتدا هدفم حسام بود اما حالا با لقمه چرب و نرم تر و نزدیک به خواسته هایم مواجه شده بودم و همین باعث می شد با یک دو دو تا چهارتای سرانگشتی گزینه انتخابی ام فرشاد باشد ... من دلم نمی خواست یک عمر زیر یوق چنین مرد متعصبی قرار بگیرم ... من می خواستم نفس بکشم و آزاد باشم ... دوست داشستن های این چینی دست و پایم را می بست.

اولویت ها برای حسام چیز دیگری بود و پذیرش آن ها با وجود ... فرشاد در نظرم مثل دیوار و مانعی بلند به چشم می آمد

کاش عقده نداشتم .. کاش پدرم یک کارگر ساده نبود .. کاش آن وقت ها که کوچکتر بودم در بالای شهر زندگی نمی کردیم ... جایی میان اشراف و اعیان .. آن وقت من هم کمتر عقده داشتم ... کمتر داشتن های زیاد به چشمم می آمد و آن قدر حریص نمی شدم ... آری من عقده ای بار آمده بودم وقتی می دیدم هم کلاسی ام جامدای ای داشت که پدرش از سفر خارج از کشور سوغات آورده بود و با کیف و کفشش ست می کرد آن وقت من باید جامدای کهنه اکرم را با خود به مدرسه می بردم که خودش هم جامدای کهنه ای بود که قبلا یکی دیگر بیرونش انداخته بود ... من عقده ای بار آمده بودم وقتی پدر و مادرهای آن ها را با ماشین های آن چنانی و زندگی های آن چنانی تر می دیدم .. همیشه حسرت داشتن کوچکترین چیزها مرا از درون نابود کرده بود ... هر بار که مجبور به پوشیدن لباس های کهنه بچه های همسایه می شدم و مورد تمسخر آن ها قرار می گرفتم ... روحم ضربه ی دردناکی می خورد

[انتهای تقاطع, 17:42 01.07.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سی_و_یک. هیچ کس

حال یک دختر در حال بلوغ را درک نمی کرد .. مادرم می گفت

خدا را شکر که یک سر پناه داریم و محتاج نیستیم اما آیا از

روح درب و داغان من خبر داشت ؟ اکرم اما متفاوت از من بود،

هیچ وقت کمبودهایمان را نمی دید ...درست مثل پدر و مادرم

.... همیشه با کوچکترین چیزها راضی می شد اما من به دنبال

قله بودم ... دلم می خواست مثل نازیلا خانم همسر دکتر سمیع

تیپ های خوب بزنم وعینک آفتابی ام را بالای سرم روی موهای

بلوندم بگذارم ... ماشین آن چنانی داشته باشم و وقتی سوار آن
می شوم همه مرا نگاه کنند ... من عقده داشتم ... روحم بیمار
بود و کسی نبود معالجه ام کند .. وقتی پدرم مرد و ما مجبور به
ترک آن محله اعیان نشین شدیم کمی آرام گرفتم ... حالا می
توانستیم با هم سطح های خودمان معاشرت کنیم... دیگر
همسایه بغلی مان خانه آن چنانی نداشت ... لباس های آن
چنانی نمی پوشید و مهمانی های آن چنانی نمی داد ... سفر های
خارج از کشور نمی رفت و سوغاتی های آن چنانی نمی آورد...
اما من هنوز همان بودم .. با آن روحیه بیمار ... حالا دیگر نمی
توانستم آن ها را بپذیرم ... خودم را بالاتر می دیدم ... درست
مثل کسی که در برزخ گیر افتاده بود ... به نظرم آن ها یک
مشت بدبخت بیچاره می آمدند ... من با آن فرهنگ بالای شهر
بزرگ شده بودم و حالا افتاده بودم وسط یک مشت آدم بی
کلاس و بی پرستیژ ... اسمم را عوض کرده بودم و نمی توانستم
تحمل کنم مرابه نام شناسنامه ام صدا کنند... حالا هم از این ور
بوم افتاده بودیم ... تحمل محیطی که وحشتناک بود و
سخت.. شانس آورده بودم مادرم مجبور شده بود خانه ی چهل

متری کوچکی را در مرکز شهر اجاره کند ... محل کارش همان بالای شهر بود و نمی توانست خیلی پایین تر برود. در خانه اعیان کلفتی می کرد و برای مهمانی هایشان مادرم که شناس بود و یک زن مومن و دست پاک را صدا می کردند ... درست همان موقع بود که اکرم از طریق یکی از همسایه های جدید به علیرضا معرفی شد ... خیلی زود ازدواج کردند . علیرضا از نظر موقعیتی هم طراز خودمان بود هر چند شاید کمی بالاتر .. اما به قول خودش اکرم را دیده و پسندیده بود ... جوان ساده و مودبی که کارمند یک شرکت بود و نان بخور و نمیری در می آورد .. عاشق اکرم شده بود ... اکرم زیبا بود و سر و زبان دار ... و همین باعث شد خیلی زود در دل خانواده شوهرش بنشیند ... نمی دانم اما اکرم برخلاف من به دنیا و اطرافش جور دیگری نگاه می کرد ... و همین باعث می شد از نداشتن و کمبودها زجر نکشد ... خب بابا مرده بود و اکرم داشت با هزار بدبختی شوهر می کرد ... مادر بیشتر از قبل بیرون از خانه بود و باید یک تنه جور همه چیز را می کشید... شب و روز تنها بودم و آن جا بود که در دانشگاه بیشتر از قبل با سیما و ملیسا همراه شدم ... دخترانی

که کمبودهایم را نمی دیدند و تازه نسبت به من و زیبایی هایم
غبطه می خوردند ... همین قضیه روح بیمار و پر از نداشته های
مرا راضی می کرد و دوستی ام با آن ها را محکم تر ... سیما
همیشه می گفت اگر نصف خوشگلی های مرا داشت دنیا را فتح
می کرد و حس برتری را در من بیشتر از قبل پرورش می داد
... منی که کلی کمبود داشتم و حالا یک نقطه قوت پیدا کرده
بودم که می توانستم با آن مانور بدهم ... می گفت به مردها نباید
رو داد و باید همیشه تشنه خود نگه داشت ... من دست پرورده
آن ها بودم ... حالا دیگر نبود مادر و اکرم و درس هایی که از هم
کلاس هایم می گرفتم از من دختری سرکش و بی قرار ساخته
بود که هیچ چیز راضی اش نمی کرد ... همیشه طلبکار بودم و پر
مدعا ... درست وقتی حسام توجهم را جلب کرد من دختری
شده بودم با هزار و یک حس کاذب... مثل یک بادکنک که فقط
با دمیده شدن در آن فقط و فقط بزرگ شده بود و هر آن ممکن
... بود با تلنگر یک سوزن بترکد

[انتهای تقاطع, 17:42 01.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

سلام چند سوال پیش اومده رو پاسخ می دم .. طنز در زمانی که پدرش زنده بود در محله عیان نشین زندگی می کرد اما مسلما با وضع مالی که داشتن خونه شون نبوده و سرایدار یکی از خانه های پولدار نشین بودن که با مردن پدرش مجبور میشن تخلیه کنن ... سوال دوم خیر عمومی حسام فرشاد نیست اگر با دقت خونده باشید یه جا اسم عموش رو گفتم فریبرز صولت ... پس تا رسیدن به اصل ماجرا خیلی مونده ... و کلی ماجرا در پیش داریم

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

!! #خطار

❌ کی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_سی_و_دو. سنگینی

نگاهش را نمی توانستم تحمل کنم ... انگار یک بار سنگین روی
دوشم بود ... آخرهای کلاس بود که بی صبر اجازه گرفتم و از
کلاس بیرون زدم ... دقایقی توی راهرو نفس تازه کردم و به
سمت دستشویی خواهران که در انتهای همان سالن قرار
داشت راه افتادم ... باید آبی به صورتم می زدم تنم از حرارتی
عجیب می سوخت...درست یک ماه از آن روز کذایی می گذشت
و من چنان سرگرم خودم و خواسته هایم بودم که دلم بی
توجهی به نگاه های حسام را می خواست ... با صدای گوشی
همراهم انتهای راهرو ایستادم و با دیدن نام فرشاد کلافه پوفی
کردم و تماس را برقرار کردم:

... سلام-

سلام عزیزم خوبی ؟-

لبم بی اختیار کج شد و نالیدم

... خوبم-

پس چرا صدات اون طوریه خوشگلم؟-

... یه کم خسته م.... فرشاد کلاس دارم کاری داری بگو-

هیچی عشقم می دونی که امشب مهمونیه ... به مامانت گفتمی -

که امشب دیر می ری خونه؟

این تعهد های فرشاد را دوست داشتم این که حواسش بود مورد

...شماست قرار نگیرم

برات یه پیرهن خوشگل گرفتم گفتم اول بیایی آپارتمان امیر -

.. آباد واسه پرو ... بعد از همین جا با هم می ریم

نمی دانم چه حسی بود ... قاندا باید ذوق می کردم و روی ابرها

سیر می کردم اما تنها نگاه خاص حسام جلوی چشمانم نقش

:بست ... بی حوصله جواب دادم

... باشه یادم بود .. خونه هم گفتم. الان باید برم-

... باشه برو دختر خوب-

و بوسه ای برایم فرستاد که نمی دانم چرا بیشتر از حس خوب،

تنم را مشمئز کرد ... دوستی با فرشاد همه جوره خوب بود ... بی

حرف و هیچ درخواستی دنبال خواسته هایم بود .. چیزی که
مثل ریگ بیابان برایم خرج می کرد پول بود ... مامان متعجب
شده بود از این همه سخاوت این مثلا رییس شرکت .. حتی یک
بار به کنایه گفته بود هیچ مردی بی دلیل این طور برای یک زن
ولخرجی نمی کند ... می گفت حتما چشمش تو را گرفته که این
جور بی حساب و کتاب خرج می کند ... به وضوح در همین مدت
کوتاه یک ماهه کمدم پر شده بود از لباس های رنگ و وارنگ ...
کیف و کفش ست هر کدام و کلی لوازم آرایشی مارک که
همیشه حسرتش را داشتم ... حتی صدای سیما هم در آمده بود
که فرشاد عاشقت شده است ... گوشی گران قیمتی که هدیه آخر
فرشاد بود و به قول خودش باید به تیپ و قیافه ام می خورد را
درون جیبم سراندم و به سمت دستشویی راه افتادم اما به
یکباره بازویم به عقب کشیده شد و محکم به دیوار کوبیده شدم
:.. درد بدی در کمرم پیچید و آخم را در آورد

... دیوونه شدی ؟ چته تو-

حسام بود که مرا وحشیانه در آن خلوتی راهرو گیر انداخته بود

...

من دیوونه ام یا تو ... تو داری چه غلطی می کنی؟ معلوم -
هست؟

: گیج و مبهوت نگاهش کردم

منظورت چیه؟-

:اخم هایش به فرم زیبایی در هم بود و از نگاهش آتش می بارید
منظورم به این همه خریته ... به این همه حماقت ... به خاطر -
اون مرتیکه بود که بهم گفتی نه؟

یعنی مرا می پایید؟ منظورش از مرتیکه فرشاد بود ؟ به چه حقی
دنبالم راه افتاده بود ؟ فرشاد هیچ وقت دم دانشگاه به دنبالم
نیامده بود که بگویم حسام او را دیده است پس این نشان می
داد حسام دنبالم بوده ... حرصی شدم.. بازویم را با حرکتی
محکم از میان پنجه اش بیرون کشیدم اما تنش را عقب نکشید
و همان طور محکم و راسخ مرا بین دیوار و خودش نگه داشت ...
هرم نفس گرمش داشت دیوانه ام می کرد .. قلبی که در برابر
صدای فرشاد خونسرد در سینه ام می کوبید حالا در برابر این

مرد چنان به جolz و ولز افتاده بود که حس می کردم هر آن از
... دهانم بیرون بزند

نگاه او هم حالا میان چشمانم دودو می زد ... زمزمه وار گفت
داری چی کار می کنی دختر؟-

لب گزیدم

... حسام ... می خوام زندگی کنم-

صدای مثل پوزخند از گلویش بیرون زد

زندگی؟ من نمی داشتم زندگی کنی؟ می دونی داری با خودت -
و زندگیت چی کار می کنی

نمی توانستم این حس و حال را تحمل کنم ... در حالتی بودیم به
فاصله یک آغوش ... این مرد چنان جذابیتی داشت که باور
نداشتم که الان است دست هایم بی اذن من دور گرنش حلقه
نشود ... لعنتی خودش هم می فهمید یا نه؟ ... دستم روی سینه
اش نشست و هولش دادم

برو عقب ... به تو ربطی نداره ... چرا تعقیبم می کنی؟-

گامی به عقب برداشت اما هنوز چون سدی مقابلم ایستاده بود ...
غضبناک نگاهم می کرد.... راهرو در آن نقطه خلوت ترین بود
بخصوص که همه در کلاس ها بودند و کسی توی راهرو ها نبود ...
:متاسف نگاهم کرد و گفت

... این ره که می روی به ترکستان است-

:عصبی دندان قروچه ای کردم و داد زدم

... به تو مربوط نیست ... می فهمی ؟ از زندگی من برو بیرون-

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

!! #خطر

❌ #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_سی_و_سه. نگاهش را

:پر درد به چشمانم دوخت و گفت

چرا نمی تونم بی خیالت بشم! کاش می تونستم با یه سیلی از -
این خواب خرگوشی بیدارت کنم اما می دونی چیه ... کسی که
خوابه رو میشه بیدارش کرد اما اون که خودش رو به خواب زده
... نه

با حرف هایش حالم را بدتر کرده بود ... چرا نمی گذاشت از
زندگی لذت ببرم ... دیگر تعلل جایز نبود با باز شدن اولین در
کلاس و خروج استاد و پشت بندش دانشجوها نگاهی عاجزانه
به او انداختم و گفتم

... دنبالم نباش ...می فهمی ... لطفا-

و با قدم های بلند خود را به دستشویی رساندم ... قلبم آن
چنان در تب و تاب بود که حالت تهوع گرفته بودم .. شیر آب را
باز کردم و چندین و چند بار به صورتم آب پاشیدم ... حسام حال
...بدم را بدتر کرده بود

:با صدای ملیسا به عقب برگشتم

... بیا این جاست -

سیما هم پشت بندش داخل دستشویی شد ... با قدم های بلند

:به طرفم آمد و با دیدن چشمان زار و سرخ رنگم غرید

...پس درست حدس زدم او آمده بود دنبالت -

:ملیسا لبی کج کرد

... خدا شانس بده -

:سیما توپید

ا... خفه شو تو ببینم چی گفته بهش که این جوری به هم ریخته -

...

:دوباره اشک در چشمانم حلقه زد

تموم این مدت دنبالم بوده ... می دونه با کی ام و چی کار می -

... کنم

: سیما نگاهش پر از خشم شد

غلط کرده مرتیکه دراز ... به اون چه مربوطه ... داره بدجور می -
.. سوزه که محلش ندادی

:ملیسا دست روی شانه ام گذاشت

... بی خیال بابا ... مهمم فرشاده که بدجور هواتو داره -

:سیما هم در ادامه ی حرف او گفت

ولش کن بابا... من نمی دونم این گریه واسه چیه ؟ -

نمی دانستم چه بگویم ... یک حس غریب داشتم ... شاید حسی
مثل دوست داشتن حسام که در عمق جانم ته نشین شده بود ...
صدایی در سرم هو می کشید " دوستش داری ... دلت پیششه ...
:" صدایی که باید هر چه زودتر خفه می شد ... سیما پرسید

امشب چی کاره ای ؟ فرشاد بهت زنگ زد؟ -

:سرم را تکان دادم

... میام .. اما می رم اول پیش فرشاد -

:ملیسا بلند خندید

خره گریه چی می کنی ؟ سر یه ماه نشده قاپ فرشادو دزدیدی-
...

:سیما هم لبش به خنده باز شد

... والا دیگه هیچ کدوممون رو ادم حساب نمی کنه-

هر دو واضح داشتند حسودی می کردند ... واقعا فرشاد تمام

:توجه اش به من بود ... باز ملیسا با شیطننت گفت

ببینم تنها تنها می ری آپارتمانش واسه چه غلطی؟-

:سیما توپید

... فوضولی موقوف-

انگار نمی خواست بشنود ... حالا که کمی بهتر شده بودم جواب

:دادم

... همه که مثل شما منحرف نیستن-

:سیما ادامه اش را آمد

تازه باشید مگه چیه ؟ تو که امل بازی در نیازی طناز؟-

یک جورهایی با حرف هایش تحریکم می کرد ... چشم ریز
کردم:

تو که فرشاد رو می شناسی ... خیلی آقا تر از این حرفاست ... -
.. واقعا کنارش احساس راحتی می کنم

:سیا چشمکی زد و گفت

گفته بودم که ... تا خودت نخوای به هیچ کاری مجبورت نمی -
کنه ... ضمنا تو رو برای پروژه های بزرگ نگه داشته ... می دونی
فرشاد دوست نداره نیروی خوبش رو از دست بده ... میگه اون
ور آب توی اون شرکت های خارجی باید از بهترین ها استفاده
... کنه

خودم را در بهترین البسه ها و با بهترین تیپ و ظاهر تصور می
کردم ... فرشاد روی درس خواندم بسیار اصرار داشت و همین
باعث می شد فکر کنم از حالا آماده می شوم تا در بهترین
موقعیت شغلی آن ور مرزها کار کنم ... سیما همیشه با حرف
... هایش در باغ سبز را نشانم می داد

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کی_ممنوع #

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سی_و_چهار. در را که

به رویم باز کرد نگاهم روی تیپ اسپرتی که زده بود نشست
...یک پیراهن مردانه جذب به رنگ قهوه ای با یک شلوار کتان
نخودی رنگ به تن داشت... دودکمه ی بالای پیراهنش مثل
همیشه باز بود و می شد زنجیر طلای توی گردنش را دید ...
واقعا این مرد با موقعیتی که داشت خیلی راحت می توانست به
خواسته های جنسی اش برسد ... دوروبرش کلی دختر بودند که
بارها در همین چند مهمانی دیده بودم ... پس شک نداشتم او
مرا برای پروژه ای که سیما می گفت می خواست نه چیز دیگری

... فرشاد بسیار خوش سلیقه بود و همیشه می دانست پولش
را چطور و کجا خرج کند این را در همین مدت کوتاه فهمیده
بودم... با صدایش به خودم آمدم
تموم شدما ... نمی خوای بیایی تو؟-

به سختی لبخند زدم و نگاه خیره ام را از او گرفتم و وارد
آپارتمان شدم ... این را هم فهمیده بودم فرشاد به اندازه ی
موی سرش در این شهر آپارتمان ریز و درشت دارد ... این
آپارتمان را دو بار دیگر هم قبلا آمده بودم .. بر خلاف آن
آپارتمان های لوکس بالا شهری اش ساده اما شیک دیزاین شده
بود ... این جا را برای قرارهای بعد از دانشگاهم انتخاب کرده بود
و می گفت نمی خواهد مسیر طولانی را بدون ماشین طی کنم ...
کوله ام را روی مبلی انداختم و همزمان با نشستن گفتم
یه لیوان آب بهم می دی؟-

چشم گویان به سمت آشپزخانه رفت ... فرشاد از همان روز اول
چنان خودمانی و راحت برخورد کرده بود که من هم ناخواسته
همان طور رفتار می کردم ... از همان جا صدا بلند کرد

... پاشو دربیار اون مانتو و مقنعه رو دلم گرفت-

:بی حرف مقنعه را از سر کشیدم و نالیدم

... اگه یه مسکن هم داری بیار ... سرم داره می ترکه-

... به چشم خانوم-

لبخند نیم بندی زدم ... فرشاد هر چه بود زبان چرب و نرمی

:داشت ... با یک لیوان شربت نزدیک شد و گفت

این یه معجون فوق العاده ست ... می دونی که مخالف مسکنم-

...

با دیدن رنگ سرخ شربت یک تای ابرویم بالا رفت .. بلند

:خندید و گفت

تا حالا خودت رو سپردی به من بد بوده ؟ بخور دختر که دو -

... دقیقه دیگه حالت از منم بهتر می شه

بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم پرس و جو کنم ... فرشاد

خودش را در این مدت به من شناسانده بود ... کنار نشست و

:گفت

... دوست داشتی ماساژ هم بلدما-

:ابرویی در هم کشیدم

دیگه چی؟-

:چشمانش شوخ شد

اگه یه ساعت دیگه بیای بگی ماساژت بدم چی؟-

نیشخندی زدم و جرعه ای از شربت بسیار خوش طعم داخل

: لیوان را نوشیدم

چی توش ریختی؟-

: خنده ای مردانه کرد

... اکسیر زندگی ... بخور انقدر سوال نکن-

:چپ چپ نگاهش کردم ... حواسم را پرت کرد

... بذار برم پیرهننت رو بیارم ببین شاید حالت خوب بشه-

:و همان طور که به اتاق می رفت افزود

!می دونم خوشت میاد. خوش سلیقه کی بودم من-

نمی دانم چرا اما حسی غریب در دلم جوانه زد ... شاید به خاطر
نوع نگاهش بود ... امروز میان نگاه فرشاد چیز عجیبی برق می
زد ... یک حس که شاید اولین بار بود می دیدمش ... وارد اتاقش
... شد . بلافاصله از جا برخاستم و به طرف اتاقش رفتم
... با یک پیراهن بسیار زیبا بیرون آمد و دهان من باز ماند
فرشاد؟-

توی خانه مد دیده بودمش اما مطمئن بودم هیچ کس نمی تونه -
مثل تو برازنده این لباس باشه ... خیلی ها چشمشون دنبالش
.. بود

بی نفس به پیراهن ماکسی بلند زرشکی رنگی که از جنس حریر
لمه بود چشم دوخته بودم ... توی نور لمه ها مثل الماس می
درخشیدند.. یقه ی بازی داشت و بسیار خوش دوخت ... کاملاً
معلوم بود در تن هم خوش می نشیند... راست می گفت حال
دلم خوب شده بود ... جلو رفتم و چوب رخت لباس را گرفتم و
... لباس را جلوی تنم نگه داشتم
... چه قدر هم خوش رنگه-

:ابروی بالای انداخت و گفت

بهتره یه دوش بگیری ... بعدم لباس رو تنت کن تا ببینمش ... -
می خوام امشب مثل الماس بدرخشی ... مهمونای امشب خیلی
... خاصن طناز

نگاهم روی صورتش بود ... داشت از چه چیزی حرف می زد ...
می خواست مرا به چه کسانی معرفی کند ؟

:جلو آمد و کنارم ایستاد و لب زد

... امشب اگه زرنگ باشی می تونی پری-

منظورت چیه فرشاد؟-

انقدر عجول نباش دختر ... برو به کارات برس .. تا یک ساعت -
دیگه باید کامل آماده شده باشی ... با این لباس موهاتو اتو
... بکش .. صاف و لخت

آب دهانم را فرو دادم و باشه ای گفتم. نیم نگاهی به من

:انداخت و گفت

... برو دوش رو بگیر منم یه ساعتی می رم بیرون و برمی گردم-

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سی_و_پنج وارد اتاقی

که حمام داشت شدم ... دررا پشت سرم قفل کردم و با خیالی
آسوده به حمام رفتم... آن لباس فوق العاده چشمم را گرفته بود
و باید هر چه زودتر امتحانش می کردم... با خوردن شربت هم
حس می کردم تمام آن حس و حال بد از سرم پریده و حس
آرامش دارم حسابی سر حال شده بودم ... تنم را با انواع و اقسام
شامپوهای خوش بو شستم ... در این مدت فهمیده بودم چه
دوران سخت و بدی را گذرانده ام ... داشتن پدر و مادر فقیر

یعنی محرومیت از زندگی عالی ... یعنی این که یک عمر با
نداری بسوزی و بسازی و دست آخر هم لذت های خواستنی دنیا
را نچشیده عزم سفر ببندی ... نه من نمی خواستم مثل پدرم با
... بدبختی بمیرم ... من با زرنگی از داشته هایم بهره می بردم
بالاخره حمام تمام شد و حوله به تن بیرون زدم ... به سمت در
رفتم ... صدایی نمی آمد، ظاهراً فرشاد هنوز برگشته بود ... در
را باز کردم و آرام بیرون رفتم اما با صدای پچ پچی که از اتاق
بغلی به گوش می رسید در جایم ایستادم ... فرشاد بود! یعنی
رفته و برگشته بود؟ شاید هم اصلاً نرفته بود ... باز همان حس
عجیبی زیر پوستم دوید ... حسی که کمی مرا به احتیاط وا می
داشت...

آرام و پاورچین خود را به پشت در رساندم لای در اتاق باز بود
.... و حالا بهتر می توانستم صدایش را بشنوم
آره حواسم هست ... همه چیز اوکیه ... اون قدر قیمتی که -
... شک نکن شیخ هم راضی می شه

از چه حرف می زد ... قیمتی؟ شیخ؟ راه نفسم بسته شده بود...
...صدای خنده اش بلند شد

آکبنده بابا ... این مدت پدرم در اومده اما خب به سودش می -
ارزه ... خودت می دونی شیخ فقط دست رو آک می ذاره و گرنه
... تا حالا سالم از زیر دستم بیرون نرفته بود

منظورش از آکبند که بود ؟ داشتم مثل بید می لرزیدم که در
کامل باز شد و فرشاد مقابلم ایستاد ... حالا او هم متحیر نگاهم
می کرد که زمزمه وار به فرد آن سوی خط گفت
... بهت زنگ می زنم-

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطار

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداري_پيگرد قانوني_دارد

#پست_سی_و_پنج. حالا او

هم متحیر نگاهم می کرد که زمزمه وار به فرد آن سوی خط
گفت:

... بهت زنگ می زنم-

و گوشی را خاموش کرد و برای اولین بار با حرصی آشکار به
: گوشه ای پرتش کرد

این جا چه غلطی می کنی؟-

پس هر چه بود داشت راجع به من حرف می زد که آن قدر به
هم ریخته بود. آن قدر از لحن عصبانی و خشمگینش متحیر
: شده بودم که نفهمیدم کی بازویم را گرفت

گفتم از کی این جایی؟ چی شنیدی؟-

: زبانم الکن شده بود

...من .. من ... تازه... اومدم-

انگار فرشاد را با یک فرشاد جدید عوض کرده بودند ... با لحن
بی ادبانه ای از میان دندان هایش توپید

... می دونی از فضولی بدم میاد-

سرم را تکان دادم ... قلبم توی دهانم بود ... نباید می گذاشتم به
وحشت درونم پی ببرد ... باید خودم را پیدا می کردم ... ظاهرا
چیزهایی را شنیده بودم که نباید می شنیدم ... سعی کردم
طوری رفتار کنم که چیزی نشنیدم ... این طوری بهتر بود تا
.. فرصت می یافتم بهتر فکر کنم

من فضولی نکردم ... گفتمی می رم بیرون فکر کردم کسی خونه -
... نیست

چهره اش آرام آرام به حالات قبلی برمی گشت ... لبخند نیم
:بندی زد و گفت

... نمی گی این طوری میای بیرون ... خوردنی به نظر می رسی -
:چشم گرد کردم و با شیطنتی که باز یافته بودم گفتم
... من می دونم تو پسر خوبی هستی -

نیشش باز شد .. انگار خیالش راحت شد که من چیز خاصی
:نشنیده ام که با لحنی ملایم تر گفت

اوکی ... اما زیاد اعتماد نکن ... چون توی هر مردی یه گرگ -
گرسنه خوابیده که اگه بیدار بشه اون قدری بی رحم میشه که
...

در کلام و نگاهش پر بود از تهدید ... داشت غیر مستقیم مرا می
ترساند ... چه قدر احمق بودم ... دقایقی بود که به این همه
حماقت رسیده بودم صدای حسام در سرم دنگ دنگ می کرد ...
حماقت ... خريت ... تا چه اندازه؟ سیما گفته بود فرشاد امتحان
پس داده است ... و من هم اعتماد کرده بودم ... گفته بود فرشاد
تا خودت نخواهی دست درازی نمی کند ... در این مدت آن قدر
از مردانگی او گفته بود و البته که من هم چیزی ندیده بودم که
بخواهم نپذیرم ... اما حالا با شنیدن آن حرف ها می فهمیدم
تمام این مدت خودداری کرده بود تا مرا به دست شیخ برساند...
همان که سودش می ارزید ... بی اختیار لرزی خفیف بر جانم
:نشست ... دست روی شانه ام گذاشت و گفت

حالا نترس خوشگله... برو زودتر آماده شو که مهمونی امشب -
... به خاطر توئه عزیزم

برخلاف گذشته که نمی دانستم چه خبر است حالا با حرفهایش
می فهمیدم چه چیزی در انتظارم است .. باید خونسردی ام را
حفظ می کردم ... حالا مطمئن بودم زیر این پوسته آرام مردی به
خشمگینیدقایقی پیش نشسته است... نمی توانم ریسک کنم
چون به محض فهمیدن ممکن بود هر بلایی بر سرم بیاورد ...
لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و گفتم

... می رم آماده بشم-

لبخندی زد و برقی در چشمانش درخشید ... به سمت آشپزخانه
:راه افتاد و گفت

... یه ساعت بیشتر وقت نداری .. در ضمن موهاتو صاف کن-

وارد اتاق شدم و بی صدا در را قفل کردم ... باید هر چه سریع تر
راهی می یافتم ... انگار تازه با رسیدن به اتاق می فهمیدم قرار
است امشب چه بلایی بر سرم بیاوردند ... تمام مدت طعمه ای
بیش نبودم ... درست مثل گوسفندی که اول خوب پروارش می

کنند و بعد خیلی شیک و تمیز سرش را می برند .. با پاهایی که
از شدت وحشت می لرزیدند لب تخت نشستم ... قادر به هیچ
کاری نبودم ... اصلا دستانم یاری نمی کرد .. باورم نمی شد طناز
خونسرد آن بیرون من بوده باشم ... چطور داد و هوار نکرده بودم
.. چطور به صورتش چنگ نزده بودم و جیغ نکشیده بودم ...
انگار مغزم قفل کرده بود .. من به شدت ترسیده بودم ... و
همین ترس می گفت فعلا باید خفه خون بگیرم ... نگاه لرزانم
روی پیراهن نشست اگر فرشاد می فهمید من بویی برده ام
... دیگر نمی گذاشت سالم از آن خانه بیرون بروم
تنها زمانی که ناامید از هر چیزی بودم تنها یک نفر در ذهن
"پرشانم مرا صدا می زد "حسام
اصلا نفهمیدم چطور از جا پریدم و کیفم را به دنبال گوشی
همراهم زیر و رو کردم ... به محض یافتنش شماره را
گرفتم... صدای بوق در گوشم می پیچید اما کسی جوابگو نبود
... قلبم فرو ریخت و اشک در چشمانم حلقه زد ... خودم همین
امروز پشش زده بودم و چه احمقانه تصور می کردم که جوابم را

خواهد داد ... تماس قطع شد و من ناامیدانه گوشی را میان
انگشتانم فشردم ... نمی دانستم می توانم به سیما زنگ بزنم یا
نه ؟ شاید از همه چیز خبر داشت ... اصلا این او بود که مرا به
دام فرشاد کشانده بود ... مستاصل تر از قبل لب زدم " خدایا
"کمکم کن"

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

همزمان با تقه ای که به در خورد از جایم پریدم و دستم روی
قلبم جا خوش کرد
طناز تموم نشد ؟-

:با بدبختی و صدایی که سعی داشتم نلرزد جواب دادم
... هنوز نه-

:دستگیره در پایین آمد و دوباره این فرشاد بود که گفت
درو برای چی قفل کردی دختر؟-

... لبم را محکم گزیدم

... می خوام ... می خوام سورپرایزت کنم-

دستگیره بالا رفت و آرام گفت

اوکی بی صبرانه منتظرم-

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□!!#اخطار

□⊖#کی_ممنوع

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سی_و_شش. نمی

دانستم چه کار کنم ازطرفی لرزش بدنم و ترسی که به جانم
افتاده بود و از سویی فرشادی که منتظرم بود تا زودتر بیرون

بروم ... کسی را نداشتم که برای کمک به او زنگ بزنم .. مادرم؟
نه او نمی توانست گزینه خوبی باشد به محض شنیدن کمک
خواهی ام سخته می کرد و پس می افتاد ... اکرم و شوهرش ؟ نه
من هرگز غرورم را زیر پا نمی گذاشتم تا در آینده مایه
سرکوفتم شود ... باید راهی می یافتم که هیچ کس از این ماجرا
.. بویی نمی برد

نا امیدانه به پنجره اتاق چشم دوختم راهی که بشود فرار کرد
نداشت و نمی توانستم از پنجره آن آپارتمان چند طبقه پایین
بپریم ... دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و برای آرامش
خود زیر لب تکرار کردم " آروم باش دختر ... تو می تونی یه
راهی پیدا کنی " نگاهم روی آن پیراهن بی نظیر دو دو می زد
... بالاخره تصمیم گرفتم آماده شوم و بیرون از این خانه شانس
فرارم را امتحان کنم ... آری همین بود ... دلم نمی خواست با
تصمیمی اشتباه خود را تک و تنها در این خانه گیر فرشاد
بیاندازم ... شاید اگر می فهمید تصمیمش را عوض می کرد که
این هم به نفعم نبود... او می توانست مثل گرگی وحشی همین
جا حسابم را برسد و آب از آب تکان نخورد ... ه چه بیشتر فکر

می کردم به این نتیجه می رسیدم که بهترین کار نشان دادن
بی خبری ام بود و همین باعث می شد بالاخره یک راه در رو
بیابم ... تندی به طرف لباس رفتم و آن را به تن کردم ... درست
مثل یک چراغ روشن می درخشید ... لمه حریری لخت و بسیار
خوش دوخت که اندامم را به زیبایی پوشش داده بود ... هر زمان
دیگری بود از این همه زیبایی لذت می بردم اما حالا آن قدر
پریشان بودم که ذهنم کار نمی کرد ... به سمت میز آرایش رفتم
و با مهارتی که این روزها بیشتر هم شده بود آرایش کردم ...
موهای صاف شده ام آخرین کاری بود که انجام داده بودم و حالا
آماده بودم تا بیرون بروم ... گونه هایم را به رنگ سرخی در
آورده بودم تا رنگ پریدگی ام را پنهان کنم ... این خصوصیت
خاص طنز بی پروای درونم بود که در هر شرایطی خود را نبازد
... آخرین نگاهم را به گوشی همراهم انداختم و ناامیدانه پلک
بستم ... حسام جوابم را نداده بود ... چه انتظاری داشتم وقتی
خودم آن طور بی رحمانه پسش زده بودم ... این بار شروع به
نوشتن کردم شاید فرجی می شد و جوابم را می داد .. تند تند

تایپ کردم و ملتمسانه نوشتم " حسام تو رو خدا جوابمو بده ...
... باید کمکم کنی " پیام را ارسال کردم اما هیچ جوابی نیامد

همزمان با باز کردن در اتاق ، فرشاد که منتظر روی کاناپه ای در
همان نزدیکی نشسته بود از جا بلند شد و در سکوت دست در
جیب هایش فرو برد و نگاه خریدارانه اش رو به من دوخت ...
برق خاصی در چشمانش می درخشید ... انگار تازه پرده ای از
روی چشمانم کنار رفته بود ... این نگاه پر بود از حس ... حسی
مملو از طمع و حيله گری ... او درست مثل یک روباه مکار مرا
می نگریست و من چه ابلهانه خود را در دام او انداخته بودم ...
چرا قبل از شنیدن آن حرف ها چنین چیزی را در چشمانش
ندیده بودم .. چرا ساده لوحانه فکر می کردم قرار است در یکی
از ان شرکت های خارجی با این همه زیبایی کاره ای شوم ... یا
حتی تصور ازدواج با فرشاد را داشتم ... چرا فکر می کردم قرار
است با او به بهترین و بزرگ ترین آرزوهایم برسم ... چه قدر
دیر فهمیده بودم ... انگار چشمانم کور شده بود و نخواسته بودم
درست ببینم ... من یک دختر احمق بودم .. زیبا و خوش اندام ...

تنها سرمایه ام همین ها بود .. همین ها که خیلی راحت به حراج گذاشته بودمشان ... چطور نفهمیده بودم این همه زرق و برق برای چیست و چرا کسی مثل فرشاد باید این طور به ساز دلم راه بیاید مگر برای رسیدن به هدفی ؟

فرشاد نزدیکم شد ... انگار مسخ شده بود، این را چشمان فریبکارش می گفت:

... داری پشیمونم می کنی طناز-

ترسیدم ... چه گفته بود ؟ صبر کرده بود ؟ آری به همان که پشت خط بود گفته بود پدرش در آمده و در برابر من مقاومت کرده است ... چشمانش را ریز کرد و بازویم را محکم گرفت و مرا به سمت خود کشید ... نفسم رفت و لرزان پرسیدم:

چی ... چی کار می کنی ؟-

دمی عمیق از کنار گوشم گرفت و نالید:

... لعنتی-

و با یک حرکت تند مرا به عقب هول داد و با حالی خراب گفت:

... زودتر آماده شو بریم تا کار دست خودم و خودت ندادم-

[انتهای تقاطع, 19:33 09.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

معطل نکردم ... شاید اگر خبر نداشتم که چه نقشه هایی در سر دارد برای جلب توجه بیشتر لوندی هم می کردم اما حالا فقط به فرار از چنگال های تیز او فکر می کردم و بس ... به سمت اتاق رفتم و او تقریبا فریاد زد

.. زود باش طناز-

باشه ی لرزانی تحویلش دادم و شروع به پوشیدن پالتو پوستی پلنگی که همین چند روز پیش فرشاد با سخاوت برایم خریده بود کردم ... شال حریر را که بر سر کشیدم تلفن همراهم دینگ کرد .. یک پیام داشتم ... سریع تر از آن چه فکر کنم پیام را باز کردم... از جانب حسام بود "فکر کنم امروز آب پاکی رو ریختی رو دستم"

بی توجه به فرشادی که منتظر بود تند تایپ کردم " تو رو خدا
" حسام... الان نمی تونم توضیح بدم ... کمکم کن

:ارسال پیام همزمان شد با فریاد فرشاد

طناز چی شد؟-

... اومدم-

گوشی را روی سایلنت گذاشتم و پیام دادم " دارن جایی می
برنم ... به محض رسیدن آدرسش رو برات می فرستم اگه هنوزم
" دوستم داری بیا ... تا دیر نشده بیا

با ناامیدی پیام را ارسال کردم ... از اتاق که بیرون زدم فرشاد
.. دستش را به سمتم دراز کرد و من بالاجبار همراهش شدم

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سی_وهفت. ناباورانه

به ویلای بزرگ مقابلم می نگریستم ... زیبا بود و فوق العاده ...
باغ بزرگ و سر سبزی داشت که حتی در این وقت سال پر بود از
گل های زیبا ... درست در یکی از بهترین جاهای الهیه بود...
اتومبیل ها در فضای پشت باغ پارک می شدند و مهمانان با
پیمودن مسیر سنگ فرش های مرمرین، به ساختمان با شکوه
عمارت می رسیدند که دقیقا جایی وسط باغ جا خوش کرده بود
... بازوی فرشاد که به طرفم گرفته شد بی اختیار دستم را در
آن حلقه کردم و کنارش راه افتادم ... با آن که می دانستم چه
چیزی در انتظارم است اما نمی دانم حال و هوا و جو آن جا بود یا
بی توجهی حسام به تماسم که در کسری از ثانیه همه چیز

فراموشم شد .. دست خودم نبود اما تمام مدت به حسامی فکر کرده بودم که پاسخ هیچ کدام از پیام هایم را نداده بود... و با این کارش غرورم را شکسته بود... پشیمان بودم از پیامی که داده بودم و همین درونم را به عصیانی عجیب می کشید. همان لحظه با دیدن سیما و ملیسا در کنار دو مرد کت و شلوار پوش و لبخند های کش آمده شان افکاری جدیدی بر ذهن و جانم مستولی شد ... چرا نمی توانستم از آن افکار اُملی خود دست بردارم ... شاید برای رسیدن به موقعیتی که می خواستم باید هزینه پرداخت می کردم ... این جا ایستادن کم چیزی نبود و رسیدن به آن چه آرزویم بود بی شک توانی داشت که باید خودم می پرداختم ... من زیبا بودم و مورد توجه مردان پس شاید باید از همین سرمایه ام بهره درستی می بردم ... همیشه می دیدم سیما و ملیسا حسرت زیبایی مرا دارند ... حالا که بیشتر فکر می کردم چرا که نه ؟ می توانستم مثل یک ملکه زیبایی بدرخشم و تک ستاره مجلس شوم ... لب هایم از افکار ... تازه ام به لبخندی زیبا کش آمد

چه عجب ... داشتم به این فکر می کردم چی شد یهویی؟-

فرشاد بود که متوجه لبخندم شده بود...یک تای ابرویم را بالا
:انداختم و زمزمه وار گفتم

... هوم... این جا خیلی عالیه-

:چشمکی زد و گفت

... عالی ترم میشه-

با قدم های بلند خود را به باقی جمع رساندیم که بیرون از
عبارت در فضای باز ایستاده بودند ... ظاهرا برنامه خاصی در
پیش بود.. برایم جالب بود که فضا و موقعیت مهمانی با چند
مهمانی گذشته فرق داشت ... انگار متناسب با هر سن و سالی
جا و مکان هم عوض می شد ... آن چه می دیدم انواع و اقسام
مردان و زنان جا افتاده بودند و کمتر زوجین کم سن و سال به
چشم می خورد ... با نزدیک شدن دخترها لبخندم بیشتر کش
آمد .. چشمان سیما برقی از حسادت داشت اما باز هم با اعتماد
:به نفسی مثال زدنی گفت

خوشگل شدی ؟-

:و دستم را فشرد ... اما ملیسا بوسه ای به گونه ام زد و گفت

خوشگل؟ دیوونه بی نقصه ... درست مثل پرنسس های -
... هالیوودی

فرشاد شیطنت کرد

... حالا نخورینش که امشب قراره مثل یه ستاره بدرخشه -

...و زیر نگاه های پر معنای آن دو مرا به آن ها سپرد و با گفتن
.. چند دقیقه دیگه برمی گردم -

از ما دور شد... ملیسا ذوق زده گفت

امشب بدجور خوشگل شدی ... وای لباست محشره... شک -
ندارم سلیقه ی این فرشاد عوضیه... نامرد دست رو هر چی
...میذاره تکه

من هم که انگار تمام حرف های تلفنی فرشاد را فراموش کرده
بودم با غروری کاذب جواب دادم
شما خبر دارین این جا چه خبره؟ -

سیما با اشاره به مرد جوانی که سینی نوشیدنی به دست داشت
او را به سمت ما فراخواند و همزمان گفت

هر سال دختران شایسته رو توی این مهمونی معرفی می کنن -
... فکر کنم فرشاد امسال روی تو خیلی حساب باز کرده

:ملیسا تندی گفت

والا تکم هست ... مثلاً فرنو شو ببین خودشو کشته با اون همه -
... آرایش

و اشاره به دختر زیبایی کرد که با کمی فاصله از ما کنار مرد
مسنی ایستاده بود ... سیما نوشیدنی به دستم داد و همزمان
گفت:

خواست رو جمع کن ... امشب مهمون های کله گنده ای این -
جان ... کافیه پسند یکی از این خر پولابشی اون وقته که
... نونتتوی روغنه

یاد حرف فرشاد افتادم ... از شخصی به نام شیخ حرف زده بود...
به کل حسام را فراموش کرده بودم .. انگار با بی محلی که به
تماس و پیامکم کرده بود دیوانه شده بودم و دلم می خواست بی
محابا پیش بروم .. حالا که تمام راه های برگشت بسته بود بهتر
نبود که پیش بروم تا ببینم قرار است چه شود؟

با برگشتن فرشاد درهای عمارت بزرگ هم باز شد و مهمانان
همان طور که بازو در بازوی پارتنرهایشان داشتند وارد
:ساختمان می شدند ... فرشاد لبخندی زد و گفت
طناز بهتره هر چه زودتر اون نوشیدنی توی دستت رو بندازی -
... بالا تا برای یک هیجان فوق العاده آمادگی داشته باشی

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - #کپی_ممنوع

#هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سی_وهشت. درست

مثل یک بچه حرف گوش کن جام را بر لب هایم گذاشتم و
همزمان با نوشیدن جرعه جرعه آن فکر کردم "قرارمون هم از

اول رسیدن به همین بالا ها بود ... بی خیال حسام شو و بچسب
"به سرنوشتی که حتی تو خوابم فکرشو نمی کردی

ظاهرا داشتم روح و روان خودم را راضی می کردم ... اما با
نشستن دست فرشاد روی کمرم و هدایتم به داخل عمارت عملا
... همه چیز را فراموش کردم

به محض ورود به عمارت شوکه از چیزی که می دیدم بی اختیار
دهانم باز شد ... سالن بزرگی مقابلمان بود که به طرز زیبایی
دیزاین شده بود ... سقف بلند داشت و چلچراغ های بسیار
بزرگ و رنگی مزین آن شده بودند... میزهای گرد با پارچه های
ساتن و حریر پوشیده شده و جلوه خاصی به فضا داده بودند ...
روی میزها با میوه های فصل به طرز زیبایی میوه آرایشی شده بود
و این نشان می دادقرار است مهمانان خاصی در این مجلس
:اشرافی حضور داشته باشند ... فرشاد کنار گوشم پچ زد
... امشب تو ستاره ی این مجلسی -

و من با خودم فکر کردم داشتم خودم را دستی دستی از چنین
مجلس باشکوهی محروم می کردم ... لب زدم

... اگر این جور بود چرا نگفتی برم آرایشگاه-

دستم را فشرد و با نگاهی پر از فخر گفت

ترجیح می دادم همین طور بکر باشی و بدرخشی تا زیر اون -
همه آرایش مصنوعی... فرشاد می دونه چی رو کجا عرضه کنه
... تو مثل یه گوهر ناب می مونی که احتیاج به بزک کردن نداره
...

واقعا من چنین گوهری بودم و خودم خبر نداشتم؟! ... با هر
جمله اش وجودم پر می شد از اعتماد به نفسی که با نیامدن
حسام به دنبالم از بین رفته بود و همان طناز همیشگی از
... وجودم سر برمی آورد

در هر حال آن قدر حال و هوای آن فضا مرا گرفته بود که به
هیچ چیز فکر نمی کردم جز ستاره بودن... همزمان با پخش
موزیک دستم را گرفت و به رقص دعوت کرد ... حالا دیگر وقتی
میان دستانش می چرخیدم حس پرنسسی را داشتم که همیشه

در کارتون های بچگی ام ی دیدم ... سنگینی نگاه ها باعث می شد قلبم با تپشی تند در سینه ام ضرب بگیرد و لبخند لحظه ای از روی لب هایم کنار نرود... اما درست مثل کسی که عذاب وجدان داشته باشد یکی در سرم هو می کشید " به درک که حسام نیومد ... تو فرشاد رو داری ... الان جایی ایستادی که هیچ وقت فکرشو نمی کردی " انگار می خواست مرا راضی و قانع ... کند

دخترها را می دیدم که با حسرت نگاهم می کردند ظاهرا با فرشاد همراه بودن نصیب هر کسی نمی شد و این را می شد ... خیلی راحت از نگاه هایشان فهمید

اما درست زمانی که حس می کردم روی ابرها هستم با آمدن مهمان خاص آن مجلس ورق برگشت و من تازه فهمیدم قرار ... است طعمه ی چه سرنوشتی شوم

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_سی_و_نه . چنان

قلبش پر ضرب در سینه می کوبید که گویی همین حالا از دهانش بیرون می زد ... چرا فکر کرده بود همه چیز تمام شده است ؟ چرا فکر می کرد قلبش دیگر جایی برای او ندارد ؟ انگشتان مشت شده اش روی شیشه نشست و آرام آرام از هم باز شد ... حالا کف دست و پیشانی اش همزمان به شیشه چسبیده بود ... نگاه بالا کشید و به تخت آن سوی شیشه چشم دوخت . تیک تاک قلبش با چرخش سر زن به طرف پنجره مستطیلی شکل به اوج خود رسید و نفسش را تنگ کرد ... از او چه می خواست ؟ شاید این بار جانش را! مگر طناز از قلبش نرفته بود که هر بار سفت و سخت تر در کنج آن نشسته بود ؟ ...

حتی وقتی رفته و او را برای همیشه ترک کرده بودهم همین
حال لعنتی را داشت ... نگاه مات زن انگشتان را جمع کرد ... با
صدای پرستار به عقب برگشت

... آقای دکتر خواستن برید اتاقشون-

کی به هوش اومد؟-

.. ساعتی نیست ... به محض هوشیار شدن به شما اطلاع دادیم-
تشکری زیر لب کرد ... بی اختیار نگاهش به سمت زن روی تخت
رفت... هنوز خیره و مات نگاهش می کرد ... نگاهی که هیچ ردی
... از آشنایی نداشت

همزمان با تقه ای که به در زد صدای دکتر او را به داخل
فراخواند:

... بفرمایید-

در را باز کرد و با قدمی که همچون وزنه ای سخت و سنگین
شده بود پا به اتاق گذاشت ... دکتر معالج طناز همزمان با

برداشتن عینک از روی چشمانش با دست به مبل کنار میز اشاره کرد:

... بشینید آقای صولت-

روی مبل نشست و دکتر با انگشت اشاره و شست دو طرف ...بینی اش را ماساژ داد

... خب خدا رو شکر بیمارمون هم به هوش اومد-

زبان حسام مثل یک تکه چوب خشک شده به سختی تکان خورد:

وضعیتش چگونه؟-

... برای همین خواستم ببینمتون-

: و پرونده مقابل را باز کرد و برگه ای را بیرون کشید

البته موردی که می گم در بیشتر بیمارانی که به کما می رن -
... اتفاق می افته اما به فراخور حالشون متغیر هست

از چی حرف می زنید آقای دکتر؟-

دکتر عینکش را دوباره روی چشم گذاشت و بی آن که به او نگاه کند چشم به کاغذهای مقابلش دوخت و گفت:

... خانم صولت چیزی به خاطر نمی‌ارن -

: چشمان حسام درشت شد

چی؟ -

اکثر بیمارانی که به کما می رن چون مدتی در وضعیت ناآگاهی -
... قرار می گیرن دچار فراموشی می شن

تازه می توانست معنای آن نگاه مات چشمان طناز را درک کند
:... او را نشناخته بود ... لب هایش به سختی جنبید

خب حالا چی میشه؟ -

باید کمک کنیم حافظه شون برگرده ... چیزی مثل یاد آوری -
..روزهای گذشته

لعنتی ... چه کار سختی بود بردن طناز به گذشته ای که جز
تلخی و طعم گس آن چیز دیگری نداشت ... بی اختیار از جا

بلند شد ... نه! این توان را نداشت ... دلش نمی خواست به
گذشته برگردد ... اما قبل از آن که حرفی بزند دکتر گفت:

چند روز دیگه میتونید ببریدش خونه ... الان وضعیتشون -
خوبه و مشکل جسمی خاصی ندارن جز پاهاشون که مرور زمان
راه می افته... و با قرار گرفتن توی محیط و یاد آوری گذشته کم
... کم همه چیز رو به خاطر میارن

انگشتانش در هم مشت شده بود ... چطور می توانست بگوید جز
روزهای اندکی خاطره ای با این زن ندارد ... چطور می گفت که
این زن هم او و هم خودش را نابود کرده است ... اما زبانش بی
اختیار او گفت:

کی می تونم کارای ترخیصش رو انجام بدم ؟-

.. طی یک دو روز آینده می تونید با خودتون ببریدشون -

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from [انتهای تقاطع]]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #پست_چهل #

. حسام، خاله تو مطمئنی ؟

چاره ای ندارم خاله ... نمی تونم بی سر و سرپرست ولش کنم -

... با کارهایی که کرده خانواده ای نداره... تا جایی که یادمه

مادرش سالی که طناز با عمو فریبرز ازدواج کرد سخته کرد و

چندماه بعد فوت شد ... تنها خواهرش هم رابطه اش رو باهاش

... قطع کرد ... عملا کسی رو نداره

چرا نمی بری خونه خودش .. بالاخره نوکری کلفتی چیزی -

.... هست که بخوان نگهش دارن

چطور می گفت دلش می خواهد انتقام این سال ها را از این زن

بگیرد ... درست در آخرین لحظه پشیمان شده بود... حالا که این

زن در اختیارش بود می توانست تاوان سال های از دست رفته

ی او را بدهد ... نقشه ها ریخته بود و باید همه را یک به یک
اجرا می کرد ... خاله برق چشمانش را دید و لب زد

حسام جان نگو که هنوز دلت گیر این زنه؟-

دستی به صورتش کشید ... نه که نبود ... مگر نه این که نفرت را
جایگزین آن عشق افلاطونی اش کرده بود ... طناز کم خنجر به
قلبش نزده بود درست حس کسی را داشت که به طرز ناجوان
مردانه ای از او سو استفاده شده بود ... رکب خوردن از زنی که
هر جا نیاز داشت خالصانه کمکش کرده بود ... نه وقتی به قلبش
رجوع می کرد کفه ترازوی نفرت سنگینی می کرد و دلش یک
انتقام جانانه می خواست تا شاید آبی باشد بر خاکستر وجودش
...

خاله حرفی می زنی ها ... من کار دارم با این زن ... منتها اول -
باید حافظه ش رو به دست بیاره ... باید برگرده به اوج قدرت ..
...من ضعیف کش نیستم

خاله حوریه باز هم نگاه عمیقی به چهره ی درهم او انداخت و
گفت:

میشه یه زن نامحرم رو بیاری خونه ات مادر ؟ ابرو درهم -
کشید:

خاله منو این جوری شناختی؟-

... هر چی نباشه اون زنِ عموت شده ... پسرم-

: حسام میان کلامش دوید

شما اجازه بده من کارمو کنم ... خاله یه بار اشتباه کردم -
تاوانشم بدجور دادم... خاله سه ساله این قلب آروم و قرار نداره
..

می دونم قربونت برم اما چیزی که توی چشمای تو می بینم -
... خطرناکه ... می ترسم

:حسام دستش را بلند کرد و گفت

می دونم چی فکر می کنی خاله ... باید یه جایی این ماجرا -
... تموم بشه

:حوریه نگاه غمگینش را به چشمان او دوخت و گفت

... من بهت اعتماد دارم ... اما این زن-

حسام از میان دندان های کلید شده غرید

.. می دونم باهاش چه معامله ای کنم-

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

. #پست_چهل_و_یک

با تمام وجودم می لرزیدم.. دستم را محکم و با خشونت گرفت

و با صدایی که سعی داشت خفه باشد توپید

نلرز این طور لعنتی ... باید کمکم کنی تا بتونم از این جا -

.. بیرمت بیرون

قادر نبودم جلوی لرزش دستانم را بگیرم ... انگار بدنم روی
ویبره رفته بود و مثل زلزله ای که به جانم افتاده بود بی اختیار
می لرزیدم ... به یک باره دستش دور شانه ام حلقه شد و مرا
:محکم به خود چسباند

... من این جام ... دیگه نمی دارم دست کسی بهت برسه -

بی شک دلش برایم سوخته بود که کمی از آن چهره درهم و
عصبانی اش فاصله گرفت ... چطور می توانست آن قدر بخشنده
باشد .. درست وقتی که دستم از همه جا کوتاه شده بود برای بار
دوم به دادم رسیده بود ... هیچ فکر نمی کردم خودش را برساند
... به شدت ترسیده بودم و روحیه ام را باخته بودم ... اگر کمی
دیرتر رسیده بود همه چیز نابود می شد. سر بزنگاه که می
:گفتند همین بود دیگر ... اشکم سرازیر شد و نالیدم

... ببخشید ... حرفاتو -

:با خشونت توپید

هیشش... الان وقت این حرفا نیست ... به موقعش حرف می -
زنیم ... الان باید بتونیم از این باغ بی دردرس بزنی بیرون ... ظاهرا
... حواست نیست توی چه موقعیت خطرناکی هستیم
با رنگی پریده و حالی خراب نگاهش کردم ... چطور می توانستیم
از آن جا بیرون برویم؟ .. آمدنمان با خودمان بود اما رفتنمان
... دست خدا بود

:صدای فریاد مردی خشمگین از میان درختان به گوش رسید
همه جا رو بگردید ... نمی تونه زیاد دور شده باشه ... پیداش -
... کنید

:حسام مرا به تاریک ترین بخش دیوار کشید و بی نفس گفت
صدات درنیاد ... اگه زودتر با پلیس تماس گرفته بودم الان این -
جا بودن ... تا قبل اومدن به این جا فکر نمی کردم چه خبره ...
... فکر می کردم از همون مهمونی های قبلیه ... اما
... صدای پاها دور و نزدیک می شد
:با صدایی که می لرزید گفتم

... داشتن.... داشتن-

حسام انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت

..هیشش-

دستم را گرفت و این بار با آرامش گفت

باید هر طور شده مخفی بشیم... پلیس تا چند دقیقه دیگه می -
رسه ... نمی خوام قبل از اومدن پلیس گیر این نامردا بیفتیم...
باشه دختر خوب ؟

... بی اختیار سرم را تکان دادم

هر دو آرام کنار دیوار راه افتادیم ... باید هر چه زودتر با ورود به
فضای باغ از ساختمان عمارت دور می شدیم ... هنوز صدای
ساز و موسیقی از داخل عمارت بلند بود ... خیلی ها خبر
نداشتند که در پس این مهمانی باشکوه یک قاچاق و معامله
بزرگ در حال شکل گرفتن است .. قاچاق مواد و معامله و
! فروش دختر

شاید هنوز خدا با من بود که زودتر از موعد توانستم به راز در
پس پرده ی آن شب پی ببرم ... درست وقتی که برای
دستشویی و تجدید آرایش رفته بودم، صدای جیغ هایی مرا
متوجه بخش پشتی عمارت کرد ... حس کنجکاوی مرا به سمت
دری کشاند که به راهروی بزرگی ختم می شد ... وارد آن راهرو
شدم و قبل از هر چیز کفش های پاشنه بلندم را از پا بیرون
کشیدم ... زیادی سر و صدا داشت و مانع درست راه رفتن می
شد. داخل راهرو اتاق های زیادی وجود داشت که با باز کردن هر
کدام به خالی بودن آن ها پی بردم ... اتاق هایی که مثل یک
هتل مجهز بود و تخت و کمد داشت ... این بخش از عمارت در
سکوت فرو رفته بود ... انگار همه در بخش جلویی عمارت
مشغول همان مهمانی بودند ... ناامید از چیزی که فکر می کردم
در پی اش آمده بودم قصد برگشت کردم که در آخرین اتاق را
باز کردم و با دیدن منظره مقابل در جایم میخکوب شدم ...
برخلاف بقیه اتاق ها تخت نداشت اما چند کمد بزرگ فلزی کنار
هم قرار گرفته بود ... نگاهم روی دریچه ای که میان اتاق قرار
داشت نشست.. باز بود و قالیچه بزرگی که نشان می داد قبلا

روی آن دریچه را می پوشانده ... صدایی از بیرون باعث شد هول
زده وارد اتاق شوم و درست پشت گوشه ای ترین کمد اتاق
مخفی شوم ... نفس در سینه ام حبس شده بود و خیره شده
... بودم به دو مردی که همزمان وارد اتاق شده بودند

لعنتی ... ببین با صورتم چی کار کرد؟-

. صد دفعه گفتم باید دست و پاشونو ببندیم-

:مرد وحشیانه خندید و گفت

.. اون جوری که حال نمی ده ... مرده خوار که نیستیم-

:نفر بعدی نفرت انگیز تر گفت

ای عوضی ... کافیه فرشاد خان خبر دار بشه می دونی با ما چی -
... کار می کنن

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_چهل_و_دو...

-اگه چاک دهن تو ببندی هیچ کس نمی فهمه ... یه حال کوچولو

قبل بردن دخترا حقمون که هست ؟

خب آره تو راست می گی... چندتا دیگه مونده؟-

... چهار تا-

... باید زودتر منتقل شون کنیم ... زودباش-

و با هم وارد فضای زیر دریچه شدند ... بی نفس دست روی قلبم

گذاشتم و با خود فکر کردم این دخترها که بودند .. فرق آن ها با

من چه بود ؟ بیرون آمدن دو مرد از فضای میان دریچه طولی

نکشید ... دیدن دو دختر که دست هایشان بسته بود ولباس

های پاره ای به تن داشتند تنم را به لرزه در آورده بود... روی
دهانشان چسب پهنی زده بودند ... یکی از دو مرد گفت

... این طوری بهتره ... صداشون در نمیاد-

... آره اون قبلی زیادی جیغ جیغ کرد-

...تقصیر تو سادیسمیه-

اه بابا بس کن ... کم خودت حال می کنی ؟-

آخه این دخترای بوگندو چی دارن؟-

... باشه بابا اصلا من مریضم تو خوبی-

وقتی به همراه دخترها از اتاق بیرون زدند اشک هایم سرازیر
شده بود ... پاهایم بی اختیار من به سمت دریچه می رفت ...
نگاهم به پایین و محوطه داخلی دوخته شد ... پله می خورد ...
سرم را پایین بردم اما از آن جا چیزی دیده نمی شد ... تاریک
بود و شاید نور کمی داشت ...دلم می خواست وارد آن جا شوم
اما به شدت ترسیده بودم ... نمی دانستم مردان دیگری هم در
آن جا بودند یا نه و همین مانع می شد و جرات داخل شدن را

از من می گرفت. درست زمانی که تصمیم به عقب نشینی داشتم صدایی از پشت سرم شنیدم و بی اختیار برای گریز وارد فضای داخل دریچه شدم ... نیمه تاریک بود و نمی توانستم درست و حسابی پله ها را ببینم ... کفش هایم را همان جا کنار کمد رها کرده بودم و حالا خنکای پله ها لرزه بر اندامم می نشاند ... بوی بدی به مشام می رسید .. چیزی شبیه بوی ادرار ... با حس تهوع شدید با قدم های تند پایین رفتم راهی برای برگشت به بالا نبود و انتخاب من فقط در آن لحظه رفتن به داخل دخمه بود. درست وقتی کف پاهایم به زمین چسبید اولین کار مخفی شدن پشت یک ستون بزرگ بود ... فضای نیمه تاریک زیر زمین مثل یک دخمه می ماند و ظاهرا کسی داخل آن نبود ... صدای پاها که نزدیک تر می شد، من بیشتر پشت آن ستون مخفی می شدم ... به محض ورود مردها، در یک لحظه فضا روشن شد و نگاه خیره و بهت زده ی من روی قفس های بزرگ خالی جا گرفته در فضای آن دخمه بزرگ نشست ... بی اختیار دست روی دهانم گذاشتم و نفسم را حبس کردم... دهانم از ترس خشک خشک بود که صدای همان دو به گوش رسید

... امشب که محموله رد بشه تا چند وقت آزادیم-

... شنیدی فرشاد خان چی گفته؟ بازم جایزه داریم-

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➔ #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_بررداری_پیگردقانونی_دارد

پست_چهل_و_سه

آره بابا ... اون وقت تو بی خیال دست درازی اضافی به این -

... دخترا نمیشی

باز تو شروع کردی؟ بابا اینا مثل پیش غذا می مونن -

... .. کاریشون نمی کنم که

:تنم یخ کرده بود که مرد دیگر گفت

اگه سوگلی که برای شیخ می برن رو ببینی چه غلطی می کنی -

..؟ مطمئنم با دیدنش خودتو خراب می کنی

اووف اون که مال از ما بهترونه ... می گن شیخ بابتش به یورو -

... پول می سولفه

این بیچاره ها اون قدری خوشگل نبودن که جاشون تو قفسه و -

... اون نازنار خانوم جاش تو بغل شیخ

باورم نمی شد داشتند راجع به من حرف می زدند ... چه حماقتی

... صدای حسام کش دار در سرم پخش میشد ... دستم را به

ستون گرفتم تا بی رمق از حرف هایی که شنیده بودم پخش

زمین نشوم ... نگاه وق زده ام از همان جا به دنبال دو مرد بود ...

به سمت قفس های انتهای دخمه رفتند ... تازه علت آن سر و

وضع پریشان دخترها را می فهمیدم ... درست مثل یک حیوان

در قفس های مربع شکلی مچاله شده بودند ... بوی گندی که

فضا را پر کرده بود، کم کم داشت نفس کشیدن را برایم سخت

... تر می کرد

در یکی از قفس ها را باز کردند و دختری را که مچاله در خود
فرو رفته بود را بیرون کشیدند ... تازه دخترک را دیده بودم

... این لاغر مردنی رو می فرستیم برای حمل با داشبورد-

این بدبختا اگه بدونن این بیرون قراره باهاشون چه معامله ای -
... بشه که از خونه فرار نمی کنن

ای بابا تو فکر می کنی همه شون دختر فراری هستن ؟ نه بابا -
... خیلی هاشون با پای خودشون میان تو این راه خیلی راحت تر
از چیزی که فکرش رو بکنی ... من که شنیدم اکثرشون از طریق
فضای مجازی با این باندا آشنا می شن و گول می خورن ...
بدبختا اگه بدونن قراره چه بلایی سرشون بیاد انقدر راحت توی
این جور فضاها عکسای لخت و عورشون رو نمی دارن ... اون
وقت این جوری وقتی چند وقت بهشون آب و غذا ندن می تونن
... تو داشبورد ماشینا جا ساز بشن و بفرستنشون شهرای دیگه
داشت راه نفسم بسته می شد ... خدایا چطور توانسته بودم خود
... را در چنین موقعیتی قرار دهم

نویسنده نوشت: باورتون میشه توی داشبورد ماشین با اون #
فضای کم ؟ تا عکسش رو ندیده بودم توی نت باورم نمی شد...
کاش دختری به سرچ ساده بزنی نو گوگل اون وقته که ببینن به
خبره و چه راحت میشه گول ادما رو خورد ... سر درد گرفتم
باقیش بمونه برای پست بعدی

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کی_ممنوع #

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_چهل_و_چهار

ناباورنه نگاه مات شده ام را به کاشی های کهنه راهروی اداره
آگاهی دوخته بودم ... گیج و مات ... تنها صدایی که به گوش می

رسید هیاهوی رفت و آمدهای نیروهای اداره بود ... یکی می رفت و دیگری می آمد .. هر بار با کوبش پاهایشان در جایم تکان می خوردم اما آن قدری گیج بودم که قادر به جدایی از افکار پریشانم نبودم ... شوکه از چیزهایی که دیده بودم و کیش و مات ... آخرین حرکت آن شب نفسم را رها کردم

صدای باز شدن در، نگاهم را از کاشی ها جدا کرد و به اوایی دوخت که امشب ناباورانه شوکه ام کرده بود. صدایش برخلاف ملایمت همیشه، محکم و سرد و خشک بود

.... بیاریدش داخل -

:سرباز جوان کنار دستش؛ پا به هم کوباند و محکم جواب داد
... بله قربان -

وقتی به طرفم آمد بی اراده از جا بلند شدم ... پوشیده در مانتو و روسری که در اختیارم قرار داده بودند وارد اتاق شدم و انگار تازه با دیدنش پشت آن میز بزرگ باورم شد که تمام این روزها یک طعمه بیشتر نبودم ... نگاهم روی اتیکت روی میز نشست ...

سرگرد حسام الدین امین .. افکارم به سرعتی مثل نور مرا به
ساعاتی پیش کشاند

دیگر نفهمیده بودم بعد از رفتن مردها چطور خودم را از آن
دخمه بیرون کشاندم، نفسم بالا نمی آمد و حس خفگی امانم را
بریده بود ...خدا را شکر راهرو خالی بود و من بی نفس مسیری
که آمده بودم را برگشتم ... حالا برگشته بودم به همان فضایی
اولیه ...اما تصمیم نداشتم به سمت عمارت و مجلس مهمانی
برگردم ..که حالا صدای موسیقی بلندش روح و روانم آشفته ام
را تحت الشعاع قرار می داد. آن قدری به هم ریخته بودم و
صورتم خیس از اشک که هر کس مرا در آن حال می دید متوجه
نهایت پریشانی ام می شد ... باید از همان جا فرار می کردم و
راهی به بیرون پیدا می کردم.. نمی توانستم برگردم و مانتو و
روسری ام را بردارم ... پابرنه بودم و کفش هایم که عملا پاشنه
دار بودند و در این موقعیت به دردم نمی خوردند را همان جا رها
کرده بودم ... تنها شانس من کیف کوچکم بود که برای تجدید
آرایش با خودم همراه کرده بودم... حالا که دیگر نمی خواستم
برگردم باید راه بیرون را می یافتم ... حالم داشت به هم می

خورد ... دیگر از تک ستاره و ملکه بودن خبری نبود ... پوزخندی
به آن همه حماقتم زدم. با صدای یک زن و مرد بلافاصله خود را
در پیچ راهرو عقب کشیدم و پشت یکی از ستون ها مخفی
شدم... صدای زن آشنا بود

شاید رفته دستشویی ؟-

نفسم حبس شد . سیما بود... این یعنی متوجه نبود من شده
بودند ... دستم را روی دهانم گذاشتم. نفس حبس شده ام را به
آرامی از سینه بیرون دادم.. اگر گیرشان می افتادم کارم تمام
بود ... صدای مرد فرشاد تنم را لرزاند

... یه لحظه ازش غافل شدم-

نترس جایی نداره بره ... باید اول بریم دستشویی ... شاید بازم -
... معده اش به هم ریخته

... باشه فقط مراقب باش از چیزی بویی نبره-

صدای سیما پر از خنده شد

این دختر کاملاً تو فضا سیر می کنه ... جدی جدی باورش شده -
...ملکه ست ... و توی هیروته

:نمی دانم فرشاد چه کرد که صدای سیما ناز دار شد
فرشاد نکن ... خدا رو شکر از امشب دوباره مال خودم می شی -
...

یعنی باور کنم انقدر حسودی؟-

برای تو آره ... این مدت مجبور بودم ببینم و دم نزنم ... امشب -
... وقتی بفرستی بره منم یه نفسی می کشم
تو کار تو خوب بلدی عشقم ... می دونی که ارزشش رو داشت -
... و اما جایزه ت پیش خودمه

صدای قهقهه سیما که بلند شد ،دیگر حال خودم را نفهمیدم ..
تمام مدت داشتم از دوستان صمیمی ام ر کب می خوردم ... هر
چند که در همان مدت کوتاه چیزهای زیادی دستگیرم شده بود
... سیما و ملیسا در اصل نیروهای خود فرشاد بودند که در قالب
دانشجو در دانشگاه به دنبال طعمه می گشتند و من شده بودم
... یکی از همان طعمه ها

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_چهل_و_پنج

زمانی که به خودم آمدم پشت عمارت کنج دیواری مچاله شده
می لرزیدم ... بی نفس دویده بودم ... نمی دانستم با این سر و
وضع چطور از این جا فرار کنم ... دیدن آن مناظر وحشتناک
دیوانه و پریشانم کرده بود ... به یاد گوشی همراهم افتادم باید
به حسام پیام می دادم و التماسش را می کردم ... تنها او می
توانست مرا از آن جا برهاند ... به غلط کردن افتاده بودم ... تند
تند و با دستانی که به شدت می لرزیدند پیام را تایپ کردم " تو

رو خدا حسام نجاتم بده" این کلمات نهایت استیصالم را نشان می داد ... پیام را که ارسال کردم در کمال ناباوری به ثانیه نکشید جواب آمد " تو کجایی الان؟ من تو عمارتم " بی اختیار نفسم را با جیغی خفیف بیرون دادم ... با سرعتی بیشتر تایپ کردم... و توضیح دادم توی باغ پشت عمارت... و پیام را ارسال کردم ... جواب رسید "از جات تکنون نخور پیدات می کنم" اما به ثانیه نکشید که گیج و مبهوت با خودم فکر کردم من که آدرسی به او نداده بودم!... او چطور در عمارت بود... از کجا فهمیده بود که من کجا هستم؟ گفته بود در عمارت است؟ ناباورانه پشت همان دیوار نشستم ... دلم می خواست فقط زودتر از آن جا بیرون بروم ... دلم نمی خواست به چیز دیگری فکر کنم.... دلم پیچ می خورد و آشوب بود و قلبم با ضرب در سینه می کوبید .. انگار آن بوی بد به مشامم چسبیده بود که رهایم نمی کرد و تداعی گر تصویر آن دختران بی نوا بود ... با صدای قدم هایی، بیشتر در کنج تاریک دیوار فرو رفتم ... معلوم نبود حسام باشد اگر کسی به دنبال آمده بود چه؟ اصلا نکند فرشاد و سیما باشند ... وای که اگر گیرشان می افتادم باسر و وضع نامرتبی که

پیدا کرده بودم می فهمیدند حالم خراب است آن وقت بود که
مرا می بردند به جایی که لیاقت خود احمق بود. بی اختیار
نفسم را در سینه حبس کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم اما
صدای ملایم حسام پچ پچ وار و خفه مرا از تاریکی بیرون
"کشید" طناز کجایی؟

وقتی با بدنی لرزان و فرو ریخته از ترس از میان تاریکی بیرون
آمدم برای لحظه ای مات نگاهم کرد و زیر لب غرید
با این وضع اومدی بیرون؟-

نمی دانست که من احمق با همین وضع میان آن مهمانی جولان
داده بودم ... خاک بر سر من که فکر می کردم امشب تک ستاره
ی آن مجلس هستم و اگر خدا با من یار نبود چه بسا که شاید
حالا در یکی از همان اتاق ها در آغوش آن شیخ بودم ... موهایم
رها روی سرشانه هایم بود ... حالا دیگر مطمئن بودم پیراهنی
که فکر می کردم با آن ملکه زیبایی ها شده ام بر تنم زار می زند
... کفشی به پا نداشتم و از صورتم با آن همه اشکی که ریخته

بودم خبر نداشتم که در چه وضعی ست ... جلو آمد و اشاره به

:همان تاریکی کرد

.. برگرد همون جا-

مطمئن بودم حاضر به دیدن ریختم نیست ... زبان الکنم را تکان

:دادم

تو چطوری فهمیدی من این جام؟-

... می فهمی .. فعلا نه الان وقت توضیح .. نه می شه حرف زد-

:بدنم لرزی شدید گرفته بود و این او بود که گفت

لرز این طور لعنتی ... باید کمکم کنی تا بتونم از این جا -

..ببرمت بیرون

:با صدایش روح پیشانم به اتاق برگشت

... بشین-

روی صندلی نشستم. هنوز گیج و منگ بودم ... تمام مدت طوری

رفتار کرده بود که یک درصد فکرش را هم نکردم که او چه

کسی ست ... ترسیده بودم و لرزیده بودم ...مرا به انتهای باغ

برده بود اما حرفی از پلیس بودنش نزده بود. تا این که درست
وقتی نیروهای پلیس تمام باغ را تسخیر کردند او پرده از رازش
برداشت ... نفسم با تک تک کلماتش رفته بود و درست مثل
... شوک زده ها نگاهش کرده بودم

از جا بلند شد و میز بزرگش را دور زد و از پارچ شیشه ای روی
:میز یک لیوان آب برایم ریخت و به طرفم گرفت
... بخورش-

دستانم هنوز رعشه داشت ... نمی دانم چرا اما بی اختیار نگاهم
به سمت اتیلت روی میز می رفت و برمی گشت... به سختی
:جرعه ای نوشیدم و پیچ زدم
... تو ... تو-

:گوشه ی لبش کمی انحنای گرفت اما اجازه پیش رویی نداد
اون اسم واقعیمه اما مدت هاست اون بیرون منو به اسم حسام -
... صولت می شناسن
: انگستانم در هم مشت شد

من طعمه ت بودم ؟-

نگاهش را با تحکم میخکوب چشمانم کرد

تو طعمه اونا بودی ... درست یک ساله که ما دنبال سرکرده -
های این بانדים ... دخترهایی که گم می شدن و یا خیلی راحت
قاچاق می شدن ... باندى که در کنار مواد مخدر کار اصلیش
خارج کردن و قاچاق دخترای جوون بود ... رد شون رو زده
... بودیم و خب همون جا بود که تو رو دیدم

با صدایی که می لرزید نالیدم

... نمی دونم چی بگم-

[انتهای تقاطع, 11:28 18.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_چهل_و_شش

شهین با اسم مستعار سیما ... مهری با اسم مستعار ملیسا -
دوتا از نیروهای فرشاد هستند که از توی فضای دانشگاه تون
خیلی راحت دختران زیادی رو به باند معرفی می کردن ... و
البته که تعداد دخترانی مثل اون ها کم نیستن که با اسامی
مستعار به اسم دوست طرح دوستی با دختر مورد نظر می ریزن
... و در موقع لزوم خیلی راحت اون ها رو وارد باند می کنن

پلک بر هم گذاشتم ... بی نفس لب زدم:

... -اون دخترا چی شدن؟ اونایی که امشب

به موقع رسیدیم ... سیزده دختر که قصد خارج کردنشون رو -

... داشتن کشف شدن

:بی اراده حق زدم

... اون قفسا-

: حسام از جا بلند شد

شکنجه های جنسی ... سو استفاده و هزار بلای دیگه ... -

... اکثرشون منتقل شدن به بیمارستان

هنوزم باورم نمیشه نجات پیدا کرده باشم ... اگه تو .. امشب ... -

... سر نمی رسیدی

:این بار لبخندی واقعی زد

- ما در جریان همه چیز بودیم ... می دونستیم این معامله امشب -

انجام میشه ... امروز توی دانشگاه دست خودم نبود وقتی

داشتم منعت می کردم که نری ... وقتی از حماقتت گفتم و تو

نفهمیدی چه دامی برات پهنه .. اجازه نداشتم حرفی بزنی چون

ممکن بود زحمت یک ساله مون هدر بره ... تو گوش شنوا

نداشتی ؟

:با جان کندم لب زدم

اون ... اون خواستگاری؟ -

:پوزخندی زد

. فراموشش کن -

[انتهای تقاطع, 19:19 24.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

پست_چهل_و_هفت...

نگاه بی روح زن به او دوخته شده بود ... سه سال تمام ... قلبش
با او زندگی کرده بود و جسم و روحش بدون او ... در بدترین
برهه زمانی از این زن چنان رکبی خورده بود که انگار شاه‌رگ
حیاتی اش را زده بودند... همان موقع مرده بود ... هان سه سال
پیش !

منو می شناسی ؟ -

نگاه زن خشک و مات به چشمان او دوخته شده بود . انگشتانش
در هم مشت شد ... لب تخت نشست ... نمی دانست خدا چرا باز
هم آن ها را رو به روی هم قرار داده است ... اصلا از چیزی به
... اسم حکمت خدا سر در نمی آورد

دندان غروچه ای کرد

یعنی باور کنم واقعا حافظه ت رو از دست دادی؟-

این زن موزمار تر از این حرف ها بود ... این را همان سه سال
پیش به او ثابت کرده بود ... همان زمان که در اوج عشق و
... دوست داشتن رهايش کرده بود

لب های طناز بر هم خورد اما صدایی از حنجره اش خارج نشد
...

حسام سرش را پایین آورد و درست کنار گوشش پر درد پیچ زد
:

می خوام خوب بشی ... و درست اون زمانی که خیالم راحت -
بشه سالمی ... درست اون زمان که همه چیز رو به خاطر آوردی

... اون وقتی که دیگه ضعیف نیستی سر و کارت با حسام ... اون
... وقته که

چشمان زن گیج تر از قبل خیره ی چشمان پر از شراره های
آتش او شده بود ... این مرد که بود و از جانش چه می خواست؟
اصلا این جا چه می کرد؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟ چرا
ذهنش خالی خالی بود؟ ... چه کار کرده بود که این مرد این طور
تهدیدش می کرد؟ درد در شقیقه اش نشست و بی اختیار
... ابروهایش درهم شد و چینی کنار چشمانش نشست

حسام عقب کشید ... فعلا زود بود برای فکر انتقامی که در این
چند روز ریشه دوانده بود در روح و جانش ... زود بود که دستش
را مقابل این زن رو کند ... در درجه اول باید از این جا مرخصش
می کرد ... بعد به خانه می برد و تیمارش می کرد ضعیف کش
نبود ... به تمام این ها فکر کرده بود ... انتقام از زنی که در
بستر افتاده و همه چیز را فراموش کرده بود لذتی نداشت ... اما
... می رسید وقتی که همه چیز بر وفق مرادش می شد

همزمان با باز شدن در اتاق از جا بلند شد ... پرستار جوان
نزدیک شد و نگاهی کرد ... این مرد واقعا خوش تیپ بود ... در
این چند وقت که رفت و آمدش به بیمارستان زیاد شده بود
همکاران مجردش زیاد از او حرف می زدند ... یک تیپ و استایل
... خاص و مردانه که خیلی ها دلشان برایش می رفت
پرستاری که خواسته بودید اومدن ... می تونید باهاشون -
... هماهنگ کنید

نگاه طناز روی حسام جا مانده بود مردی که دقایقی پیش
تهدیدش کرده بود برایش پرستار گرفته بود ؟ دهانش را باز کرد
تا چیزی بگوید اما این بی صدایی کلافه اش کرده بود ... به خر
خر افتاد . قطره اشکی گوشه چشمانش نشست و از آن همه
استیصال و درماندگی نالید ... با تقلایی که کرد صدای خفه ای از
گلویش خارج شد... پرستار دست روی شانه اش گذاشت و
نوازشگرانه گفت:

به خودتون فشار نیارید ... همه چیز به مرور زمان درست -
...میشه

:سپس رو به حسام کرد و گفت

نیم ساعت دیگه دکتر برای ترخیص و چک آپ آخر میان -
بخش تا اون موقع می تونید با پرستار شون هماهنگی های لازم
... رو انجام بدید

:حسام نیم نگاهی به طناز انداخت و گفت

... ممنون حتما-

با خروج او از اتاق پرستار نزدیک شد و همان طور که آنژیوکت
:روی دستش را باز می کرد، گفت
عزیزم انقدر به خودت فشار نیار ... هم صدات برمی گرده هم -
...حافظه ات

چشمان طناز پر از سوال شده بود ... انگار زن هم عادت

:داشت که سریع نگاهش را خواند

هنوزم چیزی به خاطر نمیاری؟ مثلا این آقا کیه ؟ چه نسبتی -
باهات داره؟ همسرت رو یادت نمیاد؟

طناز پلک هایش را محکم بر هم گذاشت ... هیچ چیز ... دکتر
دیروز اسم و فامیلش را گفته بود ... گفته بود به همراه همسرش
تصادف کرده اند و همسرش در جایی دیگر بستری ست ... اما او
هیچ چیز به خاطر نمی آورد ... از این همه پاکی ذهنش متعجب
بود چرا که حتی نام خودش را هم به خاطر نمی آورد چه برسد از
اتفاق های افتاده ... انگشتانش چنگ ملافه شد و با همان تنها
صدای خر خر کننده که از گلویش خارج می کرد به زن فهماند
:چیزی به خاطر ندارد ... پرستار دستش را گرفت و گفت
... خانومی حافظه ت هم برمی گرده ... نمی خواد چیزی بگی -
دکتر اجازه نداده بود فعلا او را در جریان خبرهای ناراحت کننده
از جمله مرگ همسر و سقط جنینش قرار دهند ممکن بود شوک
... دیگری وارد شود و او را دچار وضعیت بدتری بیاندازد

[انتهای تقاطع, 19:19 24.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

همان دیروز که آینه در اختیارش قرار داده بودند تا شاید حداقل با دیدن تصویر خود چیزی به خاطر آورد آن قدر حالش بد شده بود که دکتر تصمیم گرفته بود آهسته آهسته پیش بروند و همین را هم به حسام گفته بود ... وقتی مرخص می شد و به خانه باز می گشت گذر زمان خود کمک می کرد تا کم کم حافظه اش برگردد ... با ورود دکتر معالج پرستار لبخندی زد و شروع به توضیح وضعیت او کرد ... دکتر جلورفت و همزمان با آینه او پرسید:

حالت خوبه ؟-

طناز سرش را به نشانه نه تکان داد ... دنیا برایش مثل جهنم شده بود ... این که چیزی به خاطر نمی آورد ... این که نمی دانست کیست و آن مرد چرا آن طور تهدیدش می کرد ... این زبانش بند آمده بود و نمی توانست حتی کمک بخواهد ... داشت ... دیوانه می شد

دکتر لبخندی زد

نترس خوب می شی ... بری خونه زودتر حافظه اتو به دست -
... میاری

چشمانش را باز و بسته کرد ... چرا نمی توانست چیزی بگوید ...
اصلا ذهنش کار نمی کرد ... حسام با زنی جوان که لباس
پرستاری داشت وارد اتاق شد ... دکتر گفت
.. خانم صناعی در جریان همه ی امور که هستید -
... بله دکتر -

... خوبه .. مریضمون مرخص هستند -

[انتهای تقاطع, 19:19 24.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ⓪ کی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_چهل_و_هشت...

نگاهم روی ناخن های لاک زده انگشتانم قفل مانده بود ... گوشه های لب پر شده شان نشان افسردگی شدیدم می داد ... بعد از آن شب دیگر هیچ چیز برایم جذابیتی نداشت ... دختری که هر روز و هر ساعت از زندگی اش مقابل آینه می گذشت رفته بود و جایش را به کسی داده بود که انگیزه ای برای ادامه دادن نداشت ... انگار آن همه ذوق و شوق دود شده و به هوا رفته بود ... باند فرشاد از هم گسیخته بود و عوامل دستگیر یا کشته شده بودند ... شبی که مثل یک تصویر زنده مقابل چشمانم جان می گرفت و بارها و بارها از کرده پشیمانم می کرد ... صدای مادر مرا به : خود آورد

نمی دونم والا چش شده ؟ سه روزه بست تو اتاقش نشسته ... -
... نه دانشگاه رفته نه از دوستاش خبریه ... نه لب به چیزی زده

-....

نمی دونم مادر با من که حرف نمی زنه .. جراتم نمی کنم پیرسم -
... می شناسیش که

مطمئنا اکرم پشت خط بود که مادر این چنین درمانده از حال و
روزم می گفت... صحبتش که بی نتیجه تمام شد تقه ای به در
...زد

بی حوصله در جایم دراز کشیدم و پلک هایم را بستم... باید می
گذاشتم فکر کند خوابم ... سه روز بود که از اتاقم تنها و تنها
برای رفع حاجت بیرون رفته بودم و بس ... در را به نرمی باز کرد
و آرام وارد اتاق شد ... صدای خش خش دامنش را می شنیدم...
: کنار تختم نشست دستش روی موهایم لغزید

مادر از خوابیدن خسته نشدی ؟-

بغض سفت و سختی گلویم را پر کرده بود ... چه قدر بدبخت بودم
... همه چیز را از دست داده بودم .. یک شبه افتاده بودم داخل
جهنمی سوزان و می سوختم و می سوختم ... هر بار که یاد آن
دختران می افتادم تنم گر می گرفت و بی نفسی شدم ... بارها
و بارها کابوس آن شب را دیدم که میان دستان شیخی پر پر می

زنم ... با نوازش مادرم وجودم پر از غم شده بود ... من به چه
قیمتی همه چیز را نابود کرده بودم؟ ... حتی میلی به دانشگاه
رفتن نداشتم ... کاخ آرزوهایم یک شبه فرو ریخته بود و درست
مثل کسی شده بودم که به شدت احساس خلا و پوچی می کرد
... صدای حسام دایم در گوشم اگو می شد " حماقت .. خریت "
پلک هایم را نرم باز کردم و قطره اشکی پیش از آن که بخواهم
مانع خروجش شوم از گوشه ی چشمم چکید ... مادر هول زده
گفت:

آخه دورت بگردم چی شده؟ چرا چند روزه چپیدی تو این -
اتاق؟ نه غذای درست و درمون می خوری نه حرف می زنی؟
اون شب با اون حال پریشون برگشتی خونه ... نپرسیدم ، چون
می دونستم تا نخوای لب از لب باز نمی کنی ... اما حالا می خوام
بدونم چرا سه روزه این حال و روزته؟ چرا زیر چشمت این طور
... گود افتاده

بغض توی گلویم سفت و سخت تر شد ... احساس خفگی می
کردم ... دهان باز کردم اما صدایی از گلویم خارج نشد ...

خشک خشک بود و می سوخت... حقم بود ... هر بلایی بر سرم
می آمد حقم بود ... من آن قدر نامرد و پست بودم که بیچاره
مادرم جرات پرسش کردن نداشت ... آن قدر بی حرمتی کرده
بودم که انگار او فرزند من بود و من مادرشکه می ترسید ...
تاوان کارهایم را بد پس داده بودم... دستم را گرفت و فشار
انگشتانش اشک بیشتری از چشمانم جاری ساخت ... این بغض
لعنتی هنوز سفت و سخت بیخ گلویم را چسبیده بود و رهایم
نمی کرد ... کمکم کرد تا در جایم بنشینم ... بی اختیار نگاهم
روی دستان زخمی و ترک ترکش نشست ... من چه قدر می
توانستم بد باشم ... انگار آماده تلنگر بودم که بلند و صدا دار
شکستم ... مادر وحشتزده مرا به آغوش کشید و در پناه
:بازوانش جا داد و با صدایی پر از بغض و آه گفت
طناز داری منو می ترسونی ؟ چی شده آخه؟-

هق زدم و هق زدم ... آغوش مادر امن ترین جای زندگی ... خدا
مرا دوست داشت که تا دم بدبختی برده و برگردانده بود ... خدا
فرصتی دوباره به من داده بود ... همین که سالم برگشته بودم ...

درست بود که خیلی چیزها را از دست داده بودم اما مثل
کسی که یک بار طعم مرگ را می چشد حالا قدر آن همه
عافیت را می دانستم ... حالا به داشتن مادرم با آن دستان
زحمتکش افتخار می کردم ... دستانی که هر چند کم اما نان
حلال بر سر سفره مان می آورد ... تازه می فهمیدم قرار بود به
خاطر خواسته های بی سر و ته ام تا کجاها که بروم و این لطف و
.. رحمت خداوند بود که حالا می توانستم درست زندگی کنم

[انتهای تقاطع, 19:19 24.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ #کی_ممنوع

هر_گونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_چهل_و_نه...

اکرم هم از آن همه تغییر من متحیر مانده بود .. هیچ کس نمی دانست چه بلایی بر سرم آمده و چه چیزهایی که ندیده ام ... همین ها کافی بود تا بشوم طنازی که یک عمر مادرم می خواست ... درست یک هفته بعد به دانشگاه برگشتم اما حالا جای خالی او را بیشتر حس می کردم .. جای خالی حسام ! کسی که درست سر بزنگاه ناجی ام شده و کمک کرده بود تا از منجلابی که قرار بود در آن دست و پا بزنم بیرون بیایم ... اما حالا خودش نبود ... از آن طناز پر از اعتماد به نفس چیزی نمانده بود .. کاش می شد یک بار دیگر ببینمش ... چیزی مثل خوره بر جانم افتاده بود ... نمی دانم چطور اما وقتی به خودم آمدم مقابل اداره آگاهی که حسام در آن مشغول بود ایستاده بودم ... بی قرار نگاهی به ساختمان کردم و وارد حیاط کوچک شدم ... خوب مسیر اتاقش را به خاطر داشتم ... این آقای سرگرد با قلب و روح من چه کرده بود که قادر به فراموشی اش نبودم ... با قدم های بلند تا نزدیک در اتاقش رفتم اما به یک باره انگار کسی محکم پتکی را بر سرم کوبید " احمق تو این جا چی کار می کنی؟ واقعا خوب گفت خریت ... حماقت ... پا شدی

اومدی این جا چی کار؟ یعنی هنوز نفهمیدی تموم اون حرفا و
کارا به خاطر ماموریتش بود؟ ...اگه دوستت داشت اگه واقعا می
خواستدت مطمئنا به یه بهونه ای پی گیرت می شد ...تموم مدت
" تو یه طعمه بودی ... می فهمی؟

با هر جمله یک قدم عقب گرد می کردم... نگاهم روی سرباز
کنار در اتاقش بود اما بی اراده پاهایم مرا از اتاقش دور می
کردند... این واقعیتی بیش نبود .. همین که حسام نجاتم داده
بود باید کلاهم را هم بالا می انداختم ... چطور با آن حجم از
اشتباه می توانستم توقع داشته باشم او مرا دوست داشته باشد
یا اصلا حرف هایش واقعی بوده باشد؟ تمام مدت او در ماموریت
بود و همین ادله کافی بود تا تمام کارهایش نمایشی بوده باشد.
صداها مثل یک همهمه در سرم هو می کشیدند و مرا برای
رفتن راضی می کردند. تقریبا به ورودی راهرو رسیده بودم و
باید هر چه زودتر برمی گشتم و از آن جا دور می شدم اما وقتی
به سمت در چرخیدم با دیدن او نفسم رفت ... هوا گم شد و من
ماندم و مردی که شوکه نگاهم می کرد ... لب زیرینم را محکم
به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم ... تنم یخ کرده بود از

دیداری که دیگر مایل به انجامش نبودم.. نگاهم روی کفش
هایش جا خوش کرده و چسبیده بود. لحظه ای سکوت و بعد به
: طرفم گام برداشت

شما این جا چی کار می کنی؟-

صدایش خشک بود و به شدت رسمی و طلبکار ... چه احمق
بودم ... آمده بودم چه چیزی را به خودم ثابت کنم ؟ نگاهم را بالا
کشیدم ... حالم خوش نبود ... حال دلم هم خوش نبود ... نه
جسمی نه روحی ... می توانست بفهمد ؟ تتمه ی احساس نابود
شده ام را در چشمانم ریختم و زل چشمانش شدم... تاب نیاورد
: و با ابروهایی درهم و نگاهی عصبی زیر لب غرید
... بیا تو اتاقم-

معطل نکرد و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت ... سر
چرخاندم و نفهمیدم پاهای خشک شده ام چطور فرمان گرفت
... بی اختیار نگاهم از پشت سر روی قد بلندش نشست... با
کوبش پای سرباز دم در اتاقش پلک بستم ... برازنده اش بود ...
... افسر آگاهی ... سرگرد حسام الدین امین

[انتهای تقاطع, 19:19 24.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_برداري_پیگردقانونی_دارد

#پست_پنجاه..

.... -بشین

بی آن که سرم را بلند کنم نشستم ... صندلی جیر جیری کرد ...

سنگینی نگاه حسام را حس می کردم اما دوست نداشتم

:نگاهش کنم ... نمی دانم چه قدر طول کشید که پرسید

نگفتی این جا چی کار می کنی؟-

کمی نرمی در تن صدایش موج می زد ... قلبم ضرب تندی گرفته بود که حس می کردم انگار که می خواهد صدایش را به گوش فلک برساند ... جوابی نداشتم .. چه می گفتم ؟ منی که همان بیرون پشیمان شده بودم ... کاش می توانستم فرار کنم بی آن : که لب از لب باز کنم ... از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد

اتفاقی افتاده ؟-

سکوتم متعجبش کرده بود ... او این طناز بیچاره و سرخورده را نمی شناخت ... من همانی بودم که همیشه از بالا و با فخری ... عجیب نگاهش کرده بودم

با بدبختی سر بلند کردم ... به یک باره کاسه ی چشمانم پر شد ... لبریز و جوشان .. نمی دانستم چرا اما بی قرار از جایم بلند شدم ... من دقیقا این جا چه غلطی می کردم؟ نگران تر پرسید

چرا حرف نمی زنی ؟ چیزی شده؟-

قطره اشکی درشت و شور روی لبم لغزید ... کلافه پنجه به :موهایش کشید و با لحنی هزار بار نرم تر از قبل گفت

نکنه می ترسی؟ اون باند نابود شده ... نگران نباش .. هنوز -
... نامحسوس تحت نظری ... نمی خواییم اتفاقی برات بیفته
بی اراده سرم را به طرفین تکان دادم ... نگاهش را نگرفت ... و
من با جان کندن نالیدم

... من ... من ... برام مهمه بدونم اون حرفا ... تو منو بازیچه -
چشمانش در کسری از ثانیه پر از خشم شد و فریاد زد
باید فراموشش کنی -

دیگر توان از دست داده بودم .. مثل خودش عصبانی و
پرخاشگر... حالا که با این همه خفت و خواری پا به آن جا
گذاشته بودم باید حرفم را می زدم ... طنز بی پروای درونم
فریاد زد

... چرا؟ تو از دوست داشتنم حرف زدی ... باورم نمیشه -
طلبکارانه غرید

.... یادم نمیاد جواب مثبت داده باشی دختر خانم -
... نطقم کور شد

... من ... من -

پوزخندی زد و نگاه از من گرفت... به سمت پنجره اتاقش رفت و
پشت به من ایستاد ... دستانش را پشت کمرش حلقه کرد و با
: صدایی خفه گفت

حرفام بخشی از اون ماموریت بود .. فراموشش کن ... حalam -
... بهتره بری

[انتهای تقاطع, 19:19 24.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_پنجاه_و_یک..

نفسم به سختی بالا می آمد ... طنز درونم وحشی و افسار
:گسیخته فریاد زد

اگه جوابم مثبت بود الانم این حرفو می زدی؟ اگه قلبم رو بهت -
می دادم بازم می تونستی با احساسات یه دختر بازی کنی آقای
سرگرد امین؟ الان جوابت چی بود؟

به طرفم برگشت ... نگاهش پر شده بود از غم ... درست مثل
:کسی بود که داشت رنج می کشید ... آرام لب زد
... برو خونه-

آن قدر خالم خراب بود که نفهمیدم چطور از اتاقش بیرون زدم
... اشک هایم سرازیر شده بود و هق هق کنان می دویدم
... راست گفته بود حماقت تا چه اندازه؟ خودم را سکه یک پول
کرده بودم ... از ساختمان آگاهی دور شده بودم ... کف پاهایم
درد می کرد ... خود کرده را تدبیر نیست .. خودم کاری کرده
بودم که مثل یک طفیلی نگاهم کرده بود ... اصلا به درک که چه
بلایی بر سرم می آمد ... من در نگاهش دختر بی ارزشی بودم ...
با دیدن پل عابر پیاده قلبم ضربی تند گرفت .. تصمیم گرفتم ...

خسته شده بودم ... باید همه و از جمله خودم را راحت می کردم
...تصویر پدر و مادرم یکی یکی از مقابل چشمانم رد شد ... بی
توجه به اطرافم پله ها را بالا دویدم .. نفسم بالا نمی آمد ...اما
یک جایی این زندگی پوچ و اسفبار باید تمام می شد ... صدای
پاهایم روی کف فلزی پل گوش هایم را کر کرده بود ... جلو رفتم
و باستانی لرزان لبه ی نرده ها را گرفتم.. نگاهم روی ماشین
هایی که از زیر پل رد می شدند نشست ...تهوع گرفتم و چشم
بستم . یک حرکت کوچک کافی بود و تا تمام شود زندگی که
هیچ ارزشی برایم نداشت ... بدنم را تکان دادم اما به یک باره
دست قوی مرا به عقب کشید و در کسری از ثانیه طرف راست
:صورت و گوشم با سوزشی دردناک داغ شد

می گم احمقی نگو نه ... دختره بی شعوره داشتی چه غلطی -
می کردی ؟

چشمانش کاسه خون بود ... خشم از سلول به سلول صورتش می
:بارید طوری که می لرزید ... دست خودم نبود فریاد زدم
...به کسی مربوط نیست ... می خوام بمیرم ولم کن-

:این بار طرف دیگر صورتم آتش گرفت

من احمق این سیلی ها رو باید همون شب می زدم تو گوشت -

... .. ظاهرا تو آدم بشو نیستی ... دختره ی نفهم

و بازویم را میان پنجه اش گرفت و من خشک شده را به سمت

:خود کشید

... یالا راه بیفت-

گوشه لبم می سوخت ... ضرب دستش سنگین بود ... با این حال

:با تمام ضرب خود را عقب کشیدم و هق هق کنان فریاد زدم

ولم کن ... چی از جونم می خوای ؟ مگه نگفتی همش دروغ -

بوده ... مگه نگفتی من به دردت نمی خورم ... آره من یه آشغال

...

دستم از میان انگشتانش خارج شد و به عقب پرت شدم ... او

هم عصبانی بود ... این را از میمیک صورتش به خوبی می شد

:فهمید ... پر از حرص گفت

... اتفاقا درست فهمیدی ... نمی دونستم چطور اینو بهت بگم-

دهانم باز مانده بود ... داشت بی رحمانه واقعیت زندگی ام را به
صورتی می زد ... زانوهایم قوت خود را از دست داد و روی پل
شکستم ... نفسم را محکم بیرون داد

حالا که چی ... می خواهی بدونی ... آره دوستت داشتم ... تموم -
اون ماموریت لعنتی چشمم دنبالته بود ... لحظه به لحظه
مراقبت بودم اما حق نداشتم حرفی بزنم ... تنها کاری که
تونستم بکنم همین بود که زودتر بهت پیشنهاد ازدواج بدم
بلکم بتونم غیر مستقیم از اون دام بیرون بکشم ... اما تو چی
کار کردی ؟

: جلو آمد و رو به رویم یک زانویش را به زمین چسبانده
تو نخواستی ... ردم کردی و پاتو دهن شیر گذاشتی ... کاری از -
دستم ساخته نبود .. این چیزی بود که خودت خواسته بودی ... و
... من باز تنها راهی که داشتم مراقبت دورا دورم بود
ناباورانه نگاهش می کردم .. اعتراف کرده بود ... دروغ گفته بود
... خدای من دوستم داشت ... من لعنتی را دوست داشتم ...
دستش را جلو آورد و آرام آستین لباسم را گرفت و کمک کرد از

جا بلند شوم ... اشک بی امان می آمد ... صدایش در گوشم
فریاد می زد " دوست داشتم " و من بی اختیار لبخندی
... احمقانه بر لب نشانده بودم

وقتی به خودم آمدم اتومبیلش مقابل خانه یمان ایستاد ... دستم
:روی دستگیره در نشست و او همزمان گفت
دوستت داشتم اما هر چی فکر می کنم ما به درد هم نمی -
... خوریم بهتره فراموشش کنی

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_پنجاه_و_دو..

سه روز بود که فکر می کردم ...فکری که عجیب خوره شده و به
جانم افتاده بود.. حسابی از خواب و خوراک افتاده بودم و شب و
روزم یکی شده بود اما فقط به یک نفر فکر می کردم " حسام "
... به این که گفته بود دوستم داشته ... با صدای مادر به سختی
از رختخواب دل کندم واز اتاق بیرون زدم ... بدنم سست و بی
حال بود و رمقی نداشتم ... وارد آشپزخانه شدم مادر که هنوز
متوجه آمدنم نشده بود همان طور پشت به من با صدایی بلند
گفت:

.. طناز مامان جان ناهار آماده ست-

:پیچ زدم

... من این جام مامان-

از جا پرید و همان طور که دستش را روی سینه گذاشته بود به
:عقب برگشت

... اِوا مادر چه بی سر و صدا ؟ ترسوندیم-

روی تنها صندلی چوبی گوشه ی اتاق نشستم و دستی به
:موهای آشفته ام کشیدم

... چرا بیدارم کردی .. امروز کلاس نداشتم-

چاقو به دست به طرفم چرخید و با لحنی که ناراحتی در آن
:موج می زد گفت

من که نمی فهمم تو یه دفعه چت شده ؟ هیچی هم که نمی گی -
..مثلا من مادرتم ... نه به اکرم که همه چیش روئه نه به تو که
... انقدر توداری مادر

: ابرویی در هم می کشم

چیز به درد بخوری برای گفتن ندارم ... اکرم چی کار می کنه -
نمیاد این وری ؟

آن قدر این سوال مادرم را شوکه کرده بود که چند ثانیه هنگ
:کرده نگاهم کرد ... لبخند تلخی زدم

...هر چی نباشه خواهریم دلم برای کل کلاش تنگ شده-

چاقویی که در دستش بود و داشت با آن سالاد درست می کرد
را روی کاسه گذاشت و با دستمال دستش را پاک کرد و فاصله
... بینمان را پر کرد

... الهی قربونت برم ... اونم دلش برات تنگ شده-

: با بدجنسی ابرو بالا انداختم

... فکر نکنم ... کم اذیتش نکردم که-

اشک مادر که جاری شد تازه فهمیدم چه قدر بد بودم ... چه قدر
می توانستم تنها مادر و خواهرم را اذیت کنم ... در دل لعنتی بر
خود فرستادم و نالیدم

تو رو خدا مامان انقدر گریه نکن ... قول می دم همون طنازی -
... باشم که همه تون انتظار دارید

:ناباورانه مرا به آغوش کشید و تنها میان حق هق هایش پچ زد
...خدایا شکرت-

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[Forwarded from]انتهای تقاطع

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کی_ممنوع

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_پنجاه_و_سه

به معنای واقعی کلمه عوض شده بودم .. دیگر دلم نمی خواست
طناز قبل باشم... آن شب و اتفاقات وحشتناکش چنان در ذهن
من نقش بسته بود که نمی توانستم مثل گذشته فکر کنم ...
حال روحی خرابم کم کم رو به بهبودی می رفت اما افسوسم
برای از دست دادن حسام و عشق پاکش پا بر جا بود و هر شب
را با یاد و خاطره اش به صبح می رساندم ... اشکی که تا صبح
خشک نمی شد و از خدا خواهان فرصتی دیگر بودم ... فرصتی
که اگر این بار برایم قایل می شد با چنگ و دندان حفظش می

کردم هنوز هم مادر و اکرم از تغییر 180 درجه ای من متحیر بودند اما با توجه به اخلاقم کسی نمی پرسید چه بلایی بر سرم نازل شده که یکدفعه طناز دیگری را رو کرده ام ... طنازی که سعی داشت جبران مافات کند. رفتارم را با اکرم درست کرده و حتی تا مرز عذر خواهی هم پیش رفته بودم و خواهرم که همیشه بخشنده و مهربان بود چه زود از خطاهایم گذشته بود. آن ها نمی دانستند من چه چیزهایی که ندیده ام و از لبه چه پرتگاه وحشتناکی برگشته ام ... برای آن ها همین کافی بود که ... دختری سرکش مثل من تا این حد آرام گرفته باشد

گاهی شب ها کابوس های وحشتناکی می دیدم و با جیغ و فریاد خودم از خواب می پریدم .. نفسم می گرفت و به سختی بالا می آمد و آن وقت بود که تا صبح گریه می کردم تا بلکم دل .. پریشانم آرام بگیرد

زیر چشمانم گود افتاده بود و حسابی وزن کم کرده بودم ... درست بود که به زندگی بازگشته بودم اما انگار یک چیزی جای ... ختای اش بدجور اذیتم می کرد که نمی توانستم آرام بگیرم

بعد از ظهر بود و هوای دلگیر بارانی وجودم را پر از غم کرده بود ..مادر سر کار بود و می دانستم امشب دیر وقت به خانه باز می گردد ... امروز در آن خانه ای که کار می کرد مهمانی بود و .خب تا رفتن مهمان ها باید کنار بقیه خدمه می ماند

دو روز بود که سر کلاس هایم نمی رفتم ... عجیب بود به یک باره آن حجم از انگیزه را از دست داده بودم و دلم هیچ نمی خواست ... سرم را به شیشه تکیه داده بودم و به حیاط کوچک چشم دوخته بودم ... باران نم نم می بارید و دل من به شدت گرفته بود ... بی اختیار فکرم به سمت و سوی حسام پر کشید .. الان داشت چه می کرد ؟ شاید باز هم در ماموریتی دیگر بود ... انگار کسی قلبم را محکم در سینه فشرد ...انگشتانم روی شیشه بخار گرفته نشست و بی اراده شروع به حرکت کرد ... وقتی نام حسام را روی شیشه نوشتم حجم عظیمی از اندوه و دلتنگی قلبم را پر کرد .صدایش همچون آوایی نرم در گوشم جان گرفت " من دوستت داشتم " دست خودم نبود درست مثل کسی که داروی انرژی را مصرف کند از جا پریدم و به سمت

لباس های بیرونم رفتم و زمانی که به خودم آمدم برای رفتن
... مهیا شده بودم

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_پنجاه_و_چهار...

ساعتی بود که زیر باران خیس شده ،می لرزیدم اما نگاهم به در
اداره آگاهی دوخته شده بود... می خواستم بیرون بیاید و من
یک بار دیگر بینمش ... زیر درخت چنار بزرگی ایستاده بودم و
به رفت و آمد ها چشم دوخته بودم .. کم کم هوا رو به تاریکی
می رفت و چراغ های خیابان روشن شده بود... چرا آن جا بودم

را نمی دانستم... نمی دانم شاید دیوانه شده بودم .. منی که
یک روز در بالاترین پله غرور ایستاده بودم حالا این جا بودم ...
خیس و نم کشیده ... نمی دانم چند ساعت ایستاده بودم اما
پاهایم زق زق می کرد و به درد افتاده بود ... حس می کردم تنم
گر گرفته و تب دار شده است اما دلم می خواست یک نظر
ببینمش ... دل تنگ بودم آن قدر لبم را جویده بودم که به
خون افتاده بود ... درست وقتی که خسته و نزار شده بودم و
تصمیم به بازگشت گرفته بودم از اداره بیرون زد ... یک پالتوی
بلند مشکی رنگ از جنس فوتر به تن داشت که او را بیش از حد
جذاب نشان می داد ... قد بلندش با آن اخم همیشگی بین
ابروانش دلم را برد. به سمت اتومبیلی که منتظرش بود رفت ..
بی اختیار لب زدم

... حسام-

صدایم را نشنید اما انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که دستش
روی دستگیره اتومبیل ماند و نگاهی به این سوی خیابان
دوخته شد ... باران قطع شده بود و حالا سوز سردی تن خیسم

را در برگرفته بود و مرا در خود می لرزاند ... انگار با دیدن او
حال بدم رو به وخامت می رفت .. دندان هایم بر هم می خورد و
به جز مانتو ام که در پوشش بارانی ام خیس نشده بود سر و پایم
خیس از آب بود ... لحظه ای نگاه متحیرش را به من دوخت و در
اتومبیل را باز کرد .. نفسم رفت ... دیگر مرا نمی خواست ...
دیگر مهم نبودم .. همان یک بار که لطف کرده و مرا نجات داده
بود از سرم هم زیاد بود اشکم سرازیر شد .. بدجور خودم را
شکسته بودم ... دیگر از آن تتمه ی غرور چیزی باقی نمانده بود
... حقم بود ... چه قدر دلم برای خودم می سوخت ... پلک بستم
: و قدم از قدم برداشتم که صدایش در گوشم پیچید

این جا چی کار می کنی ؟-

فقط همین یک جمله را بلد بود ؟ نفسی که رفته و جایی میان
سینه ام گم شده بود را یافتم و با چشمانی خیس نگاهش کردم
... نرفته بود .. اتومبیل آن جا ایستاده بود ... سکوتم را که دید
:پوفی کرد

این چه وضعیه ؟ چی شده ؟-

لحن طلبکارش باعث خجالت‌م شده بود. سرم را پایین انداختم و خواستم راه بیافتم که گوشه‌ی بارانی‌ام را گرفت و نگه‌م داشت ... دیگر از غرور طناز چیزی نمانده بود و او همین شکستن را می‌خواست ... دیدم گوشی‌اش را در آورد و شماره گرفت

... علی ماشینو بیار این ور خیابان-

نفس کشیدنش حرصی بود اما باز حرفی نزد و به دقیقه نکشید که همان اتومبیل جلوی پایمان ایستاد ... به سمت راننده رفت : که در حال پیاده شدن بود

... تا ده دقیقه دیگه برمی‌گردم ... تو اداره منتظر باش-

بله قربان مرد را شنیدم و گذشتنش از خیابان را ... به طرفم :چرخید و گفت

... سوار شو-

هنوز هم حس می‌کردم صدایش لبریز از یک خشم شدید است که به شدت در حال مهار کردن آن است ... خشکم زده بود که با :صدای بلندش از جا پریدم

... د وایستادی که هنوز-

کلافگی را از نگاه پریشان‌ش می توانستم حس کنم ... بی حرف و در سکوت رفتم و روی صندلی جلو نشستم ... به محض روشن کردن، اتومبیل را به پرواز در آورد و همزمان صدایش بلند شد

این کارا یعنی چی؟ اصلا می فهمی داری چی کار می کنی؟ این -
... اداها چیه؟ پاشدی اومدی جلوی اداره که چی بشه؟ ها

و "ها" را چنان بلند ادا کرد که از جایم پریدم ... باید می گفتم ... چیزی را که روزی او اعتراف کرده بود و من در دل مخفی ساخته بودم ... حقش بود از آن چه در دلم می گذشت ... خبر داشته باشد .. شاید لااقل من هم آرام می گرفتم

لب‌هایم لرزید و با تمام وجود گفتم

... من دوستت دارم ... من عاشقت شدم-

لحظه ای چنان گردنش به سمتم چرخید و نگاه سرخش را به چشمان دوخت که اگر صدای بوق اتومبیلی سفیر کشان از کنارمان بلند نمی شد معلوم نبود چه بلایی برسرمان می آمد ...

اتومبیل را به سمت کنار خیابان کشاند و از میان دندان هایی
:که کلید شده بود غرید
... برو پایین-

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ کپی_ممنوع #

هر_گونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_پنجاه_و_پنج..

اشکم جوشید ... لعنتی داشت تحقیرم می کرد ... پلک های

: خیسم را بر هم زدم و اشک ها دوباره سرازیر شد

بهتره بری خونه تون دختر جون ... فکر منم از کله ت بنداز -
... بیرون

نفسم رفت ... خودم ، غرورم ... همه را زیر پاهایش له کرد ...
دست لرزانم روی دستگیره در نشست اما بی طاقت نامش را
: صدا زدم
... حسام-

:این بار فریاد زد

برو پایین لعنتی ... چی از جون من می خواهی؟-
صدایش خش دار شده بود ... شکستم ... به معنای واقعیه کلمه ...
تقصیر او نبود این من بودم که خودم را به این مرحله از بی
ارزشی رسانده بودم ... من دیگر آن دختری نبودم که حسام
دلش می خواست .. من خودم تمام پل های پشت سرم را
شکسته بود ... چانه ام که لرزید پلک هایش را محکم بست ...
دیدم که انگشتانش مشت شد .. دستگیره را کشیدم و از
اتومبیل پیاده شدم ... دنیا تمام شده بود ... به درک که شکسته
بودم ... وقتی او مرا نمی خواست دیگر مهم نبود ، بود؟ پا به

خیابان گذاشتم اتومبیلی با سرعت از کنارم گذشت ... داشتم می لرزیدم ... سرد بود ... گرمای داخل اتومبیل باعث شد بیرون از آن لرز بدی به من دست بدهد ... اشک هایم را کنار زدم ... چشمانم تاری می دید ... قدمی دیگر برنداشته بودم که کسی از پشت بازویم را گرفت و به سمت خود کشاند

..احمق زبون نفهم ... چطوری با این حالت بذارم و برم-

گرمای بازوانش وجود لرزانه را در برگرفت ... هیچی را نشنیده بودم جز آن بذارم برممش را ... کجا می رفت این آرام جان ؟ سر بر سینه اش گذاشتم ... هر دو حالمان خراب بود ... نیاز داشتم و نیاز داشت به آغوشی که محرم نبود اما امنیت می داد به قلب و روحم ... وقتی به خود آمد با یک عذر خواهی مرا به سمت :اتومبیلش برد و گفت

... بشین برسونمت-

... عاجزانه سرم را به طرفین تکان دادم

... طناز، جان هر کسی دوست داری اذیتم نکن-

ومن فقط او را دوست داشتم ... بی حرف برای دومین بار روی
صندلی نشستم ... عطر ملایم و مردانه اش که زیر مشامم
نشست آرام گرفتم و او اتومبیل را روشن کرد ... می دیدم که
انگشتانش را دور فرمان با چه قدرتی چفت کرده ... لب هایم
:لرزید

... دیگه مزاحمت نمی شم-

:پوزخند زد

... مزاحم؟ شبا از فکر و خیالت خواب ندارم و روزها هم-

به من فکر می کرد و این حال و روزش بود؟

... دیگه فکر نکن-

:مشتش را محکم به فرمان کوبید و گفت

لعنتی درست روزی که دارم می رم برای یه ماموریت پاشدی -
اومدی که چی بشه ؟ دیوونه ام کنی؟

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_پنجاه_و_شش.

داشت می رفت ماموریت ؟ نفس در سینه ام حبس شد ... می

...خواست کجا برود که آن قدر پریشان بود

... حسام-

دیگه حرف نزن ... حسابی با حرفات دیوونه م کردی ... اون -

عاشقتم دوستت دارم رو از کجا آوردی ؟

بی طاقت لب زدم

دوستت دارم ... به خدا راست می گم ... نمی تونم فراموش -

کنم ... مگه تو تونستی فراموش کنی ... می گی خواب نداری منم

ندارم .. می گی خوراک نداری منم ندارم ... چه جوری بگم که
باور کنی ؟

نیشخندی زد

دارم می رم جایی که نمی دونم برگشتی داشته باشه یا نه ... یه -
... هفته ... ده روز .. حتی شش ماه ... زمانش معلوم نیست
... خیره نگاهم کرد

شب و روزم با فکر تو می گذره دختر ... چرا نداشتی یادم بره -
...

این بار لب هایم کش آمد ... خوب موقعی رسیده بودم ... نمی
.. گذاشتم فراموشم کند

.... می خندی خیلی خوشگل میشی -

:چشمانم برق زد و زمزمه وار گفتم

... منتظر می مونم تا هر وقت که برگردی -

: ناباورانه نگاهم کرد و زیر لب پچ زد

یعنی تو رو خدا فرستاده ؟ -

:نگاه سوالی ام را که دید خندید و گفت

دیشب باهاش یه معامله ای کرده بودم باورم نمیشه تو رو در -
... جوابم فرستاده باشه

:برای همین لحظه ای قاطی کرده بود؟ متحیر پرسیدم
چه معامله ای؟ -

:فرمان را چرخاند و گفت

... اگه سالم برگردم بهت می گم-

بقیه مسیر را در سکوت طی کردیم ... سرعتش بالا بود و معلوم
بود عجله داشت ... زمانی که مقابل خانه ایستاد به طرفم چرخید
و گفت

... اگه برنگشتم بدون خیلی دوست داشتم-

:چشمانم پر غصه شد

... مگه نگفتی خدا منو برات فرستاده-

:لبخند محوی زد و خیره به لب هایم گفت

یعنی دووم میارم ؟-

لبیم را به دندان گرفتم که گفت

کارش درسته ... درست زمانی که بنده ش دست از همه چی -

... می شوره یه جوری پابند این دنیاش می کنه که

پس با خدا سر جانش معامله کرده بود ... سکوتم باعث شد با

: مهربانی ادامه دهد

... ظاهرا منو تو حالا حالاها با هم کار داریم-

:گوشی همراهش که زنگ خورد جواب داد

... دارم میام علی ... نترس می رسم-

:دستم روی دستگیره در نشست و این بار با تمام وجود گفتم

... مواظب خودت باش-

:نگاه پر محبتش را به من دوخت و گفت

... خیلی لاغر شدی...زیر چشمت گود افتاده-

... دیگه غدامو خوب می خورم-

و بی معطلی پیاده شدم ... وقتی پا روی پدال گاز گذاشت و از
کوچه بیرون رفت لب هایم تکان خورد ... به خدا سپرده بودمش
...

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کی_ممنوع #

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_پنجاه_و_هفت

در اتاق رابه آرامی باز کرد و در آستانه ی آن ایستاد... طناز روی
تخت نشسته بود و نگاه خیره اش درست جایی بیرون پنجره
روی شاخ و برگ های درخت توت حیات ثابت مانده بود.. جلو
رفت و در پای تخت ایستاد .. یک هفته ای از آوردنش به خانه

خود می گذشت... این زن روزگاری عشقش بود .. زنی زیبا که
در همان نگاه اول خواستارش شده بود اما خب ظاهرا قسمت
نبود تا با آن همه اتفاق کنار هم به آرامش برسند و عجیب تر
این که بارها و بارها دنیا چرخیده بود و دست سرنوشت آن ها را
مقابل هم قرار داده بود .. خم شد و سینی توی دستانش را روی
میز کوچکی گذاشت و گفت

... برات غذا آوردم-

نگاه طناز خشک و بی روح به سمت او چرخید ... حسام دست
در جیب شلوارش فرو برد و به سمت پنجره رفت
اون جوری نگام نکن... حالم از خودم به هم می خوره که باز هم -
... با اون همه بلایی که به سرم آوردی برت داشتم آوردم این جا
و کلافه تر از قبل سینی را برداشت و به طرف او رفت ... لب آن
نشست و سینی را روی پای او گذاشت و با سر اشاره کرد
بخورش .. خاله می گفت غذا نمی خوری؟-

کلام طناز دستی که می رفت قاشق را بردارد را در هوا خشک
کرد:

من زن بدی بودم؟-

صدایش برگشته بود و بی شک یکی از همین روزها حافظه اش
نیز هم ... نگاه حسام از بشقاب داخل سینی بالا آمد و به
چشمان زیبا و خوشرنگ او دوخته شد ... هنوز هم خوشگل و
جذاب بود ... شاید هم بیشتر و جافتاده تر از قبل .. آثار کبودی
صورتش کمتر شده و رو به بهبود بود. لب هایش با جان کردن
:تکان خورد
... آره-

پاسخش یک کلمه بود اما به شدت بی رحمانه ... کم خنجر نزده
بود بر دل و جان او ... آن قدر عمیق که هنوز جایش می سوخت
:و درد داشت ... طناز بغض کرد
... پس واسه چی-

:حسام کفری و عصبی قاشق را برداشت و به طرفش گرفت
... غذاتو بخور-

آسمانِ نگاه زن پر شده بود از ابرهای غمبار... اما با صدایی که
می لرزید گفت

بهم بگو چی کار کردم که انقدر ازم متنفری؟-

حسام قاشق را کنار بشقاب او گذاشت و از جا بلند شد .. مگر
ان قدر راحت بود که بخواهد از تلخی ها بگوید؟ ... سه سال تمام
جان کنده بود که بگذرد .. ببخشد و برود پی زندگی اش ... شاید
آرام شود .. شاید بتواند با شخص دیگری تشکیل خانواده بدهد
اما نه فراموشش شده بود و نه رفته بود پی زندگی اش ... مگر
همین خاله حوریه چند بار برایش دختر پیدا نکرده بود ... مگر
نگفته بود زن بگیری یادت می رود؟ رفته بود؟ نه ! نرفته بود که
هیچ، بدتر از قبل خفتش را چسبیده بود ... خاطرات کم
نداشتند در آن روزهایی که طناز عاشقانه خرجش می کرد ...
اصلا نفهمید دنیا چطور به یک باره گن فیکون شده بود ... وقتی
به خود آمده بود که برای بار دوم او را از دست داده بود ... درد
در زوایای قلبش پیچید... دست روی قفسه سینه اش گذاشت و
فشارش داد ... این هم یکی از آثار همان تلخی های زندگی اش

بود ... حالا می آمد و چه می گفت ... از عاشقانه هایی که کم از لیلی و مجنون نداشت یا از زهری که به جان عشقشان ریخته شده و مسموم شده بود ؟

ح... حسام ؟-

نگاهش را به او دوخت .. اویی که نامش را همیشه با حال و ... هوایی خاص صدا زده بود

من نمی دونم با تو چی کار کردم ؟ اصلا کی هستم و تو زندگی -
قبل چی کارا کردم، اما اگه می گی اذیت کردم .. اگه آزارات ... دادم ...منو.... ببخش

پوزخند بر لبان حسام نشست ... از بخشش گذشته بود .. این زن با خود چه فکر می کرد؟ به همین راحتی بود ؟ بیایی و بزنی و داغان کنی و بعد با یک ببخشید ساده تمامش کنی ؟ می شد؟
ابروهایش درهم رفت اما فعلا موقع حرف زدن از خواسته های قلبی اش نبود ... این زن تا همه چیز را به خاطر نمی آورد انتقام معنا نداشت ... نگاه به خون نشسته اش را از او گرفت و با قدم

هایی بلند از اتاق بیرون زد و در چنان محکم به هم کوبید که زن
... بیچاره یک متر از جا پرید

د آخه عزیز من چرا داری با خودت این طوری می کنی ؟ -
دختره رو آوردی که به خودت شکنجه بدی مادر ؟

حسام پنجه در موهایش کشید و سرش را پایین انداخت ..
:حوریه نگاهی تاسف بار به او انداخت و گفت

ناهار خودت رو گازه مادر... بکشم ؟ -

:با صدایی که خش دار بود جواب داد

.. نه خاله فعلا اشتها ندارم -

حوریه بی معطلی صندلی را کنار کشید و پشت میز آشپزخانه
: نشست

قوربونت برم آخه چرا این جوری می کنی ... این زنو خدا زده -
.. تو دیگه بیشتر زن

: حسام به آنی سرش را بالا آورد و نگاهش را به او دوخت

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_بررداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_پنجاه_و_هشت

-مادر این زن هر خبط و خطایی کرده تودیکه نشو چوب
مجازاتش ... وضعشو ببین ... حال و روزش ... عزیز من بذار
... برگرده خونه اش ... این جوری تو هم آروم می گیری
:حسام از جا پرید و با حرص و خشمی فرو خورده پرسید

بره؟-

حوریه پلک برهم گذاشت ... از عاقبت این نزدیکی می ترسید
... .. درست مثل آتش و پنبه

مادر این زن به تو حلال نیست که راه دادی تو خونه ات ؟ می -
دونی فردا روزچه حرف و حیثی میشه واسه ت ؟

:پوفی کرد و غرید

... شما که منو می شناسی -

می شناسم مادر ... پاک تر از تو ندیدم ... متین و آقا ... سه -
ساله داری تو این ساختمون می ری و میایی یه بار نگاه بد به
... نامحرمت نداشتی

پس چی خاله ... ها پس چی؟ -

حوریه جلو رفت و رو به رویش ایستاد .. رگ گردن مرد جوان باد
کرده و نبض می زد ... خیس از عرق خشم و غضبی بود که بر
جانش نشسته بود ... دستش را آرام بالا آورد و روی قلب او
... گذاشت .. حالا ضربان تند آن را زیر پوستش لمس می کرد
... برای این می گم مادر -

: حسام پلک بست . باید خیال خاله اش را راحت می کرد

... این دیگه سنگ شده خاله-

د نشده مادر ... من می بینم حال بد تو ... حال پریشونتو ... -

عاشق می گه دلم سنگ شده یعنی داره پر پر می زنه ... یعنی

... نمی دونه چی کار کنه

:از میان دندان های کلید شده انکار کرد

. نه این طور نیست-

:دست حوریه بالا آمد و نرم روی گونه ای او نشست و گفت

... کاش زبونت با قلبت یکی باشه-

:نفس عمیقی کشید و جواب داد

... دیگه نمی دارم بشکنتم ... دیگه اون حسام مرد-

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_پنجاه_و_نه

آرام کنار مادر نشستم و دستم را به سمت دسته ی سبزی بردم
.. سنگینی نگاهش و حتی بند آمدن نفسش را به راحتی می
توانستم حس کنم ... بی اختیار لبخند بر لبانم نشست و
:پرسیدم

چیه به من نمیداد بخوام سبزی پاک کنم ؟-

:دست تمیزش را روی دستم گذاشت و گفت

چی شده مادر؟-

باور نمی کرد بخوام همراهش باشم؟ نگاهم به طرفش چرخید و
:این بار با لبخند تلخی گفتم

..خوب بودن انقدرام سخت نیست-

این یعنی می دانم که تا به حال چه قدر بد بودم ... می دانم که
چه قدر اذیت کردم .. می دانم هیچ وقت نمی توانم آن همه
خوبی را جبران کنم ... دستش دور شانه ام حلقه شد و من سر
: بر سینه اش گذاشتم

... مامان-

:نفسش را روی سرم رها کرد

...جانم-

یادته وقتی بابا بود شبا با هم منتظرش می شدیم؟ یادته یه -
شبم نبود که دست خالی بیاد خونه؟ یادته دختر بابا گفتناش از
دهنش نمی افتاد؟ چطور ولمون کرد و رفت؟ چطور دلش اومد ما
... رو بی سرپناه بذاره و بره

:قطره اشکش چکید و گفت

نمی دونم مادر ... بابات عاشق ما بود ... عاشق زندگی کوچیک -
و جمع و جورمون ... زحمت کش بود ... هیچ وقت ناشکری نمی

کرد .. پولی که سر سفره مون بود حلال حلال بود ... اون شب ...
... کاش اون شب با اون حال مریضش نرفته بود
چرا گذاشتید بره ؟ -

:بینی اش را بالا کشید این یعنی اشکش را در آورده بودم
شیفتش بود ... بابات یه اخلاقای بخصوصی داشت خیلی تعهد -
براش اهمیت داشت ... اون شب اون راننده کامیون ندیده بودش
... در حال جارو کشیدن کنار خیابون بود که اون کامیون بهش
زد ...

:از آغوشش بیرون آمدم و پرسیدم
هیچ وقت نفهمیدم چرا دیه رو قبول نکردی ماما؟ با اون -
... زندگی سخت و با اون بدبختی

:سری تکان داد و مشغول پاک کردن سبزی شد
اونی که زده بود به بابات یکی بدبخت تر از ما بود ... پول که -
نداشت باید می رفت کنج زندون ... زن داشت و چند سر عائله
... می دونی مادر داشتشم نمی گرفتم .. پول خون بابات

و این بار با سوز بیشتری به گریه افتاد ... چطور این همه مهر و محبت را ندیده بودم ... من هم دوست نداشتم با پول خون پدرم ... عزیزترین کسم زندگی کنم ... نفسم رفت برای مادری که با بدبختی روزگارمان را می چرخاند اما دم نمی زد ... هر چه ... خواسته بودم نه نگفته بود

دلم نمی خواست با تحت فشار قرار گرفتن اون خانواده، روح - بابات عذاب بکشد... بابات آدم مهربونی بود ... آزارش به مورچه نمی رسید چه برسه که بخواد کسی رو اذیت کنه ... اون مرد همین طوری شم چند سال زندان افتاد حالا فکر کن خانواده اش ... می افتادن دنبال پول دیه

هیچ وقت یادم نمی رود روزی را که زن آن راننده کامیون وقتی فهمید مادر دیه را بخشید چه حالی شد ... نفسم را با آهی عمیق بیرون دادم و برای این که او را از آن حال و هوا بیرون کنم پرسیدم:

باز اکی جونت میاد که سبزی خریدی؟-

اکرم عاشق سبزی خوردن بود، برای همین مادر هر موقع او و شوهرش به خانه ی مان می آمدند مقدار زیادی می خرید و پاک می کرد و موقع رفتن برایش لای روزنامه می پیچید و می داد ببرد خانه اش ... مادرانه های مادر عجیب بود ... درست بود که ندار بود اما محبت هایش زیر پوستی بود ... شاید جهاز آن چنانی نداده بود اما طوری مهرورزی می کرد که علیرضا هم ... عاشقش بود

:با انگشت اشاره نوک بینی ام زد و گفت

خواهرت تو راهی داره از این به بعد هواشو بیشتر داشته باش -
...

با دهان باز خیره اش شدم که بلند خندید ... بعد از آن گریه ها .. حالا شوکه می خندیدم

کی؟ از کجا؟-

:نیشگونی ریز از بازویم گرفت و آخم را در آورد

... از جیب باباش ... دختر حرفا می زنی ها-

.. ا ماما منظومه چرا من نفهمیدم ... حالا می گفتین بهم-

لبخند تلخی زد

مادر تو کجا بودی؟ اصلا نگاه ما می کردی .. این دفعه خواهرت -
اومد یه نظر خوب تماشاش کن اون وقت می فهمی چهارماهشه
..

: لبم کش آمد

واقعا دارم خاله می شم؟-

: ریز خندید

پدر صلواتی نیومده دلم براش ضعف می کنه .. هی جای بابات -
... خالیه ... چه قدر بچه کوچیک دوست داشت

:دلم نمی خواست دوباره فاز غم بگیرد به همین خاطر گفتم

باید براش لباس بخریم... راستی مامان سونو رفتن؟-

... نه مادر تازه این ماه ...ایشالا این ماه برن می فهمن بچه چیه-

[انتهای تقاطع, 06:47 30.07.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

چه قدر از قافله عقب مانده بودم ... خواهرم باردار بود و من مثل
کبکی که سر در برف فرو برده باشد هیچ کس را نمی دیدم جز
خودم ... اما به یمن تمام احساسی که حسام به من داده بودم
دوباره شده بودم طناز گذشته های دور ... همان طنازی که پدرم
به او افتخار می کرد ... با یاد آوری حسام دلتنگش شدم ...
دلتنگ اوایی که دو ماه بود رفته بود ... نمی دانستم کجا و برای
چه ماموریتی؟ اما از همان روز با رفتنش مرا به زندگی پیوند
داد... منتظرش بودم تا برگردد و این بار عشق نثار قلب مهربانش
کنم ... از همان شب کابوس هایم تمام شده و رویای حسام
جایگزین خواب هایم شده بود... رویایی که پر بود از عشق
! ... کاش زودتر برمی گشت .. کاش

[انتهای تقاطع, 19:21 02.08.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_شصت

آحتی برف زیبا و یک دستی هم که از دیشب باریدن آغاز کرده
بود هم نمی توانست دلم را شاد کند دلتنگی امانم را بریده
بود و نمی توانستم دل بی قرار و بی تابم را به آرامش دعوت
کنم ..پشت پنجره ایستاده و به بارش برف می نگریستم ... از
صبح که بیدار شده بودم با دیدن برف که همیشه باعث شوق و
شعفم می شد، قلبم مالا مال از غمی شده بود که این روزها جای
جای وجودم را پر می کرد ... از حسام خبری نبود ... ماموریتی
که معلوم نبود کجا و کی تمام می شد ... چند باری به بهانه های
مختلف به اداره آگاهی رفتم و غیر مستقیم پرس و جو کردم ...
می گفتند مرخصی است واین یعنی هنوز آن ماموریت تمام

نشده و او برنگشته بود. نه تماسی گرفته بود و نه می توانست
جواب گوی تماس هایم باشد ... شماره ای که هر بار فقط صدای
اپراتور دم از خاموش بودن دستگاه مورد نظر می داد. در این
مدت همه امتحاناتم را یکی پس از دیگری داده بودم و تنها ثمره
اش این بود که برای گذران وقت و فرار از فکر و خیال خود را
... حسابی درگیر درس و امتحان کرده بودم

با صدای مادر که مرا به آشپزخانه فرا می خواند؛ آهی عمیق از
دل کشیده و از اتاق بیرون زدم...باحس سرمای بیشتر هال و
پذیرایی اشارپ بافتی را که کار دست خود مادر بود بیشتر از
قبل به خود پیچیدم ... با وجود روشن بودن بخاری باز هم فضای
خانه سرد بود و نیاز بود که لباس گرم بپوشیم... چه قدر دلم می
خواست بیرون بروم اما بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم از
خانه بیرون بزنم .. مادر با چه عشقی آش رشته بار گذاشته بود
... بوی سیر داغ و پیاز داغش فضای خانه را پر کرده بود ...وقتی
... وارد آشپزخانه شدم او را دیدم که لباس بیرون به تن داشت
کجا می ری مامان ؟-

داشت دستمالی را دور قابلمه کوچکی می پیچید

برا اکرم دارم آش می برم ... بیا واست کشیدم خودت کشک و -

... بقیه چیزا رو بریز و بخور تا من برگردم

... تو این برف چطوری می خوای بری ؟ چرا نگفتی اکرم بیاد-

مادر از بوی سیر داغ حالش بد میشه .. می بینی که خونه هم بو -
... گرفته

ابرویم بالا رفت و او ادامه داد

اگه میایی بیا با هم بریم؟-

: چانه بالا انداختم

خسته ام این امتحان آخریه بدجوری اذیتم کرد ... شما می -

مونی یا برمی گردی ؟

... سعی می کنم زود پیام ... دیر بشه با این برف گیر می افتم-

... باشه فقط مواظب باش مامان-

...آژانس گرفتم-

با صدای زنگ در کوچه مادر چادرش را بر سر کشید و همان
طور که کیف و قابلمه دستمال پیچ را برمی داشت گفت
...یه موقع بی لباس نری تو حیا ط ... بدنت گرمه آنی می چایی -
لبخند بی رمقی زدم

هیچ جا نمی رم ... می خوام آش بخورم و بعدش برم بخوابم ... -
... شما نگران من نباش .. به اکرم سلام برسون

مادر که رفت به سمت بشقاب آشی که هنوز بخار از روی آن
بلند بود رفتم ... مادر با سلیقه همه چیز را روی کالینت چیده
بود ... برخلاف اکرم من عاشق سیر داغ بودم ... بشقابم را
.. آغشته به مواد کردم و به سمت اتاق رفتم

مادر نبود و می توانستم در تنهایی پشت پنجره فاز غم بر دارم و
همراه با خوردن آش کمی هم غصه بخورم ... بشقابم را روی میز
کوچک کنار تخت گذاشتم اما با همزمان صدای گوشی ام بلند
... شد

حتما مادر بود که می خواست چیزی را یادآور شود اما با دیدن
نام حسام شوک زده به صفحه گوشی ام خیر ماندم .. باور

نداشتم ... او برگشته بود ... هیجان زده و با دستانی لرزان تماس
... را برقرار کردم

الو حسام؟-

بدنم می لرزید از حس خوبی که این روزها به شدت خلاش را
... احساس می کردم
... سلام-

... صدایش گرم و پر از مهر بود

ناباورانه جواب سلامش را دادم .. نگاهم روی برفی بود که آن
بیرون به زیبایی می بارید و گوشم به صدایی که با مهربانی
گفت:
خوبی؟-

[انتهای تقاطع, 19:21 02.08.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_شصت_و_یک

خوب؟ دنیایی که تا همین چند لحظه پیش بی رنگ ترین دنیا بود حالا رنگی زیبا و دیدنی گرفته بود ... اصلا انگار هزاران هزار :رنگ داشت ... لب هایم کش آمد و جواب دادم
خوبم ... تو خوبی؟-

قلبم با ضربی تند در سینه کوبش گرفت .. دستم را روی شیشه گذاشتم تا از گرمایی که به آنی وجودم را پر کرده بود ... خنک شوم
... حسام-

.. می تونی بیایی بیرون ... می دونم برفه اما-

می توانستم؟ این هم سوال بود که می کرد .. آتش هم از آسمان
می بارید می رفتم برف که جای خود داشت .. سکوتهم باعث شد
بگویند:

... باشه درک می کنم اگه سخته بمونه برای -

صدای او هم پر بود از دلتنگی .. میان کلامش پریدم
میام ... کجا؟ -

: صدایش پر شد از حس گرما

میام دنبالت ... می خوام اصلا پیام به مامانت بگم و از خودش -
اجازه بگیرم ؟

:قلبم ایستاد ... نگفتم مادر خانه نیست اما پرسیدم
چی ... رو ... بگی؟ -

:این که داشت می خندید را از روی کلامش حس کردم
خب ... این که من دخترشو می خوام و قراره بیشتر با هم آشنا -
باشیم!

:قلبم ضرب بیشتری گرفت. لبم را به دندان گرفتم و گفتم

...ممانم خونه نیست ... برای خواهرم آش برده-

آش؟ نگاهم روی بشقاب یخ کرده آشم نشست و که کشک -

: رویش ماسیده بود

دوست داری؟-

تواین هوای برفی می چسبه... نیم ساعت دیگه می رسم ... بیا -

...همان خیابون پشت تون

این که حواسش به همه چیز بود دلم را قرص می کرد. وقتی به خودم آمدم داشتم مثل مادرم قابلمه کوچکی را بقچه پیچ می کردم... دو پیاله کوچک و دو قاشق هم در کیسه گذاشتم.. به مادر زنگ زدم و گفتم که با دوستانم قرار بیرون گذاشته ایم و برای آن ها هم آش می برم .. و او هم که مثل همیشه نگران بود گفت:

... خب مادر می گفתי بیان خونه آشم همون جا می خوردید-

همینم مانده بود حسام را به خانه بیاورم .. هر چند که تصمیم

داشتم بعد از قرار امشب برای مادر توضیح دهم و از حسام

بگویم اما خب قبلش باید با حسام حرف می زدم ... از وقتی

گفته بود میخواهی بیایم با مادرت حرف بزنم فهمیده بودم این رابطه را جدی گرفته و تصمیماتی دارد ... با این فکر به سمت اتاق رفتم و کمی به خودم رسیدم و آرایش ملایمی کردم ... به خاطر امتحانات و فشار روحی که در این مدت داشتم زیر چشمانم گود افتاده و رنگم پریده تر از همیشه بود ... پالتو ام را به تن کردم و کلاه بافت و شال مخصوصی که گردنی بود و باز هم کار دست هنرمند مادرم به سر و گردن کشیدم ... کیف کوچکم را برداشتم و قابلمه را در نایلکسی گذاشتم و وارد حیاط شدم ... چه قدر حال خوب و بد در زندگی آدمی تاثیر داشت ... انگار نه انگار تا همین ساعتی قبل دلم نمی خواست حتی پنجره را باز کنم تا مبادا سرما در جانم بنشیند اما حالا برای یک دیدار شیرین آماده بودم ... با قدم هایی محکم حیاط پر از برف را طی کردم و وارد کوچه شدم ... می دانستم تا به حال رسیده و در خیابان پشتی منتظر است ... هیجان تمام وجودم را پر کرده بود و قلبم لبریز از عشق بود ... دیگر از طناز گذشته چیزی در من باقی نمانده بود و خوشحال بودم که تاوان اشتباهاتم از دست

دادن حسام نبود ... همینکه با وجود آن همه اشتباه بخشیده
..شده بودم و هنوز دوستم داشت جای شکرش باقی بود

[انتهای تقاطع, 19:21 02.08.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_شصت_و_دو

با دیدن اتومبیلش یک دستم را به دیوار گذاشتم تا قدم هایم
را تند کنم ... دلم می خواست زودتر ببینمش ... انگار او هم مرا
دید که در را باز کرد و پایین آمد اما با دیدن دستی که با یک
نوار سفید از گردنش آویزان بود و زیر پالتوی بلندش پنهان، آه

از نهادم برخاست ... به سمتم آمد و با قدم های بلند همان فاصله
:اندک را پر کرد
...سلام-

خشکم زده بود .. چه بلایی بر سرش آمده بود ؟ ناباورانه
نگاهش کردم که با لبخندی شیرین و خواستنی ردنگاهم را به
:روی دستش گرفت و گفت
... چیزی نیست .. بهتره زودتر سوارشیم-

به شدت لاغر شده بود و به راحتی میشد فهمید دوره نقاهت
... سختی را گذرانده .. حال خوشم به ثانیه نشده پر کشیده بود
بی اختیار سکوت کرده بودم ... تصور این که ممکن بود او را از
دست بدهم حال را آشفته کرده بود .. برای این که سکوت را
:بشکند اشاره به نایلکس کرد و پرسید
آش چیه؟-

...می خواست نطق کور شده ام را باز کند
چرا خبرم نکردی پیام دیدنت؟-

... این جا نبودم ... دو روزه برگشتم -

دو روز بود که حسش میکردم .. دوروز بود در هوای این شهر
نفس می کشید... انگشتانم را درهم قفل کردم ... فضای داخل
ماشین گرم بود یامن احساس گرمای شدید می کردم ... کمی
شیشه را پایین دادم تا هوای تازه وارد شود و گفتم

تموم مدت فکر می کردم چطور می تونه یه ماموریت انقدر -
... طولانی بشه

:و همزمان چشمانم پر از آب شد ... لبخند مهربانی زد و گفت
تو ماموریت نقل و نبات پخش نمی کنن... خطر همیشه بیخ -
... گوشمونه ... اتفاقا امروز اومدم تا باهات مفصل حرف بزنم
:قلبم هری فرو ریخت ... گونه هایم گر گرفته بود که گفت
بریم یه جای خوب و دنج بشینیم هم حرف بزنیم هم آش -
بخوریم؟

نگاهم به سمت گونه های استخوانی بیرون زده اش کشیده شد و
بی اراده سرم را بالا و پایین کردم ... یک دستی اتومبیل را

روشن کرد و به راه افتاد ... هنوز نمی دانستم چه اتفاقی برایش
افتاده و همین بی تابم کرده بود ... نمی خواستم به خاطر یک
دستی رانندگی کردنش سوال پیچ شکنم برای همین سکوت
..پیشه کردم و او هم که ظاهرا درگیری فکری داشت حرفی نزد

بارش برف قطع شده بود... با دیدن اولین پارک رو به من کرد و
پرسید:

بریم تو پارک ؟ سردت نمیشه؟-

:لبخند نصف نیمه ای زدم و گفتم

... نه اتفاقا دوست دارم-

بعدش می ریم یه جا چای می خوریم ...پشت ماشین پتو دارم -

...

: تند گفتم

... من میارمش-

:ابرویی بالا انداخت و گفت

... سرباز وطن با این چیزا کم نمیاره .. شما خودتو قابلمه اتو بیار -

: نگاه خیره ام باعث شد بلند بخندد

داری از خودم ناامیدم می کنی ... از اون موقع که اومدی اخم -
.. کردی .. مثلاً من الان مجروحم و نیاز بیشتری به محبت دارم

[انتهای تقاطع, 19:21 02.08.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_شصت_و_سه

داخل پارک خلوت بود و آلاچیق ها خالی ... روی نیمکت داخل

آلاچیق پتو را پهن کرده و نشسته بودیم .. باوجود سرما حالا که کنار او بودم نه تنها سردم نبود بلکه احساس گرمای خوبی داشتم به پیشنهاد حسام قبل از آن که آتش کاملاً یخ می شد و تا از دهان نمی افتاد شروع به خوردنش کردیم ... واقعا در ... آن هوا و کنار یار خوب می چسبید و مزه می داد معلومه دست پخت مامانت خیلی خوبه ... هر کسی نمی تونه - ... این طوری آتش بپزه
!حسام-

دلهم می خواست زودتر همه چیز را تعریف کند و او که تاکیدم را دید گفت:

بهت نگفتم چون می دونستم می ترسی و بیشتر نگران میشی - ... تموم این سه ماه تحت مراقبت بودی... درست زمانی که باند فرشاد دستگیر شد یکی از سرشاخه های همون باند متواری شده بود و ما ردشو توی ترکیه زدیم ... می ترسیدم در نبود من ... باز بیان سراغت ... یه جورایی بشی مهره فشار

پس همان بود که هر بار از خانه بیرون می رفتم حس عجیبی داشتم ... انگار کسی به دنبالم بود اما هر بار که بیشتر دقت می کردم کمتر می توانستم چیزی پیدا کنم .. آخرش هم فکر کرده ... بودم شاید توهم زده ام و خیالات برم داشته

آره تموم مدت بچه های حفاظت حواسشون بود ... اگه دقت - کرده باشی تو برای باند فرشاد محموله ی خاصی بودی پس ... ممکن بود هر طور شده بیان سراغت

بی اختیار لرز به جانم افتاد ... کاسه را کنار گذاشتم و انگشتانم را دور بازوهایم قفل کردم ... حسام نبود اما تمام این سه ماه ... محافظتم را از راه دور به خوبی انجام داده بود

نگاهش را به دور دست ها دوخت و گفت

توی ترکیه همه جا دنبالشون بودیم و خوشبختانه توی یه - عملیات تونستیم اصلی ترین رگ شاخه رو قطع کنیم ... و متاسفانه خونه ای که کشف کردیم باز هم کلی دختر قاچاق شده که همه برای رسیدن به مدینه فاضله، گول ظاهر امثال فرشاد ها رو خورده بودن ... اون جا بود که سر یه غفلت تیر به

بازوی چپم خورد ... پونزده روز تو بیمارستان بستری بودم و دو
... روز پیش برگشتم

بی شک کسی که به طرفش نشانه رفته بود قلبش را هدف
... گرفته بود

... اگه به قلبت -

لبخندی زد و پیاله اش را به طرفم گرفت

یه کم دیگه می ریزی ؟ -

!حسام -

عمر دست خداست دختر ... ضمنا من قرار بود برگردم ... یه -
دختر خوشگل منتظرم بود ... فقط یه چیزی اون لحظه دلمو آروم
... می کرد

: نکه پر از سوالم را به چشمان دوختم

خیالم راحت بود که اگر برگشتی نیست دختری که چشم به -
راهم مونده از دستم دلگیر نیست ... فکر این که اون شب با
... رضایت خاطر ترک کرده بودم قلبم رو آروم می کرد

:پیاله را از دستش گرفتم و همزمان با پر کردن آن گفتم
...باید برمی گشتی-

:خندید و گفت

.. وگرنه الان داشتی تنها تنها آش می خوردی-

:این بار من هم خندیدم و او گفت

می دونی که اهل دوستی و این جور چیزها نیستم ...می خوام -
باهات اتمام حجت کنم ... این شغل منه ...پر خطر ...ممکنه ده
روز باشم دو ماه نباشم ... مال و منال آن چنانی ندارم ... یعنی
اون جور که تو توقع داری ندارم... اما تا دلت بخوام یه قلب
عاشق دارم که حاضرم تقدیمت کنم ... اگر می تونی... اگه این
شرایط برات سخت نیست ... بسم الله

قلبم پر تپش در سینه بالا و پایین پرید... چشمانش برق می زد
: ... سکوتم باعث شد ادامه دهد

اولش می خواستم ... می خواستم با این اتفاق کنار بکشم .. -
همینو بهونه کنم و بگم ما به درد هم نمی خوریم .. بذارم بری

دنبال زندگیت ... اما دوست داشتنت خودخواهم کرد ... منم
آدمم .. دل دارم و دلم پیشت گروئه ... اگه بگی نمی خوام می
تونم درکت کنم ... راحت تر می تونم کنار بکشم اما نمی خوام
مثل توی این فیلما از عشقم بگذرم و بزرگواری کنم ... من
دوستت دارم و تا آخرش پای عشقی که بهت دارم هستم اما اگه
... تو

:بی معطلی میان حرفش پریدم

می تونم ... باهاتم تا آخرش ... با ماما صحبت می کنم ... تو -
هم با پدر و مادرت

:میان کلامم پرید

من از دار دنیا فقط یه خاله دارم .. پدر و مادرم رو سالها پیش -
وقتی خیلی بچه بودم از دست دادم ... و یه عمو که البته
صمیمی ترین و بهترین دوست پدرمه و من عمو صداش می زنم
... فریبرز صولت ... همون که توی این ماموریت به خاطر ثروت
کلونش از اسم و رسمش استفاده کردم تا فرشاد و باندش اگر

قرار به پی گیری من داشتن منو یه بچه پولدار مرفه فرض کنن ..
.. اسم و رسمی که تو این راه خیلی کمکم کرد

[انتهای تقاطع, 07:03 13.08.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_شصت_و_چهار

سرکی کشید و داخل واحد شد .. قلبش با ضرب در سینه می
کوبید اما نمی توانست فرصت به دست آمده را از دست دهد ...
یک هفته بود که دلش می خواست آن زن را ببیند و حالا در
نبود مادرش که برای خرید رفته بود خود را به طبقه ی بالا
رسانده بود ... پاورچین وارد هال کوچک شد و به سمت اتاقی

که می دانست طنز در آن جا مستقر است رفت ... دستی که از
هیجان می لرزید را روی دستگیره گذاشت و آرام پایین کشید
... در با صدایی خش دار و قیژمانندی باز شد و نسیم کمی خود
را جلو کشید ... نگاهی که داخل اتاق نشست زنی را پشت
پنجره دید ... بی اختیار گامی جلو گذاشت و وارد اتاق شد ... زن
به طرفش برگشت و نگاه سرد و یخ زده اش را به او دوخت ...
دخترک گامی به جلو گذاشت و لب زد
... سلام-

زن در سکوت نگاهی می کرد ... نگاه نسیم روی صورت او دو
دو می زد ... هنوز زیبا بود ... سه سال پیش وقتی دخترکی 17
ساله بود او را دیده بود ... درست روز نامزدی او و حسام ... چه
قدر آن روز این زن زیبا و خواستنی بود ... به یاد حسام افتاد که
در آن روز لحظه ای درخشش چشمانش کم نشده بود، برقی که
از عشق نشات می گرفت ... اما این زن چه کرده بود؟ چه قدر بی
رحمانه پشت پا به او و عشقش زده و رفته بود ... زیبایی که به
ظاهر نبود ... باید از درون زیبا می شد که نبود ... این را بارها

مادرش وقتی غصه زندگی حسام را می خورد گفته بود ...

... سکوت طناز باعث شد قدمی جلوتر بگذارد

چیه چرا اون طوری نگاه می کنی؟ منو می شناسی؟-

:لحن خصمانه اش طناز را تکانی داد اما نسیم بی خیال نشد

من می دونم تو چه دروغ گویی هستی خانوم ... اینم شگرد -

جدیدت برای مظلوم نماییه... نه ؟

نگاه طناز سرد بود و درست مثل خنجری تیز می ماند ... نسیم

:که از این سکوت جرات بیشتری گرفته بود غرید

بیچاره حسام ... دلم براش می سوزه که عاشق مار هفت خطی -

... مثل تو شده بود

:انگشتان زن چنگ هم شد. لب هایش لرزید و گفت

تو تو ... کی هستی؟ چی ... چی از من ... می دونی؟-

:نسیم بی نفس جواب داد

فقط می دونم تو کثیفی ... یه عوضی که باعث شدی حسام -

داغون بشه ... سه سال پیش که دیدمت یه دختر 17 ساله بودم

... فکر می کردم چه قدر عاشقی ... چه شانسی داری که حسام
هم عاشقته ... اما تو می دونی چه بلایی سرش آوردی ؟
زن سرش را به طرفین تکان داد ... هیچ به خاطر نمی آورد ...
دخترک فریاد زد

تو نامرد بودی ... ولش کردی ... رفتی با اون مرتیکه که اسمش -
رو عمو گذاشته بود ... کسی که حسام همه جور بهش اعتماد
داشت ... اما هر دوتون با هم از پشت بهش خنجر زدید ... روهم
... ریخته بودید ... زنش شدی و حسامو نابود کردی
: گوشه چشمان طناز تیکی عصبی گرفته بود و می پرید
من ؟ -

آره تو ... نگو که فریبرز صولت را نمی شناسی ؟ شوهرت ... -
... اونی که به خاطر پول و ثروتش پشت پا به همه چیز زدی
: با لکنت لب زد
شوهرم ؟ -

نسیم بی توجه به لرزی که وجود زن مقابلش را پر کرده بود با
: نفرت جلوتر کشید

کاش تو هم مثل اون مرد تو اون تصادف می مردی... چرا -
... موندی ؟ چرا برگشتی به زندگی حسام

انگار کسی محکم توی گوشش زده بود ... شوهر داشت! ... کسی
که عموی حسام بود ؟ ... پس چرا با حسام نامزد کرده بود ؟ چرا
نمی فهمید در گذشته اش چه اتفاقی افتاده است ... چرا به یاد
نمی آورد چطور می توانسته این قدر کثیف و بد باشد ... بی
اختیار کف پاهایش را به زمین چسباند و به زحمت سر پا شد ...
:دستش به سمت نسیم دراز شد و نالید

بههم بگو .. من چی کار کردم ؟-

داری می گی یادت نیست ؟ من که باورم نمیشه ... من که فکر -
می کنم همش نقشه است ... حالا که اون شوهر عوضی تراز
... خودت مرده می خوای دوباره حسامو مال خودت کنی

: دست روی شقیقه اش گذاشت و فشرد

... من چیزی یادم نیست ... تو بههم بگو-

... تو و حسام دیوونه هم بودین-

به خاطر نمی آورد ... چرا هر چه می کرد چیزی یادش نمی آمد
... داشت دیوانه می شد این حجم از اطلاعات آن هم به یک باره
... داشت مغزش را در هم می پیچید

[انتهای تقاطع, 07:03 13.08.19]

[Forwarded from]رمان انتهای تقاطع

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_شصت_و_پنج

... -تو با حسام نامزد شدی ... دوست داشت

چشمان طناز درشت شده بود طوری که فکر می کردی هر آن از
... حدقه بیرون می زند

: نسیم بی رحمانه غرید

اما توی لعنتی نابودش کردی ... خیلی دوستت داشت اما دو -
ماه بعد خیلی راحت زدی زیر همه چیز ... گفتی نمی خواایش ...
گفتی ازدواج با یه افسر آگاهی اشتباهه .. گفتی نمی خوای
زندگیت رو نابود کنی چون اون نمی تونه پول و ثروتی که می
! خوای بهت بده ... توی لعنتی نابودش کردی ... می فهمی تو
دنیا روی سرش آوار می شد با هر کلامی که از دهان نسیم
بیرون می زد ... او چطور این همه کار انجام داده بود و خودش
... خبر نداشت ؟

بعد رفتی با اون مرتیکه فریبرز ... تو انقدر احمق بودی که -
بریدن اطرافیانتم ندیدی ... مادرت دق کرد ... خواهرت دور تو
خط کشید ... حسام ... وای حسام دیوونه شد ... می دونی تا چند
ماه حسام روانی شده بود ؟ می دونی با اون بدبخت چی کار
... کردی .. تو رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی

چرخش اتاق هر لحظه زیادتر شده بود ... صدای شکستن بلند
شد ... انگار داشتند شیشه ها می شکستند ... صدای جیغ
خودش را می شنید ... دودی خفه کننده دورتا دورش را فرا
گرفته بود ... نفسش بالا نمی آمد ... دو چشم از حدقه بیرون زده
خونی به او خیره شده بودند ... دستانش را روی شقیقه هایش
گذاشت و جیغ کشید ... نسیم وحشت زده عقب کشید ... نفس
طناز مقطع شده بود ... درد در وجودش می پیچید ... صدای ترق
ترق کمر بند را در جای جای بدنش حس می کرد ... فریاد زد و
در خود مچاله شد

... نزن ... نامرد ... می سوزه -

اما ضربه ها شدت می گرفت و بر سر رویش کوبیده می شد ...
روی تخت افتاد ... نسیم ترسیده عقب تر رفت ... زن دیوانه شده
بود که همچون ماری در خود می پیچید و ناله می کرد
.. ولم کن ... نزن -

صدایش همچون زوزه ی گرگ می مانست ... در با ضرب از هم
باز شد و حسام رنگ پریده وارد اتاق شد

این جا چه خبره ؟-

نسیم به گریه افتاده بود و هق می زد ... حسام به سمت طناز
دوید که افسار گیسخته جیغ می زد و در خود می پیچید ...
دست خودش نبود نمی توانست او را در چنین حالی ببیند ...
: دستانش او را از جا کند و مقابل خود نشاند

چی شده ؟-

:طناز نگاه وحشتزده اش را به او دوخت و هیستریک جیغ زد
...ولم کن بهم دست نزن-

چشمان بیمارش در حلقه دود دو می زد که حسام او را محکم
میان بازوانش جا داد ... به درک که محرمش نبود ... به درک که
نخواسته بودش ... ان لعنتی هنوز جانش بود ... هنوز هم با
یادآوری روزهای خوش اما کوتاهش زنده بود و زندگی می کرد ...
.. صدای نسیم عاجزانه در گوشش نشست
... حسام ... من ... من ... نمی خواستم-

:فریادش بلند شد

... برو بیرون -

صدای هق زدن هر دو زن با هم و درهم ادغام شد .. یکی در
... پشت سرش و دیگری در آغوشش

سینه اش از اشک طناز خیس بود که صدای نسیم از پشت
:سرش خنجر شد و قلبش را درید

تو ... تو هنوز دوستش داری ... نه ؟ -

قلبش در گر گنجایش این همه فشار را نداشت ... دوستش داشت
و نداشت ... عشق می ورزید و متنفر بود ... نسیم که از اتاق
بیرون دوید سعی کرد با فشار بازوانش لرز بی امان تن زن را
مهار کند ... صدای طناز خفه از میان سینه اش به گوش می
:رسید

...نزن ... تمومش کن -

[انتهای تقاطع, 07:03 13.08.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_شصت_و_شش

نفسش را با پوفی بیرون داد و از پشت پنجره کنار رفت و نگاهش را به سمت زنی دوخت که چند ساعتی بود به یمن استفاده از آمپول آرام بخش به خوابی عمیق فرو رفته بود ... نفسش را با آهی بیرون داد و به سمت تخت قدمی برداشت و خیره به صورت او شد ... یک جای این زندگی خالی بود ... یک چیزی گم شده بود ... درست مثل یک پازل که همیشه قطعه ای از آن خالی مانده بود و باعث می شد تصویر زشت و نازیبا دیده شود ... شم پلیسی اش از همان روزها که طناز رفت به دنبال این قطعه می گشت اما هرگز نتوانسته بود آن را بیابد ...
دستانش را در جیب شلوارش فرو برده فکر می کرد ... امروز

درست بود که نسیم با آن کارش او را به هم ریخته بود اما ظاهراً
طناز را یک قدم به جلو برده بود ... با هر بار یاد آوری کلماتی
که زن به کار می برد کسی قلب حسام را می فشرد ... چرا
همیشه فکر می کرد او کنار فریبرز خوشبخت است؟ ... مگر نه
این که فریبرز آن چه او می خواست را داشت ... پول و ثروت ...
در این سه سال پی اش را نگرفته بود و خودش را با ماموریت
های پی در پی درگیر کرده بود تا شاید کمتر به او وعاشقانه
هایی که داشتند فکر کند اما حالا مدتی بود که برخلاف آن چه
تصور کرده بود را به چشم می دید ... طناز خوشبخت نبود این را
لااقل امروز فریادهای ضجه ماندش به گوش همه رسانده بود ...
صدای ناله زن او را به خود آورد ... انگار خوابی پریشان می دید
که صورتش در هم جمع شده بود. قدمی جلو کشید و بالای
: سرش ایستاد ناله ی زن تشدید شد

... ولم کن ... تو رو خدا-

: لب تخت نشست و آرام تکانش داد

طناز داری خواب می بینی؟-

چشمان زن به آنی گرد و وحشتزده از هم باز شد و با دیدن او
مثل کسی که از چیزی ترسیده باشد خود را با شدت عقب
کشید و در پناه ملافه ی رویش مخفی شد

تو ... تو کی هستی؟-

حسام آرام پرسید

چیزی به خاطر آوردی؟-

زن تند تند سرش را تکان داد

... نه... نه به خدا .. من ... من هیچی -

مطمئن بود چیزی هست چرا که قبل از به خاطر آوردن او آرام
بود اما حالا درست مثل زنی افسار گسیخته و وحشتزده شده
بود... کسی که از چیزی به شدت وحشت داشت و می ترسید ...
سعی کرد با ملایمت با او حرف بزند

نترس من این جام؟-

چشمان طناز گشاد تر شده بود ... لب هایش لرزید و نالید

.... هیششش... صداتو می شنوه-

ناباورانه نگاهش را به او دوخت که چشم از او گرفته و به در اتاق
... دوخته بود و می لرزید

از کی حرف می زنی ؟ فریبرز ؟-

: زن درست مثل موجودی ریز و مچاله پشت ملافه جمع شد
.. تو رو خدا ... می کشه منو ... هر جا باشم گیرم میاره .. ببین-
از جا پرید و دستش را به طرف او گرفت و روی پوست دستش
... را به او نشان داد

ببین چی کارم کرده ؟-

:درست مثل کسی که چیز چندی آوری دیده باشد نالید
... ببین سوخته ... کار .. کار اونه-

حسام به رد کمرنگی که روی پوست بود نگاه دوخت و با خود
فکر کرد این جا که چیزی نیست .. زن دوباره در خود مچاله شد
... نمی توانست این همه وحشت توی صورت او را هضم کند
می تونی با هام حرف بزنی ؟ بهم بگو باهات چی کار می کنه ؟-
:زن تند تند سرش را به طرفین تکان داد و پرت و پلا گفت

... حسام دیگه دوستم نداره -

داشت راجع به او حرف می زد ... این زن مشاعرش را از دست داده بود یا داشت بازی اش می داد... به قصد پرسید
حسام کیه ؟-

:چشمان زن کمی انعطاف گرفت و پچ زد
...عشقم دیگه... اون از حسام بدش میاد-

:حسام جا خورد ... نفسش جایی میان سینه گم شد و لب زد
...طنناز! اون کیه ؟ اسمشو بگو-

:زن لب گزید
برو ... الان بیاد تو رو ببینه دوباره اذیتم می کنه ؟ تو هم مثل -
... حسام منی

کی میاد؟ چرا درست حرف نمی زنی؟-

زن دوباره افسار گسیخت و پنجه در موهایش فرو برد و جیغ
کشید:

همش موهامو می کشه ... سرم درد می کنه ... برو ... تو که نمی -
خوای منو بکشه... می خوای دوباره نشونت بدم ؟

لعنتی از چه کسی حرف می زد؟ فریبرز؟ آخر این هایی که می
گفت به فریبرز نمی خورد ... نکند در این مدت کس دیگری در
زندگی او بوده ؟ حسابی گیج شده بود ... قلبش از حرکات
عجیب و غریب زن گرفته بود طوری که پشیمان بود از دانستن
... کاش در همان توهم خوشبختی او مانده بود ... کدام عاشق
بود که از این همه زجر معشوق دلشاد شود هر چند که به قصد
انتقام آمده باشد ... نگاه غمگینش را به زنی دوخت که بیچارگی
و فلاکت از ترس توی چشمانش کاملاً مشهود بود ... کسی قلبش
... را محکم در سینه فشرد

:این بار در نگاه زن یک نگرانی عجیب دو دو می زد

[انتهای تقاطع, 07:03 13.08.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

... بهش نگفتم حامله ام ... وگرنه بچه مو می کشه -

دوستش را روی شکمش کشید و ادامه داد

... این جاست ... قایمش کردم-

و دستان را جلوی دهان گذاشت و ریز خندید ... تن حسام از این دیوانگی مشمئز شد و لرزید... دیگر نفهمید چه می کند با یک حرکت او را میان بازوانش کشید ... زن لرزان و بی پناه میان آغوش او نالید

چقدر بوی حسامو می دی؟-

نفس مرد جوان در سینه حبس شد ... انگار دنیا را با ضرب بر سرش کوبیده باشند... کاش فریبرز زنده بود تا همین الان به سراغش می رفت... اما ... چانه اش را روی سر او گذاشت و نئو وار تکانش داد

... هیش ... حسامت اومده دیگه ازهیچی نترس-

انگشتان لرزان زن بالا آمد و روی یقه ی او نشست و چنگ شد ...

هیچ وقت منو نبخشید ... هیچ وقت نفهمید چه بلایی به سرم -
... اومد

... و حق ديوانه كننده اش قلب حسام را به زنجير كشاند

[انتهای تقاطع, 07:03 13.08.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_شصت_وهفت....

اکرم می گفت کمی منتظر بماند بد نیست و اجازه نداده بود تا

قبل از آمدن همه مهمانان از اتاق بیرون بروم ... ریز خندیدم

:واین بار مادر داخل اتاق شد

اکرم مادر کجا موندی؟-

و با دیدن من در آن پیراهن بلند یاسی بی اختیار مکث
کرد... بهت زده نگاهم کرد. لب‌ها و چانه‌اش که لرزید پچ زدم
!مامان-

:اکرم دست دور شانه‌اش انداخت
مامان می‌بینی چه خوشگل شده؟ بیچاره حسام ... فکر کنم -
... آخرش بیاد منو یه فصل کتک بزنه

:لب‌گزیدم... مادر جلو آمد و گفت
... عزیز دلم خوشبخت بشی -
و من در آغوشش جا خوش کردم ... دلم گریه می‌خواست اما
:اکرم که دگرگونی ام را دیده بود گفت
گریه نکنیا ... آرایش به هم می‌ریزه ... اون وقت چه جوری -
دل این حسام خانو آب کنیم .. وای طناز باورت نمیشه بسته
... دستمال روی میز تموم شد بس که این بشر عرق ریخت
:مادر نفسی عمیق گرفت و گفت

... عموشم اومد. این بنده خدا رو انقدر منتظر نذار مادر-

اکرم بلند خندید

...وای ماما از الان فکر دوماتی؟ سر علیرضا یادته-

... دل بچم این جاست مادر ...زود بیایید بیرون دیگه-

و اخمی ساختگی کرد... حسام را بیش از حد دوست داشت ..
حسام هم در این مدت کم نگذاشته بود و حسابی خود را در دل
مادر جا کرده بود ... آن قدری که مادر هوایش را داشت و مخالف
... هر گونه مردم آزاری ما بود

اکرم دستم را گرفت و گفت

دیگه وقته رفتن پیش مهموناست ... پایین پیراهنت خیلی -
بلنده عزیزم... بهتره یه کم با دستت نگهش داری که خدای
... نکرده زیر پات نره

نگاهم روی هیكل كمی گرد شده اش نشست كه از آثار بارداری
اش بود... گونه هایش سرخ بودند و خوشگل شده بود ... خدا را
شكر كنارم بودند و آن ها را داشتم .. هم مادر هم او ... مجلس

خودمانی بود و تصمیم هر دویمان که اگر قرار به گرفتن عروسی ... شدیم افوام دورتر را دعوت کنیم

از خانواده حسام هم تعداد زیادی دعوت نبودند... خاله و دختر خاله اش ... یک دختر عمه پیر و یک دایی و زن دایی اش... و فریبرز صولت ... مردی که حسام او را عموی خود خوانده بود اما می دانستم که نسبت خونی با هم ندارند ... حسام از این مرد آن قدر تعریف کرده بود که ندیده دوستش داشتم ... کسی که او را بعد از مرگ پدر و مادرش ساپورت کرده و تقریبا همچون پسر خودش حمایت کرده بود ... به همین خاطر حسام مراسم را یک ماهی به تعویق انداخت تا عمویش بتواند از سفر خارجه برگردد ... و در این مراسم همراه ما باشد

...با صدای اکرم به خودم آمدم

دختر حواست کجاست؟-

نفسم را به آرامی بیرون دادم و انگشتانم را در هم تنیدم تا لرز خفیفی که به جانم افتاده بود را آرام کنم ... دلم برای دیدن نگاه حسام پر پر می زد... مادر که رفت به دقیقه نکشید که من و

اکرم هم از اتاق بیرون رفتیم ... سرم پایین بود و همزمان با صدای کل کشیدن زن دایی حسام نگاهم را بالا کشیدم و خیره در چشمان مردی شدم که بی نهایت مردانگی خرجم کرده بود ...

لبخندی نرم و خجول از گرمای نگاهش بر لب هایم نشست ... چشمانی که در آن لحظه پر از حرف بود ... به کمک اکرم و در میان کف زدن مهمانان به طرفش رفتم ... لبخندی زد و سلام داد ... لحظه ای نگاه از من نگرفت و با اشاره به مرد کنار دستش گفت:

... طناز جان ... عمو فریبرزم-

ونگاه من روی مردی قفل شد که خیره ی چشمانم بود ... اولین چیزی که نظرت را جلب می کرد چهره ی آرام و متفکرش بود و نگاهی که عجیب خیره بود و نافذ... طوری که تا مغز استخوانت را در می نوردید... بی اختیار تپش قلبم بالا رفت و تنم گر گرفت... با صدایی که بسیار مردانه و مجذوب کننده بود گفت:

خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون ... و حالا می بینم که -
.... حسام در توصیف شما کوتاهی کرده

و همزمان دست روی شانه ی حسام گذاشت اما نگاه خیره اش را
از من نگرفت ... نمی دانم چرا اما برخلاف تصوراتم این مرد اصلا
دوست داشتنی نبود ... در عمق نگاهش چیزی مرا می ترساند ...
یک حس ... حسی ترسناک ... انگار داخل مردمک چشمانش یک
آهنربا کار گذاشته بودند که قادر به جدا شدن نگاهم نبودم ... با
کلماتی که به سختی بر زبانم جاری شده بود تشکری کردم و
کنار حسام نشستم ... آنقدر آشفته بودم که حتی وقتی حسام
:زیر گوشم گفت

!به قلب من فکر نکردی دختر -

[انتهای تقاطع, 07:03 13.08.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_شصت_وهشت....

نتوانستم حرفی بزنم ... حال خوبم خراب شده بود و این را از انرژی منفی که گرفته بودم حس می کردم ... زمان می گذشت و من بی اراده سنگینی یک نگاه را که از قضا بیش از حد آزار دهنده هم بود روی خود حس می کردم ... افکارم درگیر اطلاعاتی بود که حسام چند وقت پیش راجع به او داده بود... دوبار ازدواج ناموفق ... که هر دو به طلاق انجامیده بود. حسام گفته بود هر دو زن عموهایش خارجی بودند و نمی توانستند با اخلاق خاص او کنار بیایند. دوست صمیمی پدرش که همچون برادر بودند... مهر و محبت خالصانه اش به حسام طوری که حتی خیلی وقت ها اگر نیاز می شد در بعضی از ماموریت ها راحت از

نام فامیلی او استفاده می کرد... اما چرا حالا در دیداری رو در رو
من چنین حسی را به این مرد نداشتم ... حدودا پنجاه و پنج
شش ساله بود اما با توجه به آن که بسیار خوش پوش بود و
معلوم بود ورزش می کند سن و سال کمتری نشان می داد ...
...شاید چیزی حدود چهل و چند ساله

صداها بلند و کوتاه به گوش می رسید و گاهی کسی مخالفت می
کرد .. مجلس شیرینی خوران بود و بحث از مهریه و شیربها... و
بعد از بالا و پایین کردن حرف ها بالاخره با یک صلوات جمع
بندی شد ... وقتی حرف از محرمیت شد خاله حسام حرف از
عقد زد اما مادرم مخالفت کرد و گفت راضی به دو مراسم نیست
... بهتر بود صیغه محرمیت خوانده شود و یکی دو ماه بعد یک
مجلس عقد و عروسی کوچک بگیریم... همه موافق بودند و در
نهایت بین ما محرمیتی خوانده شد که همان لحظه باعث شد
حسام محکم دستم را بگیرد و همه بلند بخندند... با همین
حرکت یعنی من مال او شده بودم و قلبم کمی آرام گرفته بود ...
حسام انگشت نامزدی را که در انگشتم نشاند کنار گوشم پچ
زد:

.... دیگه مال خودم شدی خانوم-

نگاهم که در نگاهش نشست آرامشی را به جانم ریخت که هر
چه آشفته‌گی بود از دل و جانم ربود

بعد از مراسم مادر هر چه قدر اصرار کرد کسی برای شام نماند و
همه شام مهمانی را به شام عروسی موکول کردند. تنها اکرم و
... علیرضا مانده بودند و مرد زندگی من حسام

وارد اتاق شدیم و برای اولین بار حسام مرا میان بازوانش گرفت
:... سرم را روی سینه اش گذاشتم و لب زدم

... باورت میشه ... تموم شد-

:بوسه ای روی موهایم زد و گفت

قلبم تو دهنم بود... بابا من که همه چیز رو اوکی داده بودم این -
چونه زدنا چی بود آخه؟

:ریز خندیدم و گفتم

... همیشه همینه ... انگار باید همه چیز رو مو به مو انجام بدن-

دستم را گرفت و لب تخت نشاند ... خیره ام شد و دقایقی نگاهم
... کرد ... دقیق و با ملاحظه

خیلی خوشگل شدی؟-

... چشمانم نیز همچون لب هایم خندید

... یه لحظه کوپ کردم-

: لب برچیدم

یعنی چی؟-

: بلند خندید

... زیادی خوشگل کردی منم بی جنبه-

... نه خیر منظورت چیز دیگه ای بود-

... ای شیطون گرفتی چی می گم-

:مستم بر بازویش نشست

... خیلی بدجنسی-

به خدا راست می گم... دوست نداشتم یه لحظه نگاه ازت -
...بردارم ... راستی عمو فریبرز خیلی قشنگ گفت
:باز مرا به یادعمویش انداخت ... کلافه گفتم
... نمی خوام ناراحت کنم اما ... راستش من -
... قادر نبودم از حس هایم بگویم ..می ترسیدم ناراحت شود
:دستم را محکم میان انگشتانش گرفت و گفت
یه کم تو دار و مرموز به نظر می رسه اما برخلاف ظاهرش دل -
خیلی بزرگی داره .. شک ندارم که به زودی میشناسیش
و من شناخته بودمش اما به قیمت از دست دادن یک عمر
زندگی ام

[انتهای تقاطع, 07:07 19.08.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_شصت_ونه....

-درسته تلخ و دردناکه اما خوبه که حافظش داره برمی گرده ...
نمی خوام بستری بشه ... چون می دونم این جا ممکنه برگشت
حافظه اش به تاخیر بیفته ... اون باید کنار آدمایی باشه که بهش
... کمک میکنن

نگاه خیره اش را به موزاییک های براق کف اتاق دوخته و با دقت
... گوش می داد

براش دارو جدیدی تجویز می کنم تا وقتی خیلی آشفته میشه -
... بهش بدید .. اون باید این دوره رو بگذرونه

: نگاهش را بالا کشید و به پزشک دوخت

فکر می کنید چه قدر طول می کشه؟

لب های مرد کمی به لبخند انحنا گرفت و گفت

اتفاق دیشب یه پرتاب سه امتیازی بود... از این به بعد مسلما -

حرکات رو به جلویی خواهید داشت ... می تونید ببریدشون

خونه خودشون رو از نزدیک ببینه؟

نگاه حسام هنوز خیره و متفکر بود ... سرش را به نرمی تکان داد

و گفت

... می تونم -

خوبه ... باید به هرچیزی که می تونه به یاد آوری خاطراتش -

... کمک کنه نزدیکش کنید

چه قدر زجر آور بود ... درست از همین دیشب که وضعیت طناز

را آن قدر اسفبار دیده بود اصلا دلش نمی خواست اوچیزی به

خاطر آورد ... اما حالا دخترک بین برزخی سوزان گیر افتاده بود

و باز هم دست بر قضا این حسام بود که باید به او کمک می

کرد...از جا که بلند شد پزشک صدایش زد

... آقا حسام-

: کامل به طرف میز او چرخید

شماره منو که دارید .. هر ساعتی که نیاز بود می تونید تماس -
... بگیرید

[انتهای تقاطع, 07:07 19.08.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ کی_ممنوع #

هر_گونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هفتاد...

کلید را در قفل چرخاند و آرام پا به خانه ای گذاشت که برایش نا
... آشنا نبود

... فضای سرد و وهم برانگیز عمارت قلبش را به بازی گرفت
روزگاری طناز بانوی این عمارت شده و او و عشقش را به ثروت
... فریبرز فروخته بود

... قد م هایش را به جلو برداشت و دست روی کلید برق گذاشت
چهلچراغ میان سالن بزرگ روشن شد و او بی اختیار چشم
... بست

... انگشتانش درهم مشت شد و نفسی عمیق کشید
هرگز نفهمیده بود بعد از آمدن دخترک به این عمارت چه
... اتفاقاتی بر او گذشته است

همیشه فکر می کرد هر چه هست طناز به خواسته اش رسیده و
حداقل خوشبخت زندگی می کند ... اما در این چند روز با
دیوانگی و سرگشتگی او پی برد برخلاف تصورش چیزی در پی
... پرده نهان بوده

با حس خنکا آرام پلک باز کرد و این بار زیر نور فضای داخل
... عمارت را از نظر گذراند

حسش گفته بود قبل از آوردن طناب به آن جا حتما عمارت را
بررسی کند .. نمی خواست زن بی نوا را دوباره با دیدن چیزی
غیر مترقبه پریشان کند ... کتش را در آورد روی نزدیک ترین
... صندلی انداخت

خانه ظاهرا از همان روز که زن و مرد با هم و به قصد سفر
بیرون زده بودند خالی مانده بود ... به سمت گوشی تلفن رفت و
روی پیغامگیر زد ... تعداد اندک پیام نشان از این بود که خدمه
...خانه از مسافرت آن ها خبر داشته اند

و ظاهرا با توجه به تعدد چمدان های بسته شده که در ماشین
پیدا شده بود قرار نبود این سفر کوتاه باشد

[انتهای تقاطع, 07:07 19.08.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداري_پيگرد قانوني_دارد #
#پست_هفتادويک...

به سمت آشپزخانه سرک کشید اما چیزی نیافت .. بهتر بود از
اتاق خواب ها شروع می کرد ... پله های چوبی و مارپیچ میان
... عمارت را در پیش گرفت و بالا رفت

به سمت اولین در رفت که می دانست اتاق فریبرز بود .. روزگار
زیادی، خودش هم در این عمارت زندگی کرده بود ... روزگاری
که هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد فریبرز چنین خیانتی
... در حقش کند

هنوز هم بعد از سه سال فکر می کرد آن چه فریبرز بر او روا
... داشته بود خواب و خیالی بیش نبوده

دست روی دستگیره در گذاشت و آن را گشود ... اتاق در
... تاریکی مطلق فرو رفته بود

دست روی کلید گذاشت و آن را زد ... اتاق روشن شد و چشمان
حسام بی اختیار زوایای آن را رصد کرد ... تخت بزرگ دونفره

برخلاف تصورش آنکارد نبود ... نگاهش روی آشفتگی اتاق
خشک شد ... هیچ زنی را نمی شناخت که قبل این که از خانه به
قصد سفر بیرون برود همه چیز را مرتب نکند ... آشفتگی
مشهود اتاق زیادی توی چشم بود ... گامی به جلو برداشت اما
صدای شکستن و خرد شدن باعث شد نگاهش را به زیر پایش
... بدوزد

خرده های شکسته لیوان بود...روی پاهایش نشست و خیره به
تکه های شکسته ی آن به طناز و فریبرز فکر کرد ... قبل از سفر
درگیر شده بودند ؟ اصلا چرا باید بعد از آن جور رفتن طناز که
به عاشقانه ای رمانتیک می مانست این چیزهای عجیب و
!!!غریب را می دید ؟

دکتر از آثار ضرب و شتم حرف زده بود... آثاری که تازه هم
نبود... کلافه پوفی کرد و بلند شد.. گامی دیگر به جلو برداشت
اما نگاهش روی پایه های بلند تخت قفل شد . نفسی که رفته
بود جایی میان سینه اش گم شد ... آخی زیر لب به جان کردن
گفت و جلو رفت ...وحشت کرده بود... چیزی که دیده بود قلبش

را پاره پاره می کرد... دیدن طناب های کلفت و قطور حواسش
را به طناز کشاند... دور مچ هایش رد کم رنگی از خون مردگی
داشت ... لعنتی... اصلا تصورش را هم نمی کرد ... آب دهان
:خشک شده اش را به زحمت فرو داد و نالید
... خدای من -

حالا دیگر جز به جز بدنش می لرزید ... چطور فریبرز صولت را
این همه سال نشناخته بود ... شاید هم او تمام این سال ها نقابی
بر چهره کشیده بود که حسام از آن خبر نداشت ... دو ازدواج
ناموفق در خارج از کشور ... انگار هر بار لامپی در ذهنش روشن
می شد و کمی از مسیر جلوی پایش را نشانش می داد ... این
... مرد یک روانی تمام عیار بود

:ناباورتر از قبل جلورفت و زیر لب نالید
چرا سکوت کردی دختر؟-

حالا دیگر همه چیز شده بود یک معمای سخت .. یک سر قضیه
مرده بود و دیگری در مرز جنون بود ... دست توی جیبش برد تا
با اداره تماس بگیرد و چند نیرو به محل اعزام کند تا شاید

چیزی بیابند که کمک کند اما هنوز تماس را برقرار نکرده بود که
فکری به ذهنش رسید " قبل از هر چیزی ... قبل از همه باید
طناز آن جا را می دید... " این طور بهتر بود... طناز شده بود
...یک معما ... کسی که خود می توانست آن معما را حل کند

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_هفتادودو...

بی حوصله تر از چیزی که فکر می کردم کیفم را برداشتم و
بلافاصله پشت سر استاد از کلاس بیرون زدم ... باید چیزی می

خوردم و برمی گشتم تا به دو کلاس بعدی ام می رسیدم ... از در
بزرگ دانشکده بیرون زدم و همان طور توی پیاده رو راه افتادم
... سه هفته بود که حسام به ماموریتی جدید رفته بود ... اصلا
نمی توانستم تحمل کنم این همه دوری را به خصوص که بعد از
نامزدی مان وابستگی مان بیشتر هم شده بود و حالا نبودش
حسابی کلافه ام کرده بود ... اما به قول مامان همین باعث شده
بود حواسم را بیشتر به درس و دانشگاه بدهم تا امتحانات آخر
ترم تمام شود و تا آن موقع حسام هم آمده بود و عروسی
برگزار می شد ... با یاد آوری او بی اختیار لبخند بر لبانم نشست
.. بدی ماموریت هایی که می رفت این بود که هیچ تماسی نبود و
باید صبر می کردم تا خودش در فرصت مناسب به من زنگ بزند
..

با صدای چند بوق بی اراده نگاهم را به سمت خیابان کشیدم
ماشین مدل بالای شاسی بلند آشنایی آن سوی جدول ایستاده
بود ... همزمان با پایین آمدن شیشه سمت شاگرد متوجه راننده
آن شدم ... با دیدن فریبرز صولت که با اشاره دست مرا صدا می
زد در جایم میخکوب شدم ... متعجب شده بودم که او این جا

چه می کرد؟ دست خودم نبود این مرد چیزی در وجودش داشت
که عجیب مرا می ترساند ... حسی که قادر به معنای آن نبودم
...

با صدایش به خودم آمدم

خانوم خانوما-

بی ادبی بود اگر پاسخش را نمی دادم ... او عموی فرضی حسام
بود و حسام برخلاف من ارادت خاصی به او داشت ... به جان
کندن قدم های سنگینم را بلند کرده به طرف ماشینش که شاید
چند تایی بیشتر از آن داخل کشور نبود رفتم .. این مرد زیادی
پولدار بود ... تاجر پولداری که بیشتر عمرش را خارج کشور
گذرانده بود ... حسام از قلب مهربان او می گفت و حمایت های
بی دریغش ... به محض ایستادن کنار اتومبیلش خم شد و در را
باز کرد

... بیا بالا دختر-

خجالت زده گفت

... ممنون مزاحم نمی شم-

:با لحن خاصی گفت

... حسام نگفته بود خجالتی ام هستی -

:لبخند کم رنگی بر لب نشاندم و گفتم

... نه ... چه جوری بگم ... راستش -

... بیا بالا -

تاکیدی که در صدایش بود باعث شد دیگر نتوانم ردش کنم ... به

:ناچار نشستم و در را بستم ... با مهربانی گفت

.. باریکلا دختر حرف گوش کن ... این جوری دوست دارم -

نمی دانم چرا اما لحنش به دلم نشست ... نیم نگاهی به سمتش

:انداختم که با همان لحن گفت

... می دونم تعجب کردی منو این جا دیدی -

خوش تیپ و بسیار جنتلمن بود .. از آن تیپ های خاص که با

وجود سن بالایش هنوز می توانست توجه خیلی از خانم ها را

جلب کند ... بوی ادلکن تلخ و مردانه اش که نوعی تحریک

پذیری و جسارت در آن مشهود بود، تمام فضای کابین اتومبیل
را پر کرده بود ... انگشتانم را در هم چفت کردم که ادامه داد
... بریم یه جا نهار بخوریم .. من که خیلی گرسنه امه -

تندی جواب دادم

...وایی نه تو رو خدا مزاحم شما نمی شم -

بلند خندید و اتومبیل را روشن کرد

نترس دختر جون... دیگه از سن و سالم گذشته ... نمی -
...دزدمت

شرمنده جواب دادم

.. اختیار دارید ... فقط -

... می دونم نمی خوام مزاحم بشی -

بی اختیار خنده ام گرفت و او زیر لب زمزمه کرد

.. درست مثل تابلوی نقاشی -

و نگاهش خیلی گذرا از روی صورتم گذشت و به رو به رو دوخته شد... متوجه منظورش نشدم اما درست هم نبود حرفی بزنم ... شاید با خودش بود ... شاید اگر این مرد ماه ها پیش درزندگی ام پیدا می شد و من همان طناز گذشته بودم حالا رفتارم فرق می کرد اما دیگر من آن طناز نبودم ... طناز بلند پرواز و جسور .. یک نوع احتیاط عجیب در من به وجود آمده بود که ناشی از همان تجربه تلخ بود ... با صدایش به خودم آمدم بازم کلاس داری؟-

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_هفتادوسه...

:با لبخند جواب دادم

... بله داشتم ی رفتم یه چیزی بخورم و برگردم-

:او هم لبخندی زد که به صورتش خیلی می آمد

... پس خیلی خوب شد که به موقع رسیدم-

... اوهوم اما من-

... می دونم نمی خواستی مزاحم بشی-

بی اراده زوایای صورتش را نگاه کردم .. با همین چند جمله یخ

...وجودی ام را آب کرده بود

می تونم بپرسم چطور با حسام آشنا شدی ؟-

نمی دانستم حسام تا چه حد او را در جریان آن اتفاقات گذاشته

:اما دلیلی بر گفتنش نمی دیدم ... برای همین خلاصه گفتم

... تو یکی از ماموریت هاش-

همان طور که راهنما می زد تا دور برگردان را رد کند با
نیشخندی گفت

خوبه باز یه بار تو این ماموریت ها یه چیز با ارزشی که به -
...دردش بخوره پیدا کرد

نگاهم را به بیرون دوختم و به حسام فکر کردم ... این من بودم
:که اوی با ارزش را پیدا کرده بودم ... ادامه داد

من مخالف این شغلم ... الان بین چند وقته رفته و معلوم -
... نیست کجاست

:بی اختیار لب زدم

... منم-

:صدایم ضعیف بود اما شنید

...اگه دوشش داری باید مانعش بشی-

آخه چطوری؟-

شاید در آن لحظه دلتنگی باعث برانگیخته شدن احساساتم
... شده بود

همزمان مقابل یک رستوران بزرگ نگه داشت و گفت

...پیاده شو-

کیفم را روی دوشم انداختم و آرام پیاده شدم ... اصلا ظاهرم با او همخوانی نداشت ... در تیپ و قیافه ی دانشجویی کنار مردی وارد رستوران مجلل می شدم که بسیار توی چشم بود و از قیافه ... اش می بارید که یک تاجر بزرگ و پولدار است

:به محض نشستن پشت یکی از میزها گفت

... بهتره دستاتو بشوری خانم کوچولو-

و ابرویی بالا انداخت ... هولزده از جا بلند شدم و با گونه هایی ... که رنگ گرفته بود به سمت سرویس بهداشتی رفتم

وقتی برگشتم او را هم دیدم که تازه سرجایش نشست و داشت با یک استایل خاص دستانش را خشک می کرد ... هنوز هم باور نداشتم کنار او قرار است ناهار بخورم ... وقتی رو به رویش نشستم لبخند پر رنگی بر لب نشانده که گوشه ی چشمانش چین ... خورد

خب حالا دوشیزه خانم چی میل دارن ؟-

و اشاره ای به منوی چرمی کنار دستم کرد و همزمان خودش هم
منوی کنار دستش را برداشت ... زیر چشمی نگاهش کردم و منو
را برداشتم ... خدا را شکر همه غذاها ایرانی بود و خیلی راحت
می شد سفارش داد ... نگاهم را خواند و گفت

من زمانی که ایران هستم سعی می کنم غذاهای ایرانی بخورم -
... هر چند که شاید برام زیاد هم خوب نباشه

برای این که جوابی داده باشم گفتم

... منم ترجیحم غذاهای ایرانیه-

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطار

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_هفتادوچهار...

:سرش را تکانی داد و با تایید پرسید

کباب چنجه و بختیاری؟-

اوهومی گفتم و او لبخندی دیگر نثارم کرد .. هنوز هم ذهنم
درگیر حسام بود ... کاش حالا بهجای این مرد حسام برگشته بود
و با هم ناهار می خوردیم ... چه قدر حرف این مرد را بابت شغل
... حسام دوست داشتم

سفارش غذا را که داد دستانش را بالا آورد و انگشتانش را درهم
چفت کرد و با همان نگاه نافذ روز اول گفت

دلم می خواد بهت کمک کنم تا بتونی حسام رو برای خودت -
نگه داری ... می دونستی این ماموریت ها خیلی خطرناکن؟

می دانستم مگر نه این که خودم در یکی از آن ها همراهش
بودم .. اگر اتفاقی برای حسام می افتاد چه می کردم ؟ نگران
:زمزمه کردم

!حسام شغلشو خیلی دوست داره-

... اما نه به اندازه ی تو-

:لبخندی زدم ... و او ادامه داد

... باید به خاطر تو کوتاه بیاد-

:مایوسانه گفتم

نمی خوام تحت فشار بذارمش ... در هر حال من حسام رو -

...همین طور شناختم

.. چه قدر راحت کوتاه میایی-

:همان لحظه غذا ها رسید و او گفت

.. بهتره شروع کنی ... من حرف زدن سر غذا رو دوست ندارم-

عادات جالبی داشت... بی اراده قاشق و چنگال را برداشتم ... اما

ذهنم درگیر حرف هایی بود که زده بود... کوتاه آمده بودم که

حسام درست دو روز بعد از نامزدی دوباره عازم ماموریت شده
بود؟ انگار این مرد با حرف هایش جرقه ای در ذهنم زده بود ...
یک جورهایی با سکوتش به من اجازه فکر داده بود و حالا من با
احساس دلتنگی وحشتناکی که مواجه بودم دلم می خواست
... کوتاه نمی آمدم

با پایان غذا با دستمال لب هایش را پاک کرد و گفت
... تو اگه بخوای من کمکت می کنم-

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ⓪ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_هفتادوپنج...

:دست لرزان زن را گرفت و آرام پچ زد

... برو تو-

نگاه زن دو دو می زد ... انگار ترس و وهمی وحشتناک وجودش

را پر کرده بود ... با آن که چیزی به خاطر نمی آورد اما لرزی

مخوف بر جانش نشسته بود و ممانعت کرد... شاید ناخودآگاه

ذهنش بود که داشت واکنش نشان می داد ... در واکنشی غیر

مترقبه خود را عقب کشید و هیستریک سرش را به طرفین

:تکان داد

... نه ... نه-

چشمانش چنان از حدقه بیرون زده بود و وحشت زده نگاهش

:می کرد که حسام پرسید

چیزی یادت می یاد؟-

:طناز قدمی به عقب برداشت و با صدایی که می لرزید نالید

... سرده-

رنگ پریده به نظر می رسید... حسام دست روی شانه اش
گذاشت و گفت:

...نترس من این جام ... کنارت ... مراقبتم-

اشک در چشمان زن حلقه زد

... سرده-

و به وضوح لرزید ... با وجود هوای گرم داشت می لرزید....
حسام به سرعت کتش را از تن بیرون کشید و روی شانه ی او
... انداخت

می خوای برگردیم ؟-

انگار حرف های حسام مبنی بر کنارش بودن اثر کرده بود که زن
سرش را به طرفین تکانی داد و پرسید
این جا کجاست؟-

حسام ناامید جواب داد

... خونه تو و فریبرز-

فریبرز؟-

شوهرت ... سه سال پیش زنش شدی .. یادت نیست؟-

چشمان زن جمع شد .. چرا هیچ چیزی به خاطر نداشت ... انگار
ذهنش پاک پاک بود ... حتی مرد کنار دستش را هم نمیشناخت
اما حس خوبی از او می گرفت .. یک جور آرامش و اطمینان...
مثلا همین که گفته بود مراقبتم یک جور خاصی آرام شده بود...
آب دهان خشک شده اش را به سختی فرو داد و گفت

چرا هیچی یادم نیست؟-

حسام لبخندی دلگرم کننده بر لب نشاند و زمزمه وار گفت
...قراره فقط این جا رو ببینی ... اون وقت کم کم یادت میاد -
چقدر این لبخند برایش آشنا بود... بی اراده دست لرزانش بالا
رفت و انگشتش گوشه لب حسام نشست
!چه قدر آشناست-

انگار کسی قلب حسام را فشرد ... طناز با همان آرامشی که پیدا
کرده بود پرسید

تو کی هستی ؟ اون ... اون دختره می گفت تو رو اذیت کردم-
...

:نگاه حسام عمق گرفت و لب زد

... عجله نکن می فهمی-

:و دستش را گرفت و گفت

... بیا تو-

حالا دیگر وارد عمارت بزرگ شده بودند ... نگاه زن دور تا دور
در حال چرخش بود ... خانه کوچک و نقلی حسام کجا و این
خانه که به قصری می مانست کجا ؟ بی اختیار قدمی به جلو
گذاشت و دستش را از میان دست حسام بیرون کشید ... آن
جور که فهمیده بود زن مردی به اسم فریبرز شده بود و خانم
این خانه ... قلبش با ضربی تند شروع به کوبیدن گرفته بود ...
حس می کرد هوای آن جا سنگین شده است ... قدمی دیگر به
جلو گذاشت ... انگار سرش را داخل یک منگنه گذاشته بودند و
محکم می فشردند ... درد بدی در شقیقه هایش پیچیده بود

...دور خودش چرخید و نگاهش روی حسام نشست که دست به
... سینه به واکنش هایش می نگریست

چرا من باید زن همچین آدم پولداری می شدم؟ اصلا خانواده -
ام کجان؟

ابروهای حسام در هم فرو رفت .. چطور می توانست از طناز و
دیوانگی های آن روزها بگوید ... اوایی که آن قدر سریع او را
کنار زده و با فریبرز ازدواج کرده بود... مادرش چند وقت بعد از
غصه دق کرده بود .. خواهرش برای همیشه او را کنار گذاشته بود
... گفتن این ها جز به هم ریختن حال بد او چیزی دیگر به
ارمغان نداشت ... شاید هم این دل رئوف حسام بود که اجازه
...سرزنش نمی داد

:طناز از سکوت او خشمگین شد و غرید

چرا بهم نمی گی چه غلطی کردم؟ اون دختره می گفت من و -
.. تو دیوونه هم بودیم

!طناز-

طناز چی ؟ دارم روانی می شم ... هیچی یادم نمیاد ... تو -
نامزدم بودی ؟ اصلا چرا باید از تو جدا می شدم و می رفتم زن
... یکی دیگه بشم

: آرام چند قدم فاصله را پر کرد و مقابل زن جوان ایستاد
نمی دونم طناز ... تا همین چند وقت پیش فکر می کردم پول -
فریبرز دیوونه ات کرد که اون طور ولم کردی و رفتی اما حالا ...
فکر کن طناز ... فکر کن و به خاطر بیار ... بذار تموم بشه این
!کابوس

نگاه هر دو درهم گره خورد ... با رنگی پریده به سمت پله ها
چرخید ... حرکت پاهایش دست خودش نبود ... حسام پشت
سرش دوید ... نفس زنان پله ها را بالا دوید و میان راهرو ایستاد
... سرش سوت می کشید ... دست روی گوش هایش گذاشت ...
... حسام پشت سرش ایستاد
...طناز-

اما او بی توجه به سمت اولین اتاق رفت ... دیوانه وار در را گشود
و درست مثل کسی که شوکه شده باشد همان جا میخکوب شد

... صدای جیغ می آمد ... زنی داشت جیغ می کشید ...

:وحشتزده به عقب برگشت

... داره جیغ می زنه-

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

... حسام آب دهانش را فرو داد

کی؟-

: زن سرش را تکان داد

.... نمی دونم-

دوباره لرز وجودش را پر کرده بود ... قدمی به جلو گذاشت ...

میان اتاق ایستاده بود و هراسان نگاه می کرد ... صدای جیغ

قطع شده بود و حالا کسی در هزار توی ذهنش هق می زد ...

انگار کسی قلبش را محکم فشرد ... نگاهی به سمت تخت

...بزرگ رفت ... صداها اوج گرفت

...ولم کن .. حق نداری بهم دست بزنی -

... تو فقط مال منی -

صدای مردانه کش دار بود و بیمار گونه ... وجودش گر گرفت ...
تصاویر گنگ و مبهم درمقابل چشمانش جان گرفت ... مردی
میان سال سعی داشت او را به آغوش بکشد ... جیغ می زد ...
زورش نمی رسید ... آن مرد ... لعنتی ... داشت خفه می شد ...
دستش را دراز کرد ... می خواست تصویر را کنار بزند ... حالش
داشت به هم می خورد ... صدای سیلی در گوشش نشست و
سپس دردی را حس کرد ... سوزنده و درد آور ... چشمانش وق
زده خیره شد به چشمان نگران و حیران حسام و قبل از آن که
.. چیزی بگوید از حال رفت

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هفتادوشش...

دستانم را دور گردنش آویختم و سر بر سینه اش گذاشتم ... چه
قدر دلتنگش بودم ... قلبم با صدای ضربان قلبش آرام گرفته
بود ... پلک بستم و زمزمه وار گفتم

...کجا بودی حسام ؟ من که دیگه کم آوردم-

:کنار گوشم جواب داد

... چه قدر دلم برات تنگ شده بود-

حس نفس های بی قرارش میان موهایم بی تاب ترم کرد و
درست وقتی که سرم را بالا بردم تا دوباره نگاهش کنم دیدم
آغوشم خالی ست ... نبود ... حسام رفته بود ... هراسان چشم باز

کردم و در جایم نشستم ... درست مثل روزهای گذشته خواب
دیده بودم ... رویایی که پایانی عذاب آور داشت ... با بغضی
... سنگین از جایم برخاستم ... 26 روز از رفتنش می گذشت

دست من نیست اگه

انقد دلم هواتو داره

اگه نمیتونه تنهات بذاره

تو که خوب میدونی نداره چاره

دست من نیست اگه بارون میاد یادت میوفتم به کسی از تو من
چیزی نگفتم

اگه دستات بیاد باز میشه مشتم

بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره دل بی کس من یاری
نداره

دل من میل دلداری نداره نداره

بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره دل بی کس من یاری
نداره

دل من میل دلداری نداره نداره

خود تو دادی تنهاییو یادم نشست روی دلم غصه ی عالم

مگه میشه نریزه اشک آدم

مگه میشه که من یادت نباشم دیگه این دل بلد نمیشه راهشم

یه جوری زخم زدی نمیشه پاشم

بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره دل بی کس من یاری

نداره

دل من میل دلداری نداره نداره

بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره دل بی کس من یاری

نداره

دل من میل دلداری نداره نداره

دلتنگش بودم و هیچ کس پاسخگوی این حجم از دلتنگی من

... نبود

دلم یک فصل گریه می خواست ... اشک هایم سرازیر شد و به

...حق حق افتادم

با صدای گوشی همراهم به هوای آن که شاید خدا جواب دلم را
داده آن را برداشتم و با دیدن نام فریبرز خان بی نفس تر به
گریه افتادم... کلافه گوشی را به سمتی پرت کردم ... من حسام
را می خواستم ... دلتنگی و نگرانی قلبم را پاره پاره می کرد این
که هر بار در ماموریتی ممکن بود بلایی بر سرش بیاید نفسم را
می برد ... صدای تلفن همراهم قطع نمی شد .. کلافه برش
... داشتم ... باز هم فریبرز بود

نمی دانم اما گاهی حضورش بدجور آرامم می کرد ... هوایم را
... داشت و اجازه نمی داد بیشتر احساس دلتنگی کنم
چندباری بیرون رفته بودیم و او از حسام و خانواده اش گفته
... بود

پدر حسام یکی از بهترین و صمیمی ترین دوستانش بود ... آن
طور که تعریف می کرد عاشق حسام بود و او را پسر خوانده
خودش کرده بود .. می گفت هر کاری از دستش برمیاید برای
... حسام انجام می دهد

حس می کردم خلا پدرانه ای که در حسرتش بود را با حسام
پر می کرد و همین باعث می شد بیشتر و راحت تر از قبل
کنارش باشم ... می گفت این بار که حسام بیاید با او صحبت می
کند تا دست از این کار بردارد و شرکت او را به دست بگیرد ...
... هر بار قلبم بیشتر مطمئن می شد

تماس را که برقرار کردم و با صدایی خش دار جواب دادم
:خندید و گفت

بازم که مثل همیشه خوابی؟-

:صدای گرفته ام را صاف کردم

... نه خواب نبودم-

... بغضم دوباره در حال شکستن بود

باشه هر چی تو بگی ... اما الان خیلی خانومانه پاشو آماده شو -

...چون قراره بیایی بیرون

گاهی از این همه حس جوانی و شادابی اش تعجب میکردم ... بر

:خلاف من روح سرحالی داشت... بی حوصله گفتم

میشه من نیام؟-

روی آن را نداشتم که دست رد به سینه اش بزنم ... بخصوص که همیشه سعی می کرد حال دلم را خوب کند ... بی توجه به سوالم گفت:

...ده دقیقه دیگه سر کوچه منتظرم-

و تماس را قطع کرد ... بی حال روی تخت نشستم و خیره ی ... گوشی ام شدم

حس می کردم با این حال و روز تا برگشت حسام تبدیل به دختری افسرده شوم ... روحیه ام را کاملا باخته بودم بخصوص ... که خیلی شب ها کابوس از دست دادن حسام را می دیدم

بی اختیار از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .. مادر مثل همیشه مشغول پاک کردن سبزی بود ... وقتی کار بیرون نداشت سبزی پاک می کرد و بسته بندی می کرد و در جاهایی که می شناخت می فروخت ... دیدن این چیزها هم غصه ام را بیشتر می کرد ... به خاطر جهیزیه من بیشتر کار می کرد و من عاطل و باطل و بی روحیه می گشتم... دل و دماغ همه چیز را از دست

داده بودم ... می دانست دردم چیست ... با دیدن چشمان پف
کرده ام پرسید:

از حسام خبری نشد ؟-

:سرم را به نشانه نه تکان دادم و با بغض گفتم

.... دارم خسته می شم مامان-

:ابرویی درهم کشید و گفت

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

!! #اخطار

❌ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_هفتادوهفت...

-مگه از روز اول نمی دونستی شغلش اینه ؟

چرا می دونستم اما باور نمی کردم تحمل این دوری ها انقدر -

..برام سخت باشه

کلافه بودم و داشتم پرت و پلا می گفتم ... شاید هم آثار حرف

های فریبرز بود که هر بار می گفت این بار که حسام آمد باید

تکلیف شغل و کارش را معلوم کنم .. وقتی حسام می توانست

بهترین شغل را در شرکت او داشته باشد چرا باید جان بر کف

می گرفت و برای ماموریت به جاهایی می رفت که معلوم نبود

قرار است چه بلاهایی سرش بیاید ... هر چند که قبل از آن گفته

بود وقتی برگردد تا مدت ها جایی نخواهد رفت و به اندازه ی

کافی ماموریت هایش را رفته ... به سمت دستشویی رفتم و

:همزمان گفتم

مامان فریبرز خان زنگ زده می رم بیرون ... می خوام تو -
شرکتش برام یه کاری جور کنه اون وقت تو هم لازم نیست
... انقدر کار کنی

:سری تکان داد و گفت

خدا رو شکر حسام این مرد رو توی زندگی ش داره ... چه قدر -
هوای دل تو رو توی نبود این بچه داره ... برو مادر ... انقدر فکر
... منو نکن ... من عادت دارم

بعد از آماده شدن و زنگ مجدد فریبرز از خانه بیرون رفتم ...
سرکوچه منتظرم بود اما این بار با یک بنز آخرین مدل به دنبالم
آمده بود ... باور نمی کردم برای دل من این طور وقت بگذارد
همه را می گذاشتم به پای حسام و این هوای مرا به خاطر او
داشت. لبخندی به این همه حمایتگری اش زدم و روی صندلی
جلو نشستم ... بوی عطر مردانه اش فضای ماشین را پر کرده بود
و گیج و منگم می کرد. داشتم کم کم بد عادت می شدم ...
فریبرز زیادی جنتلمن بود ... خیلی دوست داشتم بدانم چرا

دوبار ازدواج ناموفق داشته اما می ترسیدم بیرسم و او ناراحت
شود ... با دیدنم گفت

تو چرا هر بار خوشگل تر از قبل می شی لیدی؟-

نمی دانم چرا اما روز به روز به تعریف ها یش می افزود و خیلی
راحت با من رفتار می کرد من هم به خاطر اطمینانی که
داشتم واکنش بدی نشان نمی دادم ... لبخندی کم رنگ جواب
من بود و اوایی که با نیم نگاهی اتومبیلش را به راه انداخت ...
زیر چشمی براندازش کردم .. پیراهن سفیدی به تن داشت و
جلیقه بسیار خوش دوختی روی آن پوشیده بود ... هوا گرم بود و
... کتش کاور شده پشت صندلی اش سنجاق شده بود

چیه خانم خانوما باز که چشمت پف کرده ؟ فقط می خوام این -
حسام پدر سوخته برگرده اون وقت من می دونم اون که همش
... این چشما رو اشکی کرده

لب گزیدم .. با وجود آرایش باز متوجه گریه هایم شده بود ...
سری تکان دادم و او گفت

خب امروز می ریم خرید درمانی تا حال طناز خانوم ما خوب -
... بشه و برامون بخنده

:دلیم حرف زدن می خواست بی بهانه گفتم

می تونم یه درخواستی کنم؟-

... شما جون بخواه لیدی-

گفته بودم این مرد زیادی جنتلمن است ؟ انگشتانم را درهم
... پیچاندم

... می خوام برم سر کار-

:ابرویی بالا انداخت و گفت

حسام خبر داره ؟ یعنی منظورم اینه راضیه؟-

... نه چیزی بهش نگفتم .. اما فکر نمی کنم مخالفم باشه-

:سری به تایید تکان داد

اوکی پس هر وقت برگشت کار هردو رو جور می کنم تو -
... شرکت با هم کار کنید

بی اختیار زبانم بسته شد ... از این که بی اجازه حسام نمی
خواست مرا سر کار ببرد خوشم آمده بود ... زیادی هوای حسام
را داشت .. خب همین هم کافی بود یک جور تضمین که بعد از
آمدن حسام هر دو با هم مشغول می شدیم ... نگاهی به چهره
:متفکرم انداخت و گفت

بریم که کلی کار داریم ... می خوام برای یه مهمونی آخر هفته -
کمکم کنی؟

:متعجب پرسیدم

مهمونی؟-

:لبخندی زد

اوهوم مهمونی ... یکی از موفقیت های بزرگ شرکت ... دوست -
... داشتم حسام هم باشه اما دیگه نمیشه به تاخیر انداختش
... من .. من چه کاری از دستم برمیاد-

: بلند خندید

تو خیلی کارا ... قراره بشی دست راست من و به جای حسام -
... کمکم کنی

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

...#پست_هفتادوهشت

نگاهش را به نقطه ای دوخته بود و فکر می کرد "چطور هیچ
وقت نفهمیدی ؟ این همه اعتماد ... باورم نمیشه !" نفسش را با
آهی عمیق بیرون داد و با کف دست پشت گردن دردناکش را
مالید ... داشت خفه می شد ... انگار تمام این سال ها چشم

هایش بسته بود و حالا با یک تلنگر چشم باز کرده بود و خود را
: در دنیایی غریب می دید ... با صدای خاله حوری به خود آمد
قربونت برم آخه این چه حالیه ؟ روز به روز داغون تر می شی -
...

... خاله حالم خیلی بده ... قلبم داره از این همه فشار وایمیسته -
: حوری با کف دست به صورت خود کوبید
خدا نکنه مادر ... نگفتم این دختری نیار ... کم زجر کشیدی ... -
... الانم یه جور

: حسام افسرده نگاهش کرد

خاله مثل آدمی شدم که نمی دونه کجای این دنیا وایستاده ... -
چی درسته چی غلط ؟ اون موقع و اون اتفاقات درست بودن یا
... حالا که همه چیز برخلافشه

حوری بشقاب هایی که مقابلش بود را روی هم چید و به سمت
: یکی از کابینت ها رفت

چی بگم مادر ؟ اصلا نمی فهمم .. حالا فکر می کنی دختره -
راست بگه ؟ این کاراش فیلمش نباشه مادر... دو روزه لب به
... هیچی نزده ... دو روزه یه کلمه حرف نزده

حسام سرش را به نرمی تکان داد ... طناز بعد از آن روز فقط
خیره نگاهش می کرد اما در عمق چشمانش دردی وحشتناک
بیداد می کرد... مطمئن بود چیزهایی را به خاطر آورده ، این را
از آن نگاه پریشان می فهمید اما منتظر بود خودش به آرامی به
... حرف آید

:حوری که سکوتش را دید گفت

سوپ درست کردم داری می ری بالا یه ظرف ببر ..ببین می -
خوره؟

:حسام جلو رفت و رو به رویش ایستاد و گفت

... ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختم-

: حوری لبخند تلخی زد

تو پسر حورایی ... خاله مثل مامان خود آدمه .. پس انقدر -
... تعارف نکن مادر

مادر ... حووری همیشه مثل فرزند خودش صدایش می کرد هر
چند شاید عزیزتر ... این را از مهر توی چشمانش می خواند
... بوسه ای نرم و پر مهر بر پیشلنی حوری زد و زمزمه وار گفت
... بکشید ببرم-

: حوری لبخند زد

... خودتم بخور یا-

: حسام مهربان نگاهش کرد

... چشم-

همزمان نسیم در آستانه در آشپزخانه ظاهر شد ... نگاه حسام
: سرسنگین بود ... از آن روز دلخور بود ... دخترک خجول گفت
پسر خاله یه دقیقه میایی؟-

: حوری به سمت گاز چرخید اما همزمان گفت

... تا شما حرف می زنید من سوپ رو می ریزم تو ظرف-

می دانست نسیم قرار است از چه حرف بزند... او این عذر
خواهی را به او بدهکار بود.

حسام با قدم هایی سنگین بیرون رفت و به دنبال او از حال
باریک گذشت و وارد پذیرایی شدند..هنوز هم حرفی نمی زد که
:دخترک با لکنت گفت

من ... من ... خیلی ... به خدا ... حسام ...به خدا ... قصدی ... -
...نداشتم

جان کنده بود تا حرفش را بزند ... حسام نگاه را بالا کشید و به او
: دوقت

تو فکر می کنی اون حرفا رو خودم نمی تونستم بهش بزنم؟-
:اشک در چشمان دخترک حلقه زد

... من ...معذرت می خوام-

حسام پوفی کرد و با صدایی که قصد نداشت خاله اش چیزی از
:آن را بشنود، پچ زد
قصدت چی بود ؟-

نسیم هولزده جواب داد

... به خدا هیچی-

حسام قدمی به جلو رفت ... حالا فاصله ی بین شان به کمترین
رسیده بود ... ابهت و اخم های درهم مرد جوان، نسیم را
دستپاچه می کرد... او می دانست این دختر چه مرگش است ... با
آن خواستگاری که رد کرده بود ... با آن رفتاری که با طناز کرده
بود خودش گوشی را دست حسام داده بود ... باید همینجا این
بچه بازی را تمام می کرد.. اجازه نمی داد دخترک رویا پردازی
کند و خودش را یک عمر بدبخت کند ... صدایش را کنترل شده
رها کرد

این گوری که داری بالا سرش عزا داری می کنی مرده ای توش -
... نیست

رنگ از رخ دخترک پرید

... من .. من-

بهتره خواستگاراتو با بهونه های واهی رد نکنی ... می فهمی که -
چی می گم؟

لب های نسیم لرزید

.. ح... حسام ... به ... خدا-

انگشت اشاره حسام روی بینی اش نشست و از میان دندان

های کلید شده غرید

هیش.... هیچی نگو... حسام قلبی نداره که بخواد به کسی بده -

... این سینه خالیه، خالی

و انگشت روی قفسه ی سینه ی خود زد ... قطره اشکی از چشم

دختر پایین خزید ... نگاه حسام در پی اشک او رفت و گفت

برو دنبال زندگیت دختر خاله ... برو و بیشتر از این پیش روی -

... نکن

[انتهای تقاطع, 06:59 01.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

...#پست_هفتادونه

آن قدر محکم حرفش را زده بود و زهر نگاه تلخش را در نگاه او
ریخته بود که دخترک جایی برای ایستادن ندید... لبش را
محکم به دندان گرفت و اشک ریزان به طرف اتاقش دوید ...
حسام پوزخند تلخی زد ... خودش هم می دانست نمی تواند
کیس مناسبی برای نسیم باشد.. او هنوز درگیر گذشته اش بود
... قلبش جایی دیگر گیر بود و اجازه نداشت کسی را بازیچه
... خود کند

:صدای خاله بلند شد

.. مادر سوپت آماده ست-

با قدم هایی تند از پذیرایی بیرون زد و به سمت حوری رفت ...

:خاله لبخندی نرم زد و پرسید

... چند روزه می خواد ازت معذرت خواهی کنه-

... اذیتش نکنید خاله .. فقط-

:نگاه حوری پرسشی شد

فقط چی؟-

دادم راجع به اون خواستگار تحقیق کردن بچه ها پسر -

خوبیه ... شما که هنوز جواب رد ندادید؟

نه مادر ... دیروز گفت نمی خوام ... منم هنوز فرصت نکردم به -

... مادر پسره جوابمونو بگم

:حسام لبخندی زد و نرم گفت

... بذارید بیشتر فکر کنه-

:چشمان حوری برقی زد

... باهاش حرف می زنم ... نمی دونم چرا قرص نه خورده-

:حسام دست دراز کرد و قابلمه را از او گرفت

... دیگه فکر نکنم جوابش نه باشه-

و بی آن که منتظر حرفی از جانب خاله اش باشد به سمت در پا
... تند کرد

بشقاب سوپ به دست وارد اتاق شد ... طنازه مچاله شده گوشه
تخت نشسته بود... دیدن این حال و روز دخترک قلبش را له می
کرد ... درد داشت وقتی فکر می کرد درست وقتی سه سال تمام
فکر می کرد او خوشبخت است بفهمد همه خیالی پوچ و باطل
بوده ... کنار تخت نشست و بشقاب را روی میز کوچک کنار آن
... گذاشت

نمی خوای پاشی و چیزی بخوری ؟-

دخترک پلک نزد ... حسام خیره اش بود ... چطور می گفت چه
شب ها که تا خود صبح به او فکر کرده بود ... بی آن که ببینتش
تمام فکر و ذکرش او بود ... چه قدر خودش را سرزنش می کرد
که دارد به یک زن شوهر دار فکر می کند ... چه شب ها که از

فشار درد و غم مرده بود و صبح با هزار جان کندن زنده شده و
برگشته بود به این زندگی زجر آور ... کلافه صدایش زد
! باید یه چیزی بخوری -

دخترک به مرده ها می مانست ... بی روح و سرد .. از همان روز
که در اتاق خواب مشترک با فریبرز از هوش رفته بود انگار مرده
بود ... کاش می توانست کاری کند ... این دختر باید حرف می زد
... وگرنه

دست دراز کرد و با یک حرکت بازوی او را گرفت و از جا کند ...
... لحنش پر از خشم و عتاب بود

با تو ام ... تا کی می خوای غمبرک بگیری ؟ -

نگاه افسرده طنز در چشمان او دو دو زد ... حسام عصبی
:توپید

باشه حرف نزن .. اصلا حسام و نگرانی هاش به درک ... اما باید -
غذاتو بخوری ... فهمیدی ؟

: اشک دخترک سرازیر شد... حسام از جا پرید

بس کن ... تو رو خدا تمومش کن ... داری دیوونه ام می کنی ... -
!د لامصب یه چیزی بگو که خودتم آروم بگیری

! تو هیچ وقت باورم نمی کردی -

شوکه و حیران به اویی چشم دوخت بالاخره لب باز کرده بود
...

نابودم کرد ... اون شب وقتی تموم هستیمو گرفت فهمیدم که -
! تو باورم نمیکنی

[انتهای تقاطع, 17:32 06.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ⓪ کی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

...#پست_هشتاد

نگاه تحسین آمیز آرایشگر روی صورتم نشست و گفت

واقعا مثل عروسکا شدی ؟-

بی اختیار نگاهی دیگر که پر از اعتماد به نفس بود در آینه به خودم انداختم ... زیبا بودم و با تبحر و زبر دستی آرایشگر هم زیباتر شده بودم ... لبخندی بر لب نشاندم و پایین پیراهن شبی را که به تن کرده بودم کمی بالا کشیدم تا زیر کفش هایم گیر نکند ... استادانه کار کرده بود ... خودش هم به کارش اعتماد ... داشت که لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت

این چند روز کنار فریبرز خان به کارهای تدارک جشن باشکوه شرکت پرداخته بودیم که قرار بود در عمارت خود او که بسیار زیبا و درست مثل قصری باشکوه بود، برگزار گردد... دور خودم چرخی زدم و شال حریر یشمی که همرنگ لباسم بود و بسیار زیبا مليله کاری شده بود به سر کشیدم ... رنگی که انتخاب او بود و بی شک به چشمانم می آمد . بی اختیار دلم هوای حسام

را کرد و دوست داشتم او مرا در این تیپ وقیافه ببیند ... چطور می شد خدا با دلم راه می آمد و امروز حسام برمی گشت .. رنگ غم روی صورتم نشست و لب هایم جمع شد ... در این چند روز که سرگرم برنامه ریزی و تدارک بودیم کمتر غصه نبودش را خورده بودم و از حق نگذریم فریبرز مثل یک ملکه با من برخورد می کرد ... همه چیز در اختیارم بود تا یک مهمانی با شکوه را در عمارت برنامه ریزی کنیم ... حالا هم در خود عمارت یک آرایشگر اختصاصی در اختیارم گذاشته بود تا مرا برای همراهی با او در جشن آماده کند ... درست بود که روزگاری آرزویم رسیدن به چنین جا و مکانی بود اما بعد از آن اتفاقات چنان تجربه ای کسب کرده بودم که جز حسام و همان عشق ... ساده و بی آلایشش چیز دیگری نمی خواستم

اگر آن جا بودم و هر کاری می کردم به سبب اعتمادی بود که خودحسام به من داده بود ... فریبرز برای او ارزش زیادی داشت و همین باعث می شد بامحبت های بی دریغش من هم همان کشش را به او پیدا کنم ... حس می کردم کاری که انجام می دهم حسام را خوشحال خواهد کرد و از طرفی دوست داشتم با

سرگرم شدنم زودتر زمان بگذرد و من به روزهای بازگشت
حسام برسم ... حس این که فریبرز حامی خوبی برای حسام
است و او را در آینده تنها نمی گذارد باعث می شد تلاشم را
برای خشنودی اش دو برابر کنم ... هر چه بود دلم می خواست
... راضی باشد و مهمانی اش آبرومندانه برگزار شود

با تقه ای که به در خورد خانم آرایشگر به سمت در رفت و آن
را باز کرد ... فریبرز بود که با استایلی خاص و بسیار جوانانه وارد
اتاق می شد .. انگار ده سال جوان تر شده بود ... کت و شلوار
بسیار خوش دوختی به تن کرده و موهایش را به طرز امروزی
شکل داده بود ... اما نگاهش ... نگاهش برقی از تحسین داشت
که نافذ و سوزاننده وجودم را درنوردید ... قلبم به تپشی تند
افتاده و گونه هایم بی اختیار رنگی از شرم گرفته بود... جلو آمد
و مقابلم ایستاد ... نگاهش تیز و سخت در چشمانم نشست ...
... نگاهی که پر از حرف بود

[انتهای تقاطع, 17:32 06.09.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - #کپی_ممنوع

هر گونه_کپی_برداري_پیگردقانونی_دارد

...#پست_هشتادویک

! زیبای من-

لب هایم تکان خورد...می خواستم چیزی بگویم ... نه من زیبای

او نبودم ... اما دهانم قفل شده بود ... نمی دانم انگار نوعی

هیجان درون من به غلیان افتاده بود که گر گرفته بودم و

:حرارت از بدنم ساطع می شد ... دوباره لب به تحسین گشود

خانم آرایشگر چی خلق کردید؟-

:زن چاپلوسانه جواب داد

... من کاری نکردم خودشون واقعا زیبا هستند-

: گوشه لبش به سمت بالا رفت و لبخندی زیرکانه بر لب نشانده
... بابت این حرفتون انعام خوبی می گیرید-

زن سری به نشانه تشکر خم کرد و با اشاره دست او از اتاق
بیرون رفت ... حالا من مانده بودم و او... اویی که هنوز دست از
خیره نگاه کردن برنداشته بود... سرم را پایین انداختم ... اصلا
انگار زبانی برای حرف زدن نداشتم ... دستش جلو آمد و من بی
اختیار کمی خود را عقب کشیدم ... نیشخندی بر لب نشانده و
چشمانش را ریز کرد

... کاش زودتر از حسام دیده بودمت ... اون وقت-

:دهانم باز شد و وحشتزده گفتم

... ادامه ندید لطفا-

کلافه از من دور شد و به سمت پنجره رفت ... لرزی خفیف به
جانم افتاده بود ... خطر را حس می کردم ... کاش می توانستم
:بروم و از او و افکارش دور شوم ... اما ادامه داد
... دنیا رو به پات می ریختم تا مال من بشی-

وقیحانه داشت از تسخیر من حرف می زد! ... نفسم به سختی
بالا می آمد ... به طرفم برگشت نگاه دردناکی به سرتاپایم کرد و
زمزمه وار گفت
... اما نه ... تو مال حسامی -

[انتهای تقاطع, 17:32 06.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

...#پست_هشتادودو

و با قدم های بلند از اتاق بیرون زد .. رسماً تمام وجودم یخ کرده
بود و می لرزید ... باید می رفتم ... نباید آن جا می ماندم ...

سردرگم بودم ... کاش حسام این جا بود و مرا از این برزخ
عجیب که گیرش افتاده بودم نجات می داد ... دور خودم
چرخیدم ... سرگردان بودم .. به طرف گوشه اتاق رفتم تا لباس
هایم را تعویض کنم که در با تقه ای باز شد و یکی از خدمه ها
.. سرک کشید

خانم تشریف بیارید مهمان ها دارن میان ... آقا خواستن هر -
... چه زودتر برای خیر مقدم حضور داشته باشید

دستی که رفته بود تا مانتو ام را بردارد بی اراده به عقب برگشت
و کنارم افتاد ... چه باید می کردم ؟ امشب بعد از این مهمانی از
این عمارت برای همیشه می رفتم ... نمی توانستم آن نگاه آخر
فریبرز را از مقابل چشمانم دور کنم ... لعنتی همه افکارم را به
هم ریخته بود ... بالاخره با هزار جان کندن به خود مسلط شدم و
از اتاق بیرون رفتم ... پله ها را با آرامشی ساختگی پایین رفتم...
نگاهم به سمت فریبرز که جامی نوشیدنی در دست داشت و
جرعه جرعه مزه اش می کرد کشیده شد ... این مرد ساعتی
پیش توانسته بود با چند جمله مرا به هم بریزد و به شدت

بترساندم ... این چه حس و حال غریبی بود که مثل زهر در
جانم ریخته بود. هنوز لرزی خفیف در پاهایم حس می کردم ...
به ناچار کنارش ایستادم و با ورود و خوش آمد گویی به مهمانان
خود را مشغول کردم اما ذهن و روحم درگیر جملات مرد کنار
دستم بود ... بالاخره میان آن همه دغدغه فکری نفسش را کنار
گوشم رها کرد و گفت:

... نترس حسام این بازی رو قبلا برده-

و همزمان به یکی از خدمه ها اشاره کرد .. مرد به سمت ما آمد و
فریبرز جامی نوشیدنی که می دانستم آب میوه است برداشت و
به دستم داد

... بهتره بخوریش تا همین جا جلوی این همه آدم غش نکردی-
و از کنارم رد شد و به سمت دسته ای از مردان رفت ... نفسم را
که نمی دانستم تا آن موقع چطور آن قدر سفت و سخت بالا می
...آمد بیرون دادم و چند جرعه ای از آن نوشیدنی را نوشیدم

چه قدر دوست داشتم زمان زودتر بگذرد و این مهمانی پایان
گیرد تا من برای همیشه بروم اما انگار زمان کش می آمد و ثانیه
... ها به دقیقه و دقایق به ساعت ها می گذشت

تمام شب را زیر نگاه سنگین و جهنمی فریبرز گذشت ...
نگاهی که داشت مرا به مرز جنون و دیوانگی می کشاند ... هر
جا که می رفتم و هر جا که می ایستادم سنگینی نگاهش را
روی خود حس می کردم .. انگار مرا به بند کشیده بود که راه
خلاصی نداشتم ... چندین و چند بار قصد فرار کردم اما نشد که
بگریزم ... انگار برایم مراقب گذاشته بود .. شاید فهمیده بود
ترسیده ام ... درست وقتی که وارد راهروی عریض شدم تا از
همان جا بگریزم یکی از بادیگارد هایش مقابلم ایستاد ... فهمیدم
آن شب راه فراری نیست .. خودم را دلداری می دادم که او
عاشق حسام است ... یاد حرفش می افتادم که با اگر و ای کاش
همراه بود ... افسوس داشت ... انگار کسی در گوشم زمزمه می
کرد " نترس ... اون از حسش گفته .. اما تو جایگاهی نیست که
... " بخواد به تو چشم داشته باشه

خسته شده بودم ... پاهایم زق زق می کرد ... لب هایم که ان قدر
به لبخند مزینش کرده بودم درد داشتند ... نگاه های مردانی از
جنس او دیگر برایم غیر قابل تحمل می شد ... نگاه پر از
حسادت زنان را روی خودم حس می کردم ... کم بود بزنم زیر
... گریه و تمامش کنم ... اما

:کنارم ایستاد و با لبخند گفت

فکر نمی کردم انقدر رو حرفام مانور بدی که کل شبت رو -
خراب کنی ؟

:خسته و درمانده جواب دادم

... حرفای خوبی نبود ... شما... شما-

از واقعیت همیشه فرار کرد ... من آدم رک گویی هستم .. اما -
این دلیل همیشه به کسی که بیشتر از جونم دوستش دارم
... خیانت کنم

:نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم که گفت

چی خیال کردی کوچولو...گفتم خوشگلی ... خب هستی ... یه -
لوندی ذاتی داری که هر مردی رو جذب خودش می کنه که باز
هم دروغ نیست ... گفتم اگر قبل از حسام می دیدمت هر کاری
.. می کردم تا به دستت بیارم خب اینم دروغ نیست

نیم نگاهی از همان سر شانه هایش به من انداخت و با شیطنت
گفت:

اما دختر کوچولوی ما همه چیز رو جدی گرفت ... نمی خواستم -
... شبت رو خراب کنم

با حرف هایش آچمز م کرده بود ... چه قدر ترسیده بودم .. چه
! قدر حالم بد بود

آن شب وقتی به خانه برمی گشتم تمام ذهنم را حرف های ضد
... و نقیض فریبرز پر کرده بود

[انتهای تقاطع, 17:32 06.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

... #پست_هشتادوسه

خسته و با حالی نزار از خواب بیدار شد ... شب سختی را
گذرانده بود ... طنازی که با هر کلمه تب و لرز کرده و به جنون
رسیده بود ... دستش را روی سیب گلویش کشید ... از دیشب
بغض سفت و سختی توی گلویش گیر کرده بود و درد داشت ...
نفسی که به سختی بالا و پایین می شد از سینه بیرون داد و از
رختخواب بیرون رفت ... زندگی با تمام بدی هایش ادامه داشت.
و انگار گردونه زمانه چرخیده بود و دوباره آن ها را رو به روی
هم قرار داده بود.

صدای طناز مثل پتک درسرش کوبیده می شد " تموم هستیمو
گرفت " انگشتانش مشت شد و با حرصی فرو خورده از اتاق
...بیرون زد

صبح جمعه بود و به عادت همیشه می رفت تا نان تازه بخرد..
یک جمعه در خانه بود و می توانست خدمات خاله حوری را
..جبران کند

یاد نسیم افتاد و حال گیری دیشبش ... پوفی کشید و با خود
فکر کرد همه این حرف ها برای خود اوست ... حالا که فهمیده
بود دل در گروی او دارد اجازه نمی داد حداقل او یکی خود را
بیچاره کند ... حداقل یکی شان زندگی نرمال می کرد ... خاله
حوری چه گناهی داشت ... دوست داشت آن ها زندگی عادی
.. خودشان را داشته باشند

شوهر خاله اش چند سالی بود که فوت کرده بود و خاله حوری
نسیم را با چنگ دندان بزرگ کرده بود ... حالا نمی خواست
... وجودش مضر باشد و زندگی آن ها را تحت الشعاع قرار دهد

به سمت اتاق طناز رفت و آرام سرک کشید ... در خود مچاله خوابیده بود ... آرام در آستانه در ایستاد و دقایقی به اوپی نگریست که هیچ وقت وصالش قسمتش نشده بود ... چه رویاها که در خیال نگذرانده بود اما سه سالی بود که مال او نبود ... دیشب درست همان موقع که جز آغوش او جایی نداشت و سر بر سینه اش گذاشته بود، قلبش از این همه رنجی که می کشید درد گرفته بود ... هنوز هم تلخی آن حرف ها زیر زبانش بود اما نمی دانست چرا از دیشب وقتی دخترک او را پناه خود قرار داده ... بود کمی آرام گرفته بود

بالاخره از دیدن چهره درهم او در خواب دست کشید و بیرون رفت ... دستی به سر و صورت کشید و برای خرید رفت در را آرام بست و پله ها را سرازیر شد اما با دیدن جسم مچاله شده دخترکی روی پله های میان دو طبقه برای دقایقی در جایش گپ کرد ... سر نسیم به طرفش چرخید و چشمان خیس و ملتهبش را به او دوخت ... یعنی آن جا منتظر او نشسته بود؟

وای که هیچ کس حس حسام را در آن لحظه قادر به توصیف
نبود ... دلش می خواست از دست این دختر و بچه بازی هایش
سرش را به دیوار بکوبد. نقاب خونسردی به صورت زد و دو پله
فاصله را از او گذشت و دو پله پایین تر ایستاد .. دست در یک
جیب فرو برد و با ژست همیشگی پچ زد

تو راه پله چی کار می کنی کله سحری؟-

نگاه ملتهب نسیم به او دوخته شد لب هایش لرزید و قطره
اشکی درشت از گونه اش پایین خزید

می خوای باهاش عروسی کنی؟-

نفس در هزار توی سینه حسام گم شد ... یک پایش روی پله
بالا بود و یک پایش روی پله پایین ... خم شد و توی صورت او
زمزمه وار و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، غرید

... در هر حالش به حال تو فرقی نمی کنه دختر خانم-

نسیم از جا پرید ... مقابلش ایستاد و با بدنی که می لرزید جواب
داد:

... اما من دوستت دارم-

حسام کلافه نگاهش کرد ... نه ظاهرا باید آب پاکی را روی

... دست های او می ریخت

.. اما من هیچ حسی جز حس دخترخاله و پسرخاله بهت ندارم-

: دخترک لب برچید و به نرده تکیه داد

چطور می تونی با اون همه بلایی که سرت آورد بازم دوستش -

داشته باشی ؟

: پوزخندی بر لب های حسام نشست

کی گفته چون تو رو دوست ندارم یعنی اونو دوست دارم و می -

خوام باهاش عروسی کنم ؟

:دخترک تخس چشم به او دوخت

...از چشمت معلومه-

:حسام پقی زیر خنده زد و گفت

به به خانم روانشناس هم شده ... کله سحری خوب حالمو جا -

... آوردی

[انتهای تقاطع, 17:32 06.09.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

...#پست_هشتادوچهار

:نسیم با مسخرگی نگاهش کرد و نامش را با تحکم بر زبان راند

! حسام-

حسام کمی خود را جلو کشید ... یک سر و گردن نسبت به او

بلندتر بود ... بالای سرش ایستاد ... نسیم نگاه خیره اش را از او

:نگرفت و با صدایی که می لرزید گفت

تو گفתי قلب نداری ... گفתי نمی تونی دوستم داشته باشی اما -
... برای اون

نفس حسام به سختی بالا آمد اما بی آن که خود بخواهد
اعتراف کرد

... قلبم دست اونه ... سال هاست که دست اونه -

و بی آن که معطل کند پله ها را سرازیر شد ... صدای هق هق
... دخترک وقتی بلند شد که در راهرو با ضرب بسته شد

تقه ای به در زد و لحظه ای پر التهاب از حال صبحش تکیه به
دیوار داد ... در با صدای تقی باز شد و خاله حوری در آستانه آن
حاضر شد ... نان سنگک بلند و کشیده را به سمتش گرفت و با
لبخندی که سعی می کرد تصنعی بودنش مشهود نباشد گفت
... خدمت خاله خوشگل خودم -

حوری لبخندی شیرین و مادرانه به رویش پاشید و با نگاه به دو
نانی که در دستش بود گفت

...قبلنا صبحونه ی صبح جمعه رو این جا می خوردی-

:حسام شانه اش را تکیه به دیوار داد و گفت

حالا بده منم یه فکرایه برای در به دریام کنم؟-

:حوری ابرویی بالا انداخت و پچ زد

... من که از خدومه خاله جون اما با این-

دلش را نداشت اسم طناز را کنار اسم حسام بگذارد .. معتقد بود

حسام حیف است ... دلش می خواست یک دختر تمام و کمال

برای پسر خواهرش بگیرد اما این جور که معلوم بود این روزها

... حسام باز فیلش یاد هندوستان کرده بود

:صدای حسام آرام اما محکم بود

خاله کی و چطورش رو بذار برای وقت مناسب ... الان تموم راه -

... رو دوئیدم حسابی گرسنمه ... برم بالا

:خاله لبخند غمگینی زد

صبر کن چایی زیاد دم کردم، یه قوری کوچیک برای شما -

... بذارم

:حسام تکیه از دیوار گرفت و گفت

... فدای دل مهربونت بشم-

حوری خدا نکنه ای گفت و داخل خانه شد ... حسام سرکی کشید اما وقتی نسیم را پشت به خودش در آشپزخانه دید لبخندی زد و از در فاصله گرفت .. توی خودش بود که خاله با یک سینی آمد و غیر از قوری چای یک پیاله بزرگ هم مربای ... آلبالو گذاشته بود

بیا مادر ببر بخورید .. اون دختر بی نوا هم بلکم چند روزه -
... هیچی نخورده میلش بکشه

:حسام خم شد و گونه ی او را بوسید و گفت

... قربون برم که انقدر ماهی-

!برو پدر صلواتی ... خودتی-

حسام خنده ی مردانه ای کرد و پله ها را بالا رفت ... یک دستی کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد .. سینی به دست به سمت آشپزخانه رفت و آن را روی میز گذاشت ... باید صبحانه

را آماده می کرد و بعد به سراغ طناز می رفت ... خواست کتری را
پر کند که حس کرد صدایی به گوش می رسد... گوش تیز کرد
و با شنیدن صدای شر شر آب قلبش فرو ریخت ... کتری را
همان جا روی کابینت رها کرد و به سمت اتاق خواب طناز دوید
... با دیدن جای خالی او به سمت حمام رفت و پشت در ایستاد
... صدا زد

... طناز اون جایی -

: صدایی که نیامد محکم به در کوبید

... طناز با توام .. جواب بده -

فقط صدای شر شر آب به گوش می رسید... صدای کوبش قلبش
گوشش را کر می کرد ... هزار و یک فکر بر سرش هجوم آورد ...
نمی دانست چه کند در را بشکند و برود داخل؟ دهانش را
: نزدیک در کرد

... طناز جان یه چیزی بگو -

وقتی سکوت شد و هیچ جوابی نیامد تصمیمش را گرفت ... با
تنش دوبار ضربه به در کوبید ... اما در باز نشد ... نگاهی به قفل

در کرد به سمت آشپزخانه دوید و پیچ گوشتی و انبر دست
برداشت ... نباید معطل می کرد ... دستانش می لرزید و تصویری
خونین و مالین از دختر در مقابلش جان گرفت ... اگر بلایی بر
سرش می آمد چه ؟ این دختر حال روحی متعادلی نداشت ...
شروع به باز کردن پیچ ها کرد ... قفل طوری بود که می شد با باز
کردنش در را باز کرد .. با تسلط به افکارش پیچ های سفت و
زنگ زده را باز کرد و قفل را بیرون کشید ... در باز شد و
همزمان بخاری آب گرم توی صورتش زد ... فریاد زد
!!! طناز-

و نگاهش داخل حمام را جستجو کرد ... دوش آب باز بود و زنی
مچاله شده با لباس خیس و درمانده گوشه ی حمام در خود
چمبره زده بود ... دیگر حال خود را نفهمید ... به سمت او رفت و
روی دو زانو مقابلش نشست ... طناز دستانش را دور زانوهایش
قفل کرده و می لرزید و هیستریک خود را تکان تکان می داد ...
دستان حسام جلو رفت اما میان راه با جیغ زن از حرکت باز
ایستاد ...

! به من دست زن-

با دیدن سلامتیش چنان آرام گرفته بود که با نرمشی عجیب
گفت:

[انتهای تقاطع, 17:32 06.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ #کی_ممنوع

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

...#پست_هشتادوپنج

... کاریت ندارم .. می خواستم بهت کمک کنم-

نگاه زن وحشتزده روی صورت او دو دو زد و جیغ کشید

... ولم کن! برو-

نگاهش چنان خصمانه بود که دل حسام را لرزاند ... یاد حرف های
...دکتر افتاد

بی اختیار فریاد زد

چته تو ... دیوونه شدی ؟ این کارا چیه ؟ اومدی این جا چی کار-
!

به آنی دخترک غلاف کرد و در خود مچاله شد ... نگاه حسام از
صورت ترسیده او پر از درد شد ... هنوز هم نمی دانست چه
اتفاقاتی در گذشته بر او گذشته است ... هنوز هم زندگی این
زن پر از شبهه بود ... اما این را می دانست و دکتر اشاره اش را
داده بود که نباید اجازه دهد طناز به محض یاد آوری در لاک
دیوانگی فرو رود .. باید با او همچون یک ادم عادی رفتار می
کرد .. انگار باید آن زخم عمیق بدون بی حسی جراحی می شد
... درست بود که درد داشت اما باید تحمل می کردند تا جراحی
جواب دهد... بازوان او را محکم گرفت و او را به سمت خود
کشید .. طناز از جا کنده شد ... می لرزید و دندان هایش به هم
می خورد ... حسام با صدایی تند و محکم گفت

تا کی می خوی دیوونه بازی دربیاری ؟ دارم از کارات خسته -
... می شم

:نگاه طناز ترسیده بود اما ادامه داد

... باید حرف بزنی لعنتی ... بهم بگو-

: و محکم مشتی بر سینه خود کوبید

مگه نه این که یه طرف این قضیه منم ... سه سال تموم داغونم -
کردی واسه حرف نزدنت .. واسه این مخفی کاری چه قدر تاوان
بدم ؟ چرا همون موقع بهم نگفتی که الان این حال و روزت باشه
...

چنان فریاد می زد که انگار هر آن حنجره اش پاره می شد ...
قفسه سینه دخترک بالا و پایین شد و انگار حجمی از هوا
در سینه اش جمع شده بود... دست حسام بالا رفت و با ضرب
:توی صورتش نشست

!بیدار شو-

:نفس حبس شده رها شد و زن بی پروا جواب داد

خواستم بگم ... چند بار ... اما تو نداشتی ... با حرفایی که می -
زدی .. با عمق اعتمادت به فریبرز زبونم رو کوتاه کردی ... توی
... لعنتی

و مشت هایش همراه حق های خفه کننده اش روی تن و
... بدن حسام نشست

... تو کردی ... تو باعث شدی خفه خون بگیرم-

:دستان حسام آرام او را در برگرفت و نالید

تمومش کن ... حرف بزن ... به خدا داغونم ... به خدا نمی کشم-
...

حالا هر دو کف حمام خیس رو به روی هم شکسته بودند تا طناز
... پرده از رازی بردارد که سه سال او را اسیر فریبرز کرده بود

[انتهای تقاطع, 16:08 12.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

...#پست_هشتادوشش

وقتی صدایش را از پشت آیفون شنیدم دیگر حال خودم را -
نفهمیدم ... جوری در را باز کردم و به حیاط دویدم که کم بود
سکندری بخورم و روی موزاییک ها پخش زمین شوم ... حسام
آمده بود... اصلا نفهمیدم در را چطور باز کردم ... با دیدنش
جیغی خفه کشیدم و او تندی وارد حیاط شد .. ریش هایش را
تراشیده بود که به شدت به او می آمد و خوش تیپ تر و خیلی
جوان تر از همیشه به نظر می رسید ... دستانم که دور گردنش
حلقه شد او هم دریغ نکرد و مرا محکم به خود چسباند و کنار
گوشم زمزمه کرد

... هی دختره چه قدر دلم برات تنگ شده بود-

:بوسه ای روی سر شانه اش زدم و غریدم

... خیلی بدی ... خیلی -

:مرا کمی از خود فاصله داد و گفت

... هیچ جوهره نمی تونستم تماس بگیرم -

گفته بود در ماموریت هایی که نباید هویتشان فاش شود هیچ جوهره حق تماس ندارند ... هم برای خودش خطر داشت هم برای ... اطرافیانش

:با اشاره به سر و روی سر حالش گفتم

.. اما معلومه حسابی خوش گذشته -

بر خلاف سری پیش که رنجور و زخمی آمده بود این بار سر حال و قهقهه بود و آب زیر پوستش رفته بود و کمی صورتش پرتر شده بود ... لبخند زد و با شرارت گفت

همه رو همین دم در تعریف کنم؟ -

بی طاقت روی پاها بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش زدم و
گفتم:

بدجنس تو رفتی بهت خوش گذشته اما من چی همش غصه -
.. خوردم

:دستش را دور کمرم بیشتر قفل کرد و گفت
فعلا دیگه ماموریتی ندارم ... ور دلتم ببینم اون وقت چی می -
گی؟

... جیغی از خوشحالی کشیدم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم
مامانت خونه نیست؟ -
... نه بیرونه -

به محض این که جواب سوالش را دادم روی دست هایش بلندم
کرد و بوسه بارانم کرد
... د اینو زودتر بگو دختر -

خنده های از ته دلم که بلند شد هیس هیس کنان مرا به داخل
... برد

مشغول آماده کردن ناهار بودم که از حمام بیرون آمد ... از
فرودگاه مستقیم به خانه ی ما آمده بود ... چمدانش را آورده و
کنج اتاق گذاشته بود ... حوله کوچک را روی موهای خیسش می
کشید که گفتم

.. بذار برم برات سشوار بیارم-

:شیرین خندید و گفت

...ما از این سوسول بازیا نداریم خانوم-

:پشت چشمی نازک کردم و گفتم

آره معلومه ... حالا بیا درست و حسابی برام تعریف کن کجا -

... بودی و چیا کردی

کنارم ایستاد و سر خم کرد و بوسه ای میان فاصله گردن و شانه

:ام زد

عجله نکن برای حرف زدن وقت زیاده ... دلم می خواد اول -

... سوغاتی هاتو بدم

چاقوی توی دستم را که برای خرد کردن کاهو برداشته بود در
ظرف گذاشتم و به طرفش برگشتم .. نگاه در نگاهش دوختم و

:پیچ زدم

یاد منم می افتادی؟-

شاید باورت نشه اما تو روزایی که برام مثل جهنم می گذشت -
فقط فکر و یاد تو آرومم می کرد ... همش می گفتم حسام تموم
... میشه برمی گردی پیش طنازت

:سر بر سینه اش گذاشتم

چرا جهنمی؟-

شاید این چند وقت رو تو یه کشور اروپایی گذروندم اما -
چیزایی که دیدیم و بانندی که بالاخره تونستیم گیرشون بندازیم
... کمتر از جهنم نبود

دستم را گرفت و به سمت اتاق برد ... لب تخت نشستیم و او
:حوله را از روی موهای نمناکش برداشت و گفت

اگه بگم تونستیم یکی از بزرگترین باندهای قاچاق دختران رو -
کشف کنیم باورت میشه ؟

:وایی گفتم و او ادامه داد

چیزی حدود 700 تا دختر که به هر نحوی که فکر کنی و از هر
راهی گول خورده بودن .. مدتی بود که یه سری از گروه ها و
گپ های مجازی به ما گزارش شده بودن ... گروه هایی که
ادعایی دوست یابی داشت و دخترهای زیادی رو از این طریق
جذب خودشون کرده بودن و البته که تعدادی هم خانم متاهل
جزو این دختران بودن که به امید یه زندگی رویایی و بهتر به
.. این گروه ها پیوسته بودن

با دهانی باز به او نگاه می کردم ... روزگاری من هم چنین
... سودایی در سر می پروراندم

خب باید بگم تلخی ماجرا اینه که یه تعدادی هم با پای -
... خودشون و دونسته برای این کار پیش می رن

چه کاری ؟-

بردگی جنسی ... شاید باورت نشه اما ادامه راه خیلی از این -
دخترها که به عشق رسیدن به یک دنیای دیگه وارد این باند ها
شدن می رسید به گروه های خاصی که کارشون خیلی
...فیجعه

نفس در سینه ام حبس شده بود .. یاد روزی افتادم که آن
:دختران را در قفس ها دیده بودم ... با صدایی لرزان پرسیدم
چی کارشون می کردن؟-

:زهر خندی تلخ بر لب نشاند و گفت

... عروسک های لولیتا-

با چشمانی گرد شده و از میان دندان هایی که چفت شده بود
:نالیدم

[انتهای تقاطع, 16:08 12.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_هشتادوهفت...

-این دیگه چه کوفیته ؟

متاسفانه اون قدر وحشتناکه که گفتنش هم آسون نیست چه -

... برسه به دیدنش

.. لعنتی -

تا حالا چیزی از شون نشنیده بودی؟ از دخترانی که دست -

هاشون از آرنج قطع میشه و پاهاشون از زانو ...بینایی شون

گرفته میشه و بعدِ کلی شکنجه های جنسی توسط آدمای

مازوخیسم توی بازارهای مخصوص (دارک وب) یا همون وب

تاریک که تو دسترس همه نیست و فقط برای مسائل غیر

قانونی هست به فروش می رسن... برده های جنسی که هیچ

اراده ای از خودشون ندارن و درست مثل یک اسباب بازی در اختیار یه سری آدم روان پریش قرار می گیرن ... متاسفانه این باند ها به قدری ناشناس عمل می کنن که دسترسی به اون ها ممکن نیست .. اما ما تونستیم یکی از سر شاخه ها که به داخل ... کشور ما نفوذ کرده بود رو منهدم کنیم

احساس خفگی می کردم ... نمی دانستم شاید اگر به راهی که رفته بودم ادامه داشت شاید من هم جزوی از این دخترها بودم ..

دخترانی که از هر نقطه ای از دنیا قاچاق میشن نمی دونن - عاقبتشون به کجا ختم می شه ... به شیخ نشین های عرب یا رسیدن به این نقاط وحشتناک و تاریک ... اما یه چیزی که آزار دهنده ست اینه که با این همه اطلاعات به روز ، باز هم دخترهای ما به اشتباه پا به این راه ها می ذارن ... می دونی آخرین یه باندی توسط بچه های ما منهدم شدن که به شکل توریست وارد کشور می شن و به صورت اتباع خارجی با دختران ازدواج می کنن و خیلی راحت اون دختر رو از کشور خارج می کنن و این

جاست که بیرون از مرزها اون دختر اسیر چنگال کسانی میشه
... که دیگه راه رهایی نداره

:بی اختیار بر ربان راندم
چه قدر کارت وحشتناکه؟-

سری تکان داد و برای این که مرا از افکار وحشتناکی که
:درگیرش شده بودم برهاند گفت

... بهتر بریم تو بخش خوشگل کار-

وسپس از جا بلند شد و چمدان گوشه اتاق را برداشت و روی
... تخت گذاشت

اون جا هر موقع حالم بد می شد می رفتم خرید و با خرید یه -
چیزی برای تو تا چند روز حال دلمو خوب می کردم ... می دونی
که ساختن تصویر دختری زیبا با اون چشمای خوشرنگ تو این
... لباسا

و بلند و مردانه خندید... با چشمانی که می دانستم پر از شعف
است نگاهش کردم .. همین که با یاد و خاطر من حال دلش خوب
... بود برایم دنیایی می ارزید

در چمدان را باز کرد . با دیدن آن حجم هدیه لبخند عریضی بر
لب هایم نشست .. به قول خودش هر چیزی که دیده و فکر می
کرده به من بیاید برایم خریده بود از کیف و کفش و عطر و لباس
تا گل سرهای رنگی و بسیار زیبا ... نمی دانستم چطور تشکر
کنم ... چه قدر به این روز فکر کرده بودم ... دلم می خواست به
محض دیدنش از فریبرز و رفتار های عجیب و غریبش با او
بگویم اما هیچ شرایطی مهیا نشده بود ... وقتی فکر و روحش آن
قدر درگیر کار و مشغله سختش بود چطور می توانستم من هم
فکر و روحش را به هم بریزم ... اصلا حرف هایم را باور می کرد؟

[انتهای تقاطع, 15:30 13.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هشتادوهشت...

با حرف هایی که فریبرز زده بود لب هایم به هم دوخته شده بود

... نمی توانستم حرفی بزنم که بی شک اول از همه خودم زیر

سوال می رفتم ... حسام هم که تمام مدت پشت تلفن با آب و

تاب از مهربانی عمو جاناش حرف زده بود ... می گفت فریبرز چه

قدر به خاطر مهمانی از من تشکر کرده است و به او برای داشتن

چنین همسری تبریک گفته و می خواهد هر دوی ما را سورپرایز

کند ... چطور می توانستم از چهره ی پلید این مرد پرده بردارم

وقتی مطمئن بودم با این حجم از اعتماد ، حسام حرفم را باور

نمی کرد ... و شاید تمام تلاشم برای اثبات را نوعی حسادت به

حساب می آورد ... هر چند که حالا حرف زدнем با آن همه کنار

فریبرز بودن یک جورهایی هم شبهه برانگیز می شد ... هیچ مدرکی دال بر اثبات رفتار نامتعارف فریبرز نداشتم و همین کافی بود تا حسام حرف هایم را نپذیرد بخصوص که قبلا هم احساسم را به این مرد بیان کرده بودم. کلافه بودم که گفت

... حاضر شو میام دنبالت ... امشب دعوتیم خونه عمو-

نفس در سینه ام حبس شد .. نمی دانستم چه بهانه ای بیاورم ... اصلا اگر می گفتم نمی آیم بیشتر شک می افتاد ... در نبود او بارها فریبرز را همراهی کرده بودم و حالا درست وقتی حسام آمده بود می گفتم نمی آیم ؟ ... کلافه گفتم

...حسام من امروز زیاد حالم خوب نیست ... یعنی کاش من نیام-

:صدایش پر از نگرانی شد

... آخه چرا ؟ چرا زودتر بهم نگفتی -

...نمی دونم .. یه دفعه شد-

:صدایش کمی دلخور شد

باشه تا شب خیلی مونده .. حالا استراحت کن میام اگه خوب -
... نبودی می برمت دکتر

خوشحال از آن که مهمانی فریبرز را کنسل کرده بودم تماس را
قطع کردم ... دلم نمی خواست دیگر در جایی که او حضور
داشت باشم ... از او می ترسیدم و نمی توانستم رفتار های ضد و
نقضیش را هضم کنم .. بخصوص که نفوذ عجیبی روی حسام
داشت و هر چه می گفت می پذیرفت ... کاش می توانستم
مدرکی بیابم... مدرکی که نشان می داد او نسبت به من نظر
... سویی دارد

نزدیک غروب بود که حسام به دنبالم آمد ... با رنگ و رویی
پریده به استقبالش رفتم و او با دیدن حال نزارم که در اثر گریه
:های مکررم بود آهی از سینه بر آورد
... حاضر شو بریم دکتر ... این طوری که نمیشه-

مادر در خانه نبود و مثل همیشه در پی کار بود... می دانستم این
روزها تحت فشار خرید جهیزیه من است ... مثلاً قول داده بودم

کار مناسبی بیایم اما جرات حرف زدن درباره کار را نداشتم می
ترسیدم فریبرز مرا به بهانه کار به شرکت بکشاند... که اگر
... چنین پیشنهادی می داد بهانه ای برای رد کردنش نداشتم

[انتهای تقاطع, 15:30 13.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_بررداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_هشتادونه...

... -نه حسام دلم می خواد فقط بخوابم

با ابرویی که در هم می کشید کتش را که به شدت به او می آمد

: از تن خارج کرد و گفت

.. چونه نزن طناز ... یه چک آپ بد نیست-

دلم می خواست در آغوشش فرو روم و از دردی که بر جانم ریخته شده بود حرف بزنم اما هر بار که به این مسئله فکر می کردم بیشتر از قبل عقب نشینی می کردم ... تنها چیزی که می توانست مرا وادار به حرف زدن کند کنار رفتن نقاب فریبرز بود ... نقابی که حس می کردم پشت آن چهره وحشتناکی وجود دارد ... چهره ای که حسام از آن خبر نداشت .. البته فریبرز در برابر حسام به شدت محتاطانه عمل می کرد و همین قدرتش باعث می شد من بترسم و عقب نشینی کنم ... می ترسیدم حرفی بزنم و حسام را از دست بدهم ... جانم به جان حسام بند بود و تنها چیزی که نمی خواستم از دست دادنش بود.

:بازویم را نوازش کرد و کنار گوشم پچ زد

... طناز خانوم زود باش حاضر شو-

با بی حالی برخاستم و لباس پوشیدم ... خب می رفتم و یک آب و هوایی هم عوض می کردم .. اگر می دید بهترم بی خیال دکتر و درمانگاه می شد. همین که مهمانی فریبرز کنسل شده بود

کافی بود ...از خانه که بیرون زدیم با دیدن اتومبیل مدل بالایی
:ابرو بالا انداختم

... به به مبارکه-

:حتما از درآمد ماموریتش بود اما وقتی گفت

هدیه عمو فریبرزه... نمی خواستم قبول کنم اما خب وقتی -
... چون تو رو قسم داد نتونستم نه بیارم

بادم خوابید و کلافه از این همه نفوذ کلام این مرد روی صندلی
:نشستم... ابروهای درهم باعث شد همزمان با نشستن بگویم
چی شد باز؟-

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

.. هیچی سرم درد می کنه-

دست برد تا اتومبیل را روشن کند اما مکثی کرد و به طرفم
:چرخید و با حالتی مشکوک پرسید

چیزی هست که باید بهم بگی؟-

در دل نالیدم "هست اما نمی توانم بگویم" لب برچیدم تا بغض
... نشسته بر گلویم دل بی نوایم را رسوا نکند

متحکم از تر از قبل گفت

طناز خانوم با شمام؟-

سرم را به طرفین تکان دادم

... هیچی نیست-

اما چشات یه چیزه دیگه می گه؟ این رنگ و روت ... این بغض -
کردنات ... فکر کنم شغلم یه طوریه که خیلی راحت می تونم
... بفهمم یه چیزیت هست

[انتهای تقاطع, 15:30 13.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #پست_#
نود...

پس چرا با وجود شغلش نتوانسته بود فریبرز صولت را بشناسد
...؟ چرا نمی فهمید که او به من نظر دارد؟ ... چرا نمی فهمید
حال دل من خراب است و می ترسم ؟
چی بگم؟-

نگاه خیره اش را تاکیدی به من دوخت... تنها برای آرامش قلب
بی قرارم گفتم

دیگه هیچ وقت نرو ماموریت .. دیگه هیچ وقت تنهام نذار ... -
من می ترسم حسام ... از نداشتنت ... ترس از دست دادنت
.. دیوونه م می کنه

موجی از گرما و شیفستگی در چشمانش جاری شد و قبل از هر
واکنشی از جانبم، مرا به سمت خود کشید ... سر بر سینه اش
گذاشتم

نمی خوام از دست بدمت ... نمی خوام ... می دونی تو این چند -
وقت چی کشیدم؟

:بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و گفت

قول می دم ... عمو فریبرز هم خیلی باهام حرف زد ... این که -
تو زمان تنهایی خیلی اذیت شدی ... ببخشید ... به اونم گفتم به
تو هم می گم سعی می کنم تا جایی که میشه ماموریت هامو کم
... کنم

فریبرز... فریبرز لعنتی خوب بلد بود چه چیزی را کجا و چطور
بگوید .. رگ خواب حسام در دستانش بود و می دانست با این
... رفتارها، حسام هرگز حرف های مرا نمی پذیرد

بی اختیار به حق حق افتادم ... انگار لای یک منگنه گیر افتاده
بودم و به شدت تحت فشار بودم... دست نوازش گرانه حسام
:روی کمرم بالا و پایین شد و گفت

بریم یه جای خوب .. می دونم بهتر از هر دکتری عمل می کنه -
...

سرم را آرام تکانی دادم و از او جدا شدم ... اتومبیل را روشن
کرد و به راه افتاد ... کمی آرام گرفته بودم حداقل تا حدی حرف
دلم را زده بودم، این که تنه‌ایم نگذارد و به ترسی که بر دلم
نشسته بود اشاره کرده بودم ... موزیک ملایمی تمام مدت بر
فضای بین ما حاکم بود و هر دو سکوت کرده بودیم .. در این
میان بارها دستم را گرفته و نوازش کرده بود ... بالاخره با
رسیدن به باغی مقابل در بزرگ و آهنی آن ایستاد و چند بوق
زد ... نگاهم به در بود ... اما قلبم با ضرب در سینه می کوبید ...
یک جوان بلند بالا لنگه های در را از هم باز کرد و اتومبیل وارد
فضای باغ شد ... حسام تک بوقی به نشانه تشکر زد که جوان
دست بر سینه متقابلا جوابش را داد... اتومبیل با سرعت
بیشتری میان باغ که بی شک چندین هکتار بود به حرکت در
آمد... و با رسیدن مقابل عمارتی سنگی که نمایی فوق العاده
داشت و زیر نور چراغ های بلند دور تا دورش مثل الماسی می
...درخشید ایستاد

... برو پایین-

لب باز کردم تاچیزی بگویم اما با خروج فریبرز از داخل عمارت
... لب هایم به هم دوخته شد و نفس در سینه ام حبس شد
:حسام لبخندی گرم به او زد و پایین رفت و خطاب به او گفت
.. دیدی گفتم میارمش -

فریبرز با همان ژست خاص جلوتر آمد.. مثل همیشه ظاهرش را
حفظ کرده بود. خوش پوش و جنتلمن... دستانش را در جیب
:شلوار فرو برد و گفت

[انتهای تقاطع, 15:30 13.09.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

!! #خطر

❌ #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_نودویک

... می شناسمش نازش زیاده

زمزمه وار سلام دادم... قدرت حرف زدن نداشتم ... باز هم حسام
مرا در عمل انجام شده قرار داده بود ... حسام خنده ای مردانه
کرد:

... بالاخره که راضیش کردم-

چرا نمی فهمید که من کنار این مرد بودن را نمی خواهم ؟..
فریبرز چشمانش را ریز کرد ... گوشه چشمانش چین خورد و
گفت:

... زیادی چموشه حسام جان ... جای تو بودم-

:حسام دست دور بازویم انداخت و مرا به جلو راند و گفت

... اتفاقا با همین چموشی منو جلب خودش کرد-

:فریبرز زیرکانه نگاهم کرد و گفت

تو این زمینه باهات موافقم ... بهتر بیایید تو ... ادامه بحث -
... داخل

:و همان طور که پشت به ما می کرد و وارد عمارت می شد گفت
...خوش اومدی لیدی-

به محض ورودش در جایم ایستادم و از میان دندان هایم
:غریدم

قرار بود بریم جایی که حال خوب بشه ؟-

:ابرویی بالا انداخت

تو الان ناراحتی اومدیم این جا ؟ عمو فریبرز تدارک دیده بود -
نتونستم بهش نه بگم ... گفت هر جا می ریم بریم اما آخرش
... بیاییم پیشش

این مرد تا ابد و دهر به زندگی ما وصل بود ... باید یک فکر
... اساسی می کردم

... من دوست داشتم دوتایی تنها باشیم-

:لبخندی مهربان زد و با شیطنت گفت

... زودتر می گفتم -

نفسم را با پوفی بیرون دادم و او توجیه گرانه گفت

... فکر می کردم این طوری حال هر سه مون خوب میشه -

دلم می خواست از دستش زار بزنم ... صدای فریبرز ما را به خود
آورد:

... کجا موندید بچه ها ؟ ... حسام خان بسه پاچه خواری -

حسام بلند خندید و گفت

عمو کبابا رو بذار برای منو طناز .. می خواییم دو نفره با هم -
... بریم پشت باغ

[انتهای تقاطع, 13.09.19 15:30]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداري_پيگرد قانوني_دارد #
پست_نودودو...

همزمان وارد عمارت سنگی شدیم... داخل عمارت به طرز
عجیبی زیبا و شگفت آور بود ... دکور خاصی داشت و از رنگ
... های گرم و قهوه ای سوخته استفاده زیادی شده بود
کنار پنجره ایستاده بود و مشغول مزه مزه کردن نوشیدنی اش
بود ... نیم رخش گویای هیچ نبود اما نگاه خیره اش به باغ نشان
... می داد ذهنش درگیر چیزی ست
جلورفتیم و او به طرفمان برگشت و این بار نگاه تیزش را به
:چشمان من دوخت و گفت
... بهتره بشینی-

:حسام پچ زد

... فکر کنم رنگت بازم پریده-

نمی دانم در آن نگاه تیز و نافذ چه بود که قلبم را به کوبشی
عجیب وا داشت... به طرفمان قدم برداشت و من بی اختیار
لرزیدم ... لرزی کاملاً محسوس... حسام نگاهم کرد
... بذار برات آب بیارم-

و قبل از آن که بخواهم مانعش شوم با قدم های بلند از من دور
شد ... فریبرز با همان خونسردی ذاتی نزدیکم شد و با صدایی
که آرامش عجیبی در آن موج می زد گفت
... زیادی دلم برات تنگ شده بود-

دست خودم نبود، لرزم بیشتر از قبل شده بود و او نزدیک تر
شد و پیچ زد
... دارم به داشتنت فکر می کنم-

این دیگر چه بود ؟ داشت به داشتنم فکر می کرد ؟ می خواست
دیوانه ام کند ؟ فهمیده بود حرفی به حسام نزده ام ؟ با وجود
این که دندانهایم بر هم می خورد غریدم
... به حسام می گم .. اجازه نمی دم-

میان کلامم پرید و با خباثت گفت

باور می کنه ؟-

... دلم می خواست جیغ بکشم .. می خواست مرا روانی کند

یک دستش را در جیب فرو برد و راست ایستاد.. جرعه ای

نوشید و با خونسردی گفت

... امتحانش مجانی ... اون قدری که حرف منو قبول داره-

شانه های بالا انداخت و چشمکی به حال رقت بار من انداخت

شاید هم بخوام ماجرا رو طور دیگه ای براش بازگو کنم دختر -

... خانم

دهانم از حیرت باز مانده بود که تیر خلاص را زد

شاید تمام این مدت تو در پی اغفال من بودی ... اوکی ؟ این -

جوری باور پذیر تر نیست ؟

[انتهای تقاطع, 13.09.19 15:30]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_نودوسه...

نفس در سینه ام حبس شده بود و دستانم به شدت می لرزیدند

.. بی رحمانه بود ... درست مثل حشره ای بودم که در تار و پود

یک عنکبوت گیره افتاده باشد.... حسام با یک لیوان آب

:برگشت و فریبرز فاصله گرفت

... قرار بود ببریش دکتر ... این لرزها نشونه خوبی نیست-

: حسام نگران به طرفم آمد

... آره اشتباه کردم ... فکر کردم بهتر شده-

می خوای یه کم ببرش تو اتاق استراحت کنه ... به بچه ها می -

... گم خودشون بساط کبابو رو به راه کنم

چنان با حرف هایش شوکه شده بودم که قادر به هیچ واکنشی
نبودم ... از آن چه می ترسیدم بر سرم آمده بود .. من این قدرت
را در او می دیدم ... حسام لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد.
نگاهم را به چشمان نگراناش دوختم و جرعه ای نوشیدم اما تمام
مدت سنگینی نگاه فریبرز را روی خود حس می کردم ... دست
لرزانم را گرفت و گفت

... آخه این چه حالیه ؟ ... پاشو بریم یه کم دراز بکش -

او هرگز فکر نمی کرد حال بدم حضور این مرد باشد ... بی حال
تر از آن بودم که روی پاهایم بایستم ... فریبرز با دو جمله نابودم
کرده بود ... او راست می گفت با وجود سابقه ای که داشتم و
افکاری که از سر گذرانده بودم شک نداشتم حسام حرف او را
می پذیرفت ... تا کی باید چوب ندانم کاری ها و جاه طلبی هایم
را می خوردم ... کافی بود فریبرز اشاره می کرد تا من برای
همیشه از چشم حسام می افتادم ... اگر مرا خیانت کار جلوه می
... داد هیچ راهی برای اثبات نداشتم

اشکم که سرازیر شد حسام مرا روی دست هایش بلند کرد و به سمت یکی از اتاق های انتهای راهرو برد... دور شدن از فریبرز کمی آرامم می کرد اما تا کی می توانستم این گونه ادامه دهم ؟

**

نمی دانم تا کی بالای سرم نشسته بود و موهایم را نوازش می کرد که خواب مرا در خود غرق کرد .. خوابی آشفته که عامل اصلی اش کسی نبود جز فریبرز صولت ... نفسی که تنگ شده بود را با صدا از سینه بیرون داده از خواب پریدم اما به محض باز شدن چشمانم و دیدن مردی که عامل این همه آشفتگی در من .. بود، جیغی خفه کشیده در رختخواب مچاله شدم

نزدیک تخت شد و سرش را پایین آورد

... نترس هیچ کس غیر ما دو تا این جا نیست-

و حشتم زده نالیدم

... ح ... حسام-

لبخندی مودیانانه زد

... فرستادمش پی چیزی -

.. چشمانم کاسه ی آب شد

چی از جونم می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ -

لب تخت نشست .. بوی عطر مردانه و خاصش زیر مشامم زد

[انتهای تقاطع, 15:30 13.09.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

... فکر می کردم دختر باهوشی باشی -

لب باز کردم و نالیدم

... تو رو خدا برو بیرون -

:پوزخندی زد

تو فکر کردی تو این موقعیت کاریت دارم؟ -

:چشمانش برقی از خباثت زد و گفت

... قراره خودت با پاهای خودت بیایی -

لرزه بر اندامم نشست و او ادامه داد

... بهت قول می دم حسام هیچ وقت از رابطه ی ما آگاه نشه-

نفسم تکه تکه شده بود ... اما او بی رحمانه ادامه داد

خیلی راحت تر از اون چه فکر کنی می تونم جلوی حسام -
... نابودت کنم

چی... چی از جونم می خوای؟-

چشمانش را به عادت همیشه ریز کرد و نگاه تیزش را به
چشمانم دوخت
... تمام وجودت رو-

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطار

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_نود و چهار...

به نفس نفس افتاده بودم و حس می کردم در حال خفه شدن
...هستم

!طناز جان-

با نوازش دستانی چشم باز کرد و هراسان در جایم نشستم ... با
:نگرانی گفت

... داشتی خواب می دیدی-

قلبم با ضرب در سینه می کوبید ... عرق سردی بر نم نشسته بود
و بدنم می لرزید. درست مثل آدمی که گیج و منگ شده
:نگاهش کردم و نالیدم

من کجام؟-

:حسام پنجه به موهایش کشید و جواب داد

از سر شب که اومدیم خونه عمو فریبرز لرز کردی و خوابیدی .. -
..الانم انگار کابوس می دیدی

یعنی آن حرف ها که فریبرز زده بود کابوس ناشی از تب و لرز
... بود

تو چته طناز؟-

سرم را تند تند به طرفین تکان دادم .. هنوز ترسی که از آن
کابوس رعب انگیز در جانم نشسته بود با تمام وجود حس می
کردم ... با آن که نگاهش هنوز پر از سوال بود اما گفت

باشه... پاشو خواب بسه ... بریم شام بخوریم رنگت خیلی -
...پریده.. ضعف داری... اگه بهتر نشدی بریم درمونگاه

به کمکش از جایم برخاستم ... رو به رویم ایستاد و شالم را روی
موهایم کشید... نگاهم روی صورتش دو دو می زد و صدایی که
در گوشم زنگ می زد " ترسو چرا بهش نمی گی؟ " و همزمان
قلبم نهیب زد "احمق نشو تو که نمی خوای برای همیشه از
دست بدیش

درگیر بین عقل و قلبم از اتاق بیرون رفتیم .. از فریبرز خبری
نبود .. دست حسام دور کمرم قفل شده بود که باعث آرامش
روحي ام می شد ... وقتی این طور نزدیک من بود احساس
:امنیت و آرامش می کردم... کنار گوشم پچ شد

قرار بود بساط شام رو تو باغ پهن کنن اما عمو فریبرز که حال -
... بد تو دید گفت بیارن تو گلخونه پشتی

داشتم به گل خانه فکر می کردم مگر گل خانه هم می توانست
محل خوبی برای دورهمی و صرف شام باشد اما وقتی با حسام
پذیرایی را رد کردیم و وارد راهروی پهنی شدیم که انتهایش به
یک بهشت کوچک منتهی می شد تازه فهمیدم منظورش از گل
خانه می تواند چه جایی باشد .. بی نظیر برایش کم بود ... دهانم
باز مانده بود از آن همه زیبایی ... با صدای فریبرز هر دو به پشت
... سر نگاه کردیم

حدسم درست بود این جا واقعا حال بد آدمها رو خوب می کنه -

...

لباسش را عوض کرده بود ... پیراهنی خوش دوخت به رنگ سفید به تن داشت .. این مرد بی شک به این رنگ علاقه خاصی داشت ... بیشتر مواقع او را با پیراهن سفید دیده بودم ... و شلواری به رنگ مخالف ... موهای جو گندمی اش را به یک طرف شانه کرده بود و مثل همیشه مرتب بود ... صدایی مرموز در پس زمینه ذهنم فریاد می زد " این مرد زیادی خوش تیپ بود " گامی به سمت ما برداشت و گفت

من که همیشه وقتی حالم بده میام این جا و با چند تا نفس -
.. عمیق حالم رو خوب می کنم

برای اولین بار حرفی زده بود که به دلم نشست ... حسام مرا به
خود فشرد و گفت

... اوکی طناز جان چند تا نفس عمیق بگیر -

و همزمان خودش هم همان کار را کرد تا تشویق به این کارم کند ... دست خودم نبود محو آن همه زیبایی شده بودم و دلم می خواست بعد از آن همه رعب و وحشت دیوانه کننده کمی آرامش بر وجودم تزریق کنم ... حسام با لبخند مرا به سمت

گل های زیبا برد و من در کمال ناباوری فهمیدم نام هیچ کدام از آن ها را نمی دانم .. همه گل های خارجی بودند و خیلی از آن ها اول بار بود که می دیدم ... ظاهرا فریبرز قصد همراهی مان را نداشت که اجازه داد به تنهایی فضای بزرگ گل خانه را که تماما با شیشه کار شده بود بگردیم ... تمام مدت حسام مرا به خود چسبانده بود و با توضیح درباره گل ها لبخند را بر لبانم می نشاند ... وقتی یک دور کامل آن باغ شیشه ای را گشتیم به همان نقطه ای رسیدیم که حسام گفته بود ... تخت بزرگ چوبی فرش شده با انواع و اقسام خوراکی ها ... فریبرز از گلخانه بیرون رفته بود و من بی اختیار حسی به سبکبالی یک پروانه داشتم ... حسام مرا روی فرش نشاند و پرسید:

بهتر شدی؟-

! این جا واقعا بهشته-

چشم که به هر طرف می چرخاندم گل های رنگارنگی را می دیدی که در بدترین شرایط هم حال دلت را خوب می کرد ... درست وسط گلخانه صخره ای بزرگ تعبیه شده بود که جریان

آب به صورت آبشار از آن پایین می ریخت و دور تا دورش با
کاشی های ریز بسیاز زیبایی حوضچه های کوچکی درست شده
بود که پر بودند از ماهی های ریز و رنگی ... هوای آن جا بقدری
پاک و تمیز بود که اگر خودت هم نمی خواستی بر وجودت
... تاثیر مثبت می گذاشت

نمی دونم چه علاقه ایه اما عمو فریبرز بیش از حد گل دوست -
... داره

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_نودوپنج...

ناباورانه نگاهش کردم ... هیچ جوره با شخصیت پلید او همخوانی
نداشت .. گب دوست داشت و مثل یک شیطان پلید بود ؟ دیگر
شک نداشتم این مرد چند شخصیتی بود ... چند سال پیش
کتابی در این زمینه خوانده بودم ... چند شخصیتی بودن یک
نوع بیماری ست.. بارزترین نشانهٔ بیماری چند شخصیتی
نمایان شدن دو یا چند شخصیت یا هویت متمایز در وجود یک
شخص است.. و این را به راحتی می شد در فریبرز دید ... او
شخصیتی کاملاً متمایز و ممتاز در حضور حسام داشت در
صورتی که کنار من نوعی بی پروایی عجیب پیدا می کرد که به
شدت مرا می ترساند ... به همین خاطر بود که نمیتوانستم
واقعیت وجودی او را برملا کنم ... در افکارم غوطه ور بودم که
همزمان با ورود دوباره اش به محوطه گل خانه فکری عجیب به
مغزم خطور کرد ... آری همین بود ... من باید برای رو کردن
دست او و باور پذیر کردن حرف هایم مدرکی می یافتم تا بتوانم
حرف هایم را با ادله محکم به حسام ثابت کنم و گرنه هر طور
عمل می کردم با شکست مواجه می شدم فریبرز با همان
استایل خاص نزدیک ما شد و نگاه خیره اشرا به صورتم دوخت

این حال خوب رو مدیون گل های منی لیدی !این جا ادم مرده -
! رو هم زنده می کنه

ولبخندی پر از خبثت بر وجودم پاشید ... حسام ظرف میوه را
:مقابلم گذاشت و گفت

... واقعا عالیه عمو ... این سفر که نبودم ظاهرا خیلی پر بار بوده -
:زیرکانه خندید و گفت

می دونستم این جا یه روزی به دردم می خوره ... و البته که -
...خیلی خوشحالم طناز جان حالش خوبه

به زحمت لبخندی زدم... اما فکری که به سرم زده بود عجیب در
هزار توی مغزم وول می خورد ... " باید نزدیکش بشی ... باید
چیزی باشه که بهت کمک کنه " هر چه بیشتر این افکار در
سرم بالا و پایین می شد حس می کردم دری به رویم باز شده و
کم کم از آن تاریکی مطلق که در آن گیر افتاده ام، نجات می
یابم ... انگار که جان گرفته بودم... کلماتی که بر زبان می راندم
: در اختیار من نبود

واقعا زیباست و بهتون تبریک می گم بابت این همه سلیقه -
...فریبرز خان

:بلند و از ته دل خندید و روی شانه حسام زد

... دیدی پسر ... گفتم که این جا معجزه می کنه -

حسام که حاله را صد و هشتاد درجه بهتر از قبل می دید
:لبخندی شیرین زد و گفت

... من همیشه باورتون دارم -

...دوست دارم این خانم خانوما هم باورم کنه -

دست خودم نبود .. تصمیمم را گرفته بودم ... برای پا گذاشتن به
دنیای فریبرز باید با او همراه می شدم ... باید این خطر را به جان
... می خریدم و به او نزدیک می شدم

:سرم را کمی کج کردم و گفتم

میشه شما رو باور نداشت؟ -

ناباورانه نگاهم کرد و جام نوشیدنی روی میز را برداشت ...

لبخندی زد و جرعه ای نوشید ... ظاهرا باید دوباره آن کتاب را از

اول و کامل و جامع می خواندم ... این مرد بیمار بود و مطمئناً در
پس این زندگی چهره های زیادی از او می توانستم پیدا کنم و
... شاید رازهایی که تا کنون از دید همه پنهان داشته بود

آن شب وقتی در حضور حسام پیشنهاد کار در شرکتش را
دادو من با وجود مخالفت حسام آن را می پذیرفتم، باورم نمی
شد پا به راه خطرناکی خواهم گذاشت که شاید هرگز بازگشتی
... نداشت

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

!! #خطر

❌ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_نودوشش...

آن شب وقتی به خانه برگشتم اولین کاری که کردم رفتن به سراغ آن کتاب بود ... باید فریبرز صولت را کشف می کردم ... خواندن جمله جمله آن کتاب هراس و وحشت را به جانم انداخته بود ... اما نمی دانم این چه قدرتی بود که لحظه به لحظه .. در وجودم جان بیشتری می گرفت

سن، جنسیت یا نژاد هر کدام از این شخصیت‌ها متفاوت از " دیگری است و رفتار، حالت و شیوهٔ صحبت کردن، با نمایان شدن هریک از شخصیت‌ها، متفاوت خواهد بود. این شخصیت‌ها گاهی شکل افراد خیالی و گاهی شکل حیوانات را به خود می‌گیرند. نمایان شدن هر شخصیت و تسلط آن بر رفتار و افکار، به اصطلاح «تعویض شخصیت» نام گرفته است (به این معنا که شخصیتی جای خود را به شخصیت دیگری بدهد). بعضی افراد چند ثانیه یا چند دقیقه یک بار دچار تعویض شخصیت می‌شوند و بعضی دیگر، چند روز یک بار

بعضی از افراد مبتلا به این اختلال متمایل به رفتارهای خودآزارانه، خودویرانگرانه و حتی خشونت آمیز می شوند (هم خشونت در قبال خود و هم خشونت در قبال دیگران). برای نمونه، کسی که از بیماری چند شخصیتی رنج می برد، ممکن است تن به کارهایی بدهد که در حالت عادی انجام نمی دهد؛ کارهایی چون رانندگی با سرعت زیاد یا دزدیدن پول از دوست یا کارفرما و این در حالی است که انگار نیرویی غیر از خودشان آن ها را وادار به انجام این کارها می کند. بعضی این احساس را این طور تعریف می کنند که اگر فرض کنیم بدن شان خودرو است، به جای آنکه پشت فرمان نشسته باشند، مسافر آن هستند. نزدیک به ۹۹٪ کسانی که به بیماری چند شخصیتی مبتلا هستند، در دوران حساسی از کودکی (معمولا تا قبل از نه سالگی) به طور مکرر، تجربه های ناخوشایند و اغلب خطرناکی را از سر گذرانده اند که باعث ناراحتی و آزدگی شان شده است. بی توجهی یا سوءاستفاده^۱ عاطفی از دیگر عواملی است که ممکن است منجر به بروز بیماری چند شخصیتی شود (حتی اگر پای سوءاستفاده^۲ جنسی یا جسمی در میان نباشد). نتایج

تحقیقات نشان می‌دهد در خانواده‌هایی که والدین‌شان
غیرقابل‌پیش‌بینی هستند و در خانه فضای رُعب و وحشت به
وجود می‌آورند، احتمال آن وجود دارد که کودکان‌شان مبتلا به
"بیماری چند شخصیتی شوند

و من آن شب تصمیم خودم را گرفتم باید می فهمیدم ... باید
ادله لازم را پیدا می کردم تا حسام بتواند چهره واقعی این مرد
.. را ببیند

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_نودوهفت...

نگاهش قفل شیرداغ کن روی گاز بود اما افکارش در دور دست
ها سیر می کرد ... با صدای عطسه های پی در پی طناز به خود
آمد و با یک دست موهای خیشش را خشک کرد و با دست
دیگر شعله زیر ظرف را خاموش کرد ... سینی لیوان ها را جلوی
دستش گذاشت و شیر جوشیده را داخل لیوان ها ریخت
...همزمان نگاهش به نان سنگک رها شده روی میز افتاد...
خشک شده بود .. چای توی قوری هم یخ کرده بود و دیگر مزه
!نمی داد. عجب صبحانه ای خورده بودند

دست برد و نان را تکه تکه کرد و بخشی از آن ها را کنار لیوان
های شیر گذاشت ... به طرف یخچال رفت و ظرف کره و پنیر را
بیرون کشید ..مربای آلبالوی خاله با آن رنگ سرخ و شفاف توی
سینی دلبری می کرد .. آن را هم برداشت و کنار بقیه چیزها
گذاشت ... ظرف شکر و کارد و قاشق هم آخرین چیزهایی بود
که توی سینی رفت تا برای خوردن صبحانه همه چیز مهیا
باشد...سینی را برداشت و به طرف اتاق رفت..طناز زانوهایش را
در آغوش گرفته و روی تخت نشسته بود و مثل خودش حوله
ای روی سرش خودنمایی می کرد... هر دو بعد از تعویض لباس

آرام گرفته بودند ... لرز و بی قراری زن به سکوتی سنگین ختم شده بود.

:حسام سینی را روی تخت گذاشت و گفت

... اول باید اون شیر گرم رو بخوری-

دخترک نگاهش نکرد و فقط بی حرف دست جلو برد و لیوان را برداشت ... حسام دوباره با دست حوله ی روی سر خود را بالا و پایین کرد و این بار آن را برداشت .. نم موهایش گرفته شده بود
:.. حوله را کنار گذاشت و زیر لب گفت

... سرتم باید خشک بشه حوصله ی سرماخوردگی ندارم-

نگاه طناز از لیوان توی دستش به صورت او دوخته شد ... قادر به نوشیدن نبود .. انگار توی گلویش زخم بود و با چاقو چاک خورده بود... چشمان بی روحش را به حسام دوخت
تو مطمئنی فریبرز مرده؟-

پس درست حدس زده بود دخترک همه چیز را به خاطر آورده بود ... همین بود که آنطور دیوانه شده بود .. حسام لقمه ای به طرفش گرفت و گفت:

...مرده! شیرت رو بخور-

هنوز هم رعب و وحشت را در چشمان زن مقابلش به وضوح می دید... اما کوتاه نیامد و گفت
... بخور بعدش حرف می زنیم-

:طناز جرعه ای از شیر گرم را نوشید ... اما باز بی طاقت پرسید
با چشمای خودت دیدی؟-

:حسام کلافه شد

یعنی می خوای بگی اونی که اون شب تو ماشین کنارت بود -
فریبرز نبوده؟

دستان زن شروع به لرزیدن کرد و همین طور مردمک
:چشمانش... لیوان شیر را توی سینی گذاشت و مطمئن گفت
!بود-

حسام تاکید کرد

اون شب فریبرز کنار تو جون داد ... چون تصادف خیلی شدید -
... بود

زن بغض کرد

پس چرا من نمردم؟-

اینو تو باید بگی ... چرا فریبرز باید کمر بندش رو باز کنه؟-
... دعوامون شد ... داشت کتکم می زد-

قلب حسام فشرده شد .. فریبرز تاوان داده بود اما نه به اندازه ی
ظلمی که در حقشان روا کرده بود ... ای کاش زنده بود ای
...کاش

نگاه طناز به سمت پنجره رفت... هنوز هم درد آن سیلی ها را
حس می کرد .. اشک از چشمانش سرازیر شد ... حسام دستش
را جلو برد و به لیوانش اشاره کرد
... بخورش داره سرد میشه-

: نگاه سرد و تلخ طناز در چشمانش دوخته شد

می دونستی اون عموی دوست داشتنیت یه روانی به تمام عیار -
بود ؟

دستی که برای گرفتن لقمه به سمت سینی رفته بود میان
: زمین و هوا ماند ... سکوت حسام دخترک را جری تر کرد

برای حماقتم این کمترین مجازات بود... فکر می کردم می -
!تونم اما وقتی فهمیدم که راه برگشتی نبود

.نگاه حسام متأثر شد ... اما اجازه داد حرف بزند

تموم شب هایی که آزارم می داد فقط یه چیز قلبم رو تسکین -
...می داد و آرومم می کرد

نگاهش حالا قفل چشمانی بود که روزگاری سفت و سخت
:عاشقش شده بود ... لب هاو چانه اش با هم لرزید

این که تو مثل من درد نمی کشی .. همین که روحی از خیلی -
... چیزا خبر نداشت و دردت فقط درد از دست دادن عشقت بود

:حسام با صدایی خفه نالید

کم چیزی بود؟-

طناز وحشیانه زوزه کشید

... بود! در برابر چیزایی که هیچ کدومتون نمی دونستین بود-

حسام فریاد زد

چرا بهم چیزی نگفتی ؟ چرا همه چی رو مخفی کردی؟-

احساس خفگی می کرد ... تردید لامصب هنوز هم وجودش را پر

... کرده بود ... روحش درد می کرد بیشتر از جسمش

چی می گفتم ؟ درست زمانی که به رازش پی بردم نابودم کرد -

... همه هستیمو گرفت ... صدامو تو گلوم خفه کرد

چشمان مرد جوان به خون نشست و فریاد زد

از چی حرف می زنی... چه رازی؟ سه سال خفه خون گرفتی -

برای چی؟

طناز پوزخند زد

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_نودوهشت...

- چرا هیچ وقت نفهمیدی فریبرز برای چی انقدر حامیت بود؟

صدای حسام لرزید ... در این مدت افکارش به هزار و یک جا کشیده شده بود ... همیشه از شنیدن واقعیت می ترسید ... رنگ از رخس پرید و گامی به عقب کشید ... طناز با قلبی که در سینه بی مهابا می کوبید از جا پرید ... مقابلش ایستاد ... نفسش مقطع .. شده و تکه تکه از گلویش بیرون می زد

هیچ وقت ... نخواه برات بگم ... هیچ وقت! چون تحملش -

...سخته

چشمان حسام گشاد شده بود و رگ گردنش نبض می زد ..

. داشت خفه می شد

:دستش جلو رفت و انگشتانش روی شانه ی زن چنگ شد ..

... بهم بگو-

بی آبرویی می دونی یعنی چی؟-

هرم نفس های گرم و داغ حسام از سوراخ های بینی اش بیرون
می زد و روی پوست صورت او می نشست ... درست مثل یک
.. گاو وحشی نگاهش می کرد که آماده ی حمله بود

می تونی تحمل کنی واقعیت زندگیت رو بشنوی ؟ می تونی -
دردی رو که من به خاطر تو ... فقط به خاطر تو چشیدم هضم
کنی؟

صورت زن چنان گر گرفته بود که هر آن گویی قرار بود آتش از
آن ها شعله ور شود ... هر دو بی تاب و بی قرار چشم به هم
... دوخته بودند

وقتی فهمیدم می خواستم پیام و همه چیز رو بهت بگم اما اون -
..... کثافت

:قطره ی درشت اشکی روی صورتش نشست و هق زد

مریض بود... یه بیمار چند شخصیتی .. یه بیمار که خیلی راحت -
و هر موقع نیاز بود جلد عوض می کرد ... طوری که گاهی خودمم
.... باورم می شد

.. چشمان حسام هر لحظه درشت تر می شد

می خواستم با دست پر پیام پیشت اما چیزایی که فهمیدم -
خوب نبود ... درد داشت ... مرددم کرده بود ... فهمید و نابودم
... کرد ... همون طور که

چطور می گفت ؟ انگار داشتند شکنجه اش می کردند .. سه سال
درد نکشیده بود که حسام را عذاب دهد ... فریبرز از این همه
عشق و محبتش سو استفاده کرده بود که توانسته بود به جسم
... و روحش دست پیدا کند

صدایش در سینه خفه شد ... سرش در حال انفجار بود که حسام
:غرید

همون طور که؟-

اشک هایش جاری شد ... تند و بارانی .. انگار سیل آمده بود ...
سدی که در این سه سال در برابر هجوم رودخانه تردیدش زده
بود شکسته بود ... حسام ناباوارانه لب زد

چرا حرف نمی زنی؟-

صدای هق هق طناز توی سرش دنگ دنگ می کرد ... فریادی
از ته دل برآورد

طناز! د بگو لامصب-

زن کلمات را تکه تکه از گلو بیرون داد

... همون طور که ما... مادرت-

پلک های حسام روی هم افتاد ... مادرش ؟ مادرش کجای این
داستان بود ؟ صدای پدرش در هزار توی ذهنش جان گرفت "
مادرت از یه بیماری نا علاج مرد " حس خفگی سلول به سلول
تنش را دربرگرفته بود و داشت از پا در می آوردش ... چشمان
به خون نشسته اش داشت از حدقه بیرون می زد .. طناز ترسیده
جیغ زد

حسام ... چی شدی ؟-

به این جا فکر کرده بود که سکوت کرده بود ... به همین جایی
که مطمئن بود شنیدنش حسام را تا مرز سخته می رساند ... هر
چند که تلخ ترین بخش این قصه هنوز مانده بود اما باور داشت
...گفتن حقیقت تلخ زندگی او کاری راحت نبود

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from]رمان انتهای تقاطع

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_نودونه.. راه سختی را در پیش گرفته بودم

اما می دانستم اگر یک زندگی راحت و بدون دغدغه با حسام را

می خواهم باید فریبرز صولت را از سر راهم بردارم ... نمی دانم

آن روزها چه قدرتی مرا به جلو می راند ... بالاخره فریبرز صولت هم مثل هر آدمی یک نقطه ضعف داشت و من باید آن را می یافتم ...

خیلی راحت تر از آن چه فکر کنم در شرکت او مشغول به کار شدم.. شرکتی بسیار بزرگ و کاملاً به روز .. این را فریبرز از وسواسش در کارها نشان می داد ... برعکس قبل ترجیح می دادم حسام در کار خودش مشغول باشد .. نمی خواستم آن چه فریبرز روزی روی آن تاکید داشت اتفاق بیفتد برای همین اصلاً راجع به آن حرفی نزده بودم ... برخلاف تصورم درواحدی دور تر از فریبرز مشغول به کار شده بودم، جایی که هیچ ارتباطی با او نداشت ... او مرا به شرکت برده بود اما مرا از خود دور نگه داشته بود ... اما من دلم می خواست بیشتر از قبل به او نزدیک شوم... تنها یک بار آن هم زمانی که حسام هم حضور داشت به اتاق ریاست رفته بودیم... اتاقی بسیار بزرگ که میز کنفرانس دوازده نفره ای میان آن خود نمایی می کرد و دور تا دورش را دیوارهای شیشه ای در برگرفته بود ... پشت میزش نشسته بود که جلال و جبروتش را به رخ می کشید ... گاو صندوق بزرگی گوشه ی اتاق

قرار داشت که در نگاه اول نظرم را جلب کرد ... همیشه در فیلم
ها دیده بودم افراد مهم ترین و سری ترین اسنادشان را در
گاوصندوق های محکم و غیر قابل دسترس می گذارند تا کسی
به آن ها دست نیابد... دلم می خواست برای یک بار هم که شده
بتوانم داخل آن گاو صندوق را ببینم شاید که می توانستم
چیزی در آن بیابم که به دردم می خورد ... تمام فکر و ذکرم
شده بود پیدا کردن چیزی که حرف هایم را به حسام ثابت کند
... شاید مدارکی از بیماری اش! بخصوص که این روزها فریبرز با
مهربانی هایش بدجور راه هر اقدامی را بر من بسته بود ... پس
تصمیم گرفتم هم رنگ آن ها شوم تا بتوانم در زمان و موقعیت
... مناسب به هدفم برسم

ساعات آخر کار در شرکت بود که یکی از همکارانم به سراغم
آمد... خانمی بود تقریبا مسن و کار بلد که در این مدت کنار
دستش چیزهای زیادی آموخته بودم... پرونده ای را مقابلم
گذاشت و گفت:

... جناب صولت خواستن این رو براشون ببری -

نگاه سوالی ام باعث شد لبخند مهربانی بزند

... آقا عظیمی امروز نبود گفتن شما براشون ببری -

دست خودم نبود با آن که هدف مشخصی داشتم اما باز هم از او می ترسیدم ... اما خب مطمئن بودم این جا شرکت است و همین باعث می شد نتواند صدمه ای به من بزند .. پرونده را که در یک کارتابل قرار داشت برداشتم و از واحد مان بیرون رفتم .. سوار آسانسور شدم و به دو طبقه بالاتر رفتم ... وارد سالن بزرگ شدم که دو منشی اش مشغول به کار بودند ... سلام دادم و کارتابل را روی میزش گذاشتم ... خانم ناظمی با دیدن کارتابل :روی میز گفت

طناز جان لطفا ببرش تو اتاقشون ... سفارش کردن اومدی -
...خودت ببری

:بی اختیار ابرویی بالا انداختم و زمزمه وار پچ زدم
چی کارم دارن ؟ -

شانه ای بالا انداخت و جواب داد

...نمی دونم والا-

کارتابل را برداشتم و به طرف اتاق رفتم... تقه ای زدم و همزمان
... با اجازه اش وارد اتاق شدم

نگاهم به سمت میز بزرگ بالای اتاق رفت... پشت میزش نبود...
نگاهم بی اراده دورتا دور اتاق چرخید و او را فرو رفته در یکی از
مبل های بالای اتاق دیدم ... پا روی پا انداخته بود .. سیگاری
در دست داشت و دودش را به هوا می داد .. وقتی دید هنوز در
جایم ایستاده ام با اشاره میز جلوی دستش گفت
... بیا جلو لیدی-

پاهایم سست بود اما باید می رفتم و آن پرونده را روی میز می
گذاشتم ... نگاه تیز و برنده اش تمام مدت روی من قفل بود و
همچون شکارچی مرا زیر نظر گرفته بود ... با جان کردن
نزدیکش شدم و کارتابل را روی میز گذاشتم اما او با یک حرکت
غافلگیرانه میچ دستم را به اسارت گرفت و من هینی از سر ترس
... کشیدم

...هیشش .. کوچولوی زیبا-

قلبم در دهانم می زد .. خشکم زده بود ... آرام و در همان حالت
از جا بلند شد ... پکی عمیق به سیگارش زد و همانطور که ته
آن را در زیر سیگاری روی میز می فشرد دودش را روی صورتم
رها کرد

تو چرا هر بار خوشگلتر از قبل میشی ؟ هر بار که می خوام -
... بهت فکر نکنم یه چیزی مانعم میشه

:سعی کردم مچم را از میان دستانش بیرون بکشم که ادامه داد
... از جسارت لذت می برم ... این که نترسی -

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطار

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد #
#پست_صد...

قلبم از ضرب افتاد .. یعنی به نیتی که داشتم پی برده بود ؟ اما
با جمله ای که گفت آرام گرفتم

! تو هر دوی ما رو می خوای؟ عشق حسام و پول و ثروت من-
باید می گذاشتم در همین افکار احمقانه اش بماند ... لب هایم
نرم تکان خورد و اغواگرانه گفتم

اخراجم می -
کنید؟

ابرویی بالا انداخت و دستم را بالا برد ... نگاهش خیره چشمانم
بود که غافلگیرانه بوسه ای پشت دستم نواخت ... آتش گرفتم
اما راه فراری نبود... هر واکنشی می توانست افکارم را رو کند.
تا این جا آمده بودم و دست بر قضا ظاهرا خوب پیش رفته بودم
.. ترجیح می دادم در همان احوالات بیمارگونه اش باقی بماند تا
... من به هدفم برسم

چرا باید اخراجت کنم؟-

... نمی دونم-

ترجیح می دم به یک همفکری برسیم ... تو دختر عاقلی هستی -
..... و می دونم که موقعیت هاتو از دست نمی دی

:انگشتش جلو آمد و زیر چانه ام نشست

وگرنه پاتو توی این شرکت نمی داشتی... خب خانم کوچولو -
بگو دقیقا چی می خوای؟

برقی از خباثت از چشمانم بیرون جهید .. حالا که می توانستم
این طور به او نزدیک شوم چرا که نه ! و بی شک اگر نزدیک
نمی شدم هیچ دسترسی به هیچ کجای زندگی او پیدا نمی
کردم. فکری مثل خوره بر جانم افتاده بود ... اویی که با زیرکی
چهره ی پلیدش را از حسام پنهان کرده بود تا شیشه ی عمرش
را نمی یافتم نمی توانستم دستش را برای حسام رو کنم ...
:گوشه لبم را به دندان گرفتم و گفتم

شما چی فکر می کنی؟-

از من فاصله گرفت و با آرامش همیشگی اش گفت

توی چشمت یه جور جاه طلبی می بینم... و فقط برای رسیدن -
... به اون فقط یک راه هست

نفسم را بی صدا بیرون دادم می دانستم قرار است به کجا برسد
...

چیز زیادی ازت نمی خوام ... برای من باش بدون این که حسام -
...بدونه

به طرفم برگشت و خبیثانه نگاهم کرد ... لبخند شیطانی اش
وجودم را لرزاند ... بی اراده نگاهم به سمت گاوصندوقش کشیده
... شد ... زیرکانه رد نگاهم را گرفت اما برداشتش اشتباه بود
... اون وقته که ثروت من در اختیار توست-

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدویک...

با وجود تمام چراغ سبزی که نشان فریبرز داده بودم اما هرگز خود را در موقعیتی قرار نمی دادم که با او تنها باشم .. حالا دیگر می دانستم بی پروا تر شده و به محض به دست آوردن فرصتی، خط قرمزهایم را رد خواهد کرد ... برای رسیدن به آن اعتمادی که نیاز داشتم باید کنار می آمدم و همین باعث شده بود که در کنار حسام برنامه هایشان را همراهی کنم... آن روزها من و حسام درگیر خرید عروسی و تدارک برنامه های آن بودیم... و چون انجام بخش هایی از مراسم را به خواسته فریبرز به او سپرده بودیم باید با هم هماهنگ می شدیم ... گاهی آخر شب

ها به ویلای فریبرز می رفتیم و تا پاسی از شب کنار او می
... ماندیم. تمام تلاشم بر این بود که با او در جایی تنها نمانم

دیگر کاملاً متوجه آن شده بودم که فریبرز دو شخصیت بارز
دارد .. یکی شخصیتی پدرانۀ و حمایت گرانه که مخصوص حسام
بود که حتی گاهی خود من را تحت تاثیر قرار می داد و دیگری
شخصیتی بی پروا و به شدت هوسران که مخصوص تنهایی با من
بود ... تمام مدت با زیرکی حد فاصلمان را حفظ می کردم و
اجازه نمی دادم به هدفش دست یابد ... و درست در یکی از
... همین شب ها مرا غافلگیر کرد

... صدای حسام قطع و وصل می شد

طناز عزیز...م من جایی گیر.... افتادم ... عمو فریبرز همون -
نزدیکی هاست میاد دنبالت ... باهاش برو منم خودمو می رسونم
... اون جا

و زمانی که خواستم بگویم برمی گردم خانه تا خودش به دنبالم
بیاید تماسش قطع شد ... مستاصل گوشی را داخل کیفم
انداختم و پوفی کردم و خواستم از کنار خیابانی که منتظر

حسام بودم به سمت پیاده رو برگردم که با ایستادن اتومبیلی
درست جایی نزدیک پاهایم، و دیدن فریبرز پشت فرمان آن در
جایم خشک شدم... نگاهم روی مردی بود که همیشه در خوش
پوشی روی دست خیلی از جوان ها بود وقتی شیشه سمت مرا
...پایین کشید هوای گرم و بوی عطرش توی صورتم زد
.. بپر بالا خانم خوشگله-

ناسزایی در دل نثار خودم کردم... نمی توانستم رفتاری کنم که
مشکوک شود ... تازه داشتم این باور دروغین را در ذهنش حک
می کردم، پس هر گونه واکنشی او را به شک می انداخت و من
تا به هدفم نمی رسیدم اجازه نمی دادم ساخته هایم ویران شود
:: لبخندی تصنعی بر لب نشاندم و گفتم

شما این جا چی کار می کنی؟-

و در را باز کردم و روی صندلی نشستم ... لبخندی زد و گفت
... هر جا تو باشی رو دوست دارم-

.. این جور بی پروا حرف زدنش دیوانه ام می کرد

چطور می تونی انقدر نقش بازی کنی فریبرز خان؟-

:بلند خندید و گفت

... تنها چیزی که کنار تو بازی نمی کنم نقشه-

... راست می گفت کنار من خود واقعی اش بود ... پلید و کثیف

:از آچمز شدن من چشمکی زد و گفت

.. بریم خونه.. حسامم میاد-

ضربان قلبم بالا رفت و او پا روی پدال گاز گذاشت و همزمان

صدای پخش را زیاد کرد .. صدای یک موسیقی کلاسیک در

فضای اتومبیل پیچید و او تمام مدت در سکوت مسیر را راند...

من هم سکوت کرده بودم و فکر می کردم به فرصت هایی که

... ممکن بود پیدا کنم

به محض رسیدن به ویلا با دیدن اتومبیل حسام آرامشی وصف

ناپذیر وجودم را پر کرد و نیشخندی بی اراده بر لب هایم

نشست اما فریبرز سرش را به سمتم آورد و با لحنی شیطننت بار

:گفت

به زودی اون فرصت لازم رو مهیا می کنم اون وقته که نمی -
تونی فکرشم بکنی بودن با مردی مثل فریبرز می تونه چه قدر
... لذت بخش تر از بودن با حسام باشه

خنده ای چندش آور کرد ... لرزی بر تنم نشست و او این بار
بلند خندید و پیاده شد ... باید هر چه زودتر کار را تمام می
کردم... در را باز کردم و با قدم هایی بی جان وارد عمارت شدم
...

دلم آشوب بود ... بالاخره به هدفی که می خواستم رسیده
بودم ... نمی دانستم نتیجه خواهم گرفت یا نه اما برای رسیدن
به آن از خیلی چیزها گذشته بودم ... شاید که حالا برای
پشیمان شدن خیلی دیر بود ... اما راهی بود که آمده بودم و
دیگر برای برگشت چاره ای نبود... به محض ورود به سالن، خانم
ناظمی سرش را بلند کرد ... معلوم بود حسابی دیرش شده و
کاملاً بی حواس بود. این همان فرصتی بود که به دنبالش بودم ..
درست در ساعات آخر با پرونده رفته بودم سراغش ... کلافه
نگاهم کرد ... خودم را به آن راه زدم و پرسیدم

جناب صولت هستند؟-

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from]رمان انتهای تقاطع

سری به نشانه نه تکان داد... چیزی که خودم می دانستم ...
امروز فریبرز اصلا به شرکت نیامده و همین باعث شده بود به
خودم جرات بدهم تا تصمیمم را عملی کنم ... پرونده ی توی
دستم را روی میز گذاشتم... کلافه لبخندی زد و گفت
عزیزم امروز دست تنها بودم کلی کار سرم ریخته .. خودت می -
..ذاری تو اتاقشون .. الان باید برم
نگاهم به جای خالی منشی دیگر نشست و با لحنی دلسوزانه
گفتم:
... باشه عزیزم .. می دارمش تو دفتر .. دیگه مزاحمت نمی شم -
سرش پایین بود و مشغول... با قدم هایی نرم و با طمانینه وارد
اتاق شدم ... و پرونده را روی میز گذاشتم ... نگاهی تند و تیز به

دور و برم انداختم ... لب به دندان گزیدم .. باید از این فرصت استفاده می کردم ... به سمت میز بزرگ بالای اتاق رفتم و درست زیر آن مخفی شدم ... دقایق به سختی می گذشت... حدود ده دقیقه ای می شد که آن جا نشسته بودم اما وقتی در باز شد و صدای پاهای خانم ناظمی را شنیدم قلبم با تمام ضرب در سینه کوبش گرفتو بیشتر مچاله شدم ... جایی که مخفی شده بودم از هیچ جایی دید نداشت و تا زمانی که نزدیک میز نمی شدی نمی توانستی پی به حضور کسی ببری ... اما باز می ... ترسیدم کنجکاوی کند ... زیر لب از خدایم طلب کمک کردم

:صدای نچ نچش را شنیدم که زمزمه کرد

... این کی رفت که من متوجه نشدم-

صدای خش خش و جابه جایی آمد و بعد قدم هایی که دور شد و همزمان با خاموش کردن چراغ ، از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست ... چند دقیقه ای صبر کردم تا بیرون برود.. صدای بسته شدن در باعث شد نفسم را به راحتی بیرون دهم و آرام از جایم بیرون بخزم ... ساعت تعطیلی شرکت بود و من باید هر چه

زودتر کارم را انجام می دادم و هر چه سریع تر تا قبل از تعطیلی کامل شرکت می رفتم ... چراغ گوشی همراهم را روشن کردم و به سمت گاوصندوق گوشه ی اتاق رفتم ... برخلاف تصورم خیلی راحت توانسته بودم شب گذشته از غفلت فریبرز استفاده کرده کلید گاو صندوق را بردارم ... دو کلید برای دو قفل بزرگ و کوچک .. به سرعت در را باز کردم و نور چراغ قوه را داخل گاو صندوق انداختم ... با دیدن کلی مدارک و کاغذ و برگه آرام دست جلو بردم و شروع به بازدید کردم .. چند پاکت کوچک و ... بزرگ و مقداری پول که به دلار بود

دلم می خواست کلی مدارک پزشکی دال بر بیماری فریبرز پیدا کنم اما هیچ چیزی نیافتم .. کلافه از تلاش بیهوده ام کم بود اشک هایم سرازیر شود که یک بسته پاکت بزرگ که نسبت به بقیه پاکت ها سنگینتر بود توجهم را جلب کرد... بی نفس در بسته را باز کردم و با دیدن چند عکس دستانم شل شد ... تصویر زنی که او را می شناختم .. مادر حسام ... عکسش را بارها به همراه عکس پدرش دیده بودم... این عکس ها آن هم تکی در گاو صندوق فریبرز چه می کرد ... با ناباوری همه عکس ها را

بیرون کشیدم ... پاکت نامه تا خورده میان عکس ها روی پاهایم
افتاد ... برش داشتم و آن را که به شدت کهنه و درب و داغان
بود باز کردم اما هنوز کلمات را نخوانده بودم که چراغ ها به
یکباره روشن شد و من وحشتزده به سمت دری چشم دوختم
.. که فریبرز صولت در آستانه ی آن ایستاده بود

به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود .. فریبرز آن جا بود ...
نیشخندی که گوشه ی لبش نشسته بود وحشت را به جانم می
ریخت... در را پشت سرش بست و با یک گام از آن فاصله گرفت
..

بی اختیار نگاهم به سمت نامه ی توی دستم رفت و دوباره
کشیده شد به چهره ی خونسردش... انگار که برایش مهم نبود ..
: گامی دیگر به طرفم آمد ... صدایش خشک و بی روح بود
... عملیات متهورانه ای بود لیدی ... اما-

:نیم چرخ زد و گفت

بامزه بود که دوربین ها رو فراموش کرده بودی .. دوربین هایی -
... که مستقیما به من وصلن

... قلبم از تپش افتاد .. احمقانه در تله افتاده بودم

:قدمی دیگر به سمتم آمد

... بازش کن ... خودم گذاشتمش اون جا ... می تونی بخونیش -

این خونسردی بیچاره کنش داشت مرا از پا در می آورد .. حتی

قدرت بلند شدن از جایم را نداشتم ... یعنی تمام مدت می

... دانست من بهدنبال مدرکی از او هستم

... چه قدر راحت توی تله افتادی کوچولو-

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from [رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ — کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداري_پيگرد قانوني_دارد

پست_صدودو...

"" غمت تمام زندگيمه

نگاه خشک شده اش را به پنجره دوخت و زمزمه وار طوری که
خودش هم به سختی صدای خود را می شنید گفت

گیر افتاده بودم ... توی تله ای که خیلی راحت خودم با پای -
خودم رفته بودم وسطش .. پاهام سست شده بود ... طوری که
حتی نمی تونستم از جام بلند شم ... باید فرار می کردم اما
چطوری؟ درست مثل یه مار سمی هیپنوتیزم کرده بود ... قفلِ
قفل...دست و پام جون نداشت... جلو اومد ... خیلی خونسرد بهم
گفت:

مگه نیومده بودی واسه همین؟-

لبام تکون خورد اما صدایی از گلوم بیرون نیومد ... ترسیده بودم
...

با همون فاصله تکیه زد به میز و دستاش را گره زد رو سینه و

:چشمکی زد

... بخونش -

نگام به سمت نامه ی توی دستم کشیده شد ... راست می گفت

مگه من نیومده بودم یه چیزی ازش پیدا کنم ؟ پوزخندی

احمقانه روی لب هام نشست.. تای نامه رو باز کردم ... اما با

:صداش سرم را بالا آوردم

... اون نامه برام عزیزه .. مراقبش باش -

شوکه بهش نگاه می کردم که دوباره به نامه اشاره کرد... این

مرد یه بیمار بود و من خیلی دیر فهمیدم که خیلی هم می تونه

.. خطرناک باشه

حسام من اون نامه رو خوندم ... واو به واو شو ...خوندم و همراه

باهاش مُردم ... لال شده بودم ... کلمات داشتن خفه ام می کردن

... نفسم بالا نمی اومد ... جلو اومد و بی اون که متوجه شدم منو از

:جا کند .. توی چشمام زل زد و گفت

اوکی حالا تو توی بزرگ ترین راز من شریکی ... می دونی -
تاوان این شراکت چی می تونه باشه؟

... تاوان دادم بابتش ... از دست دادم حسام

می لرزیدم ... سخت و درد آور... کلمات مقابل چشمانم رژه می
رفتند ... نامه دست نوشته ای بود از مادر حسام خطاب به پدرش
.. این نامه زجر آور دست فریبرز چه می کرد؟ چه طور به دست
او رسیده بود؟

بهت زده به کلمات و جملات آخر خیره شده بودم " منو ببخش
... فریبرز یه روانیه ... یه آدم پسته .. روزهاست که دارم می
سوزم اما دیگه تحملش رو ندارم حامد... باید بهت می گفتم...
نگه داشتن این راز توی قلبم منو مریض کرد ... دارم دق مرگ
می شم ... درد توی وجودم پر شده ... می خوام برم .. خسته م
" ... خسته ... حامد حسام رو می سپرم به تو

نفهمیدم چه قدر خشکم زده بود که دستان قدرتمند فریبرز مرا
از جایم کند و گفت

اوکی حالا تو توی بزرگ ترین راز من شریکی ... می دونی -
تاوان این شراکت چی می تونه باشه؟

دست خودم نبود .. وحشی شدم و مشتم با تمام توان توی سینه
اش نشستم ... خندید بلند و دیوانه وار ... بغضم شکست و فریاد
: زدم

... کثافت ... آشغال روانی-

اما چنان سیلی درد آوری به صورتم نواخت که تا لحظاتی گوش
هایم سوت می کشید ... گرمی خون را کنار لبم حس می کردم
...

یقه ام را گرفت و مرا کشان کشان به سمت کاناپه برد و با ضرب
روی آن پرت کرد ... دستش را به سمت یقه اش برد و دکمه
: اولش را باز کرد... شاید او هم مثل من احساس خفگی می کرد
احمق ... دیشب وقتی دسته کلیدم رو جایی گذاشتم که راحت -
بتونی بهش دسترسی پیدا کنی نقشه این جا رو کشیده بودم ...
... تو خیلی بچه تر از اونی که نشون می دی هستی کوچولو

از جا پریدم ... باید فرار می کردم .. این مرد یک روانی متجاوز
... بود .. یک آدم مریض سادیسمی

اما وقتی بازویم از پشت کشیده شد و چند سیلی پی در پی
روی گونه هایم نشست فهمیدم دیوانه ها زور عجیبی دارند و
فرار از دستشان غیر ممکن است... گیج و منگ روی کاناپه
افتادم ... سرم دوران داشت و عجیب بود کلمات مقابل چشمانم
می چرخیدند ... " غافلگیرم کرد... می گفت از همون قدیما
دوستم داشته ... اما تو منو از چنگش بیرون کشیدی... می گفت
حالا دیگه هیچ کس مانعش نمی شه ... نتونستم در برابر خشم
ونفرتش مقاومت کنم .. بهم تجاوز کرد ... به بدترین شکل
... ممکن ... " به بدترین شکل ممکن

نگاه وحشتزده ام را به او دوخته بودم ... مثل یک درنده ی
وحشی نگاهم می کرد ... مقابلم روی میز شیشه ای نشست ... از
آن همه نظم و دیسیپلین خبری نبود ... دکمه سر آستین هایش
... را باز کرد و آن ها را تاروی آرنج بالا داد

خوندی که... من آدم آرومی هستم اما امان از روزی که بخوام -
... دیوونه بشم

نفسم بالا نمی آمد

... و عجیب از خشونت لذت می برم-

:جلو کشید و با یک دست چانه ام را محکم گرفت

... بچه که بودم مادرم همیشه از پدرم کتک می خورد-

با دست دیگر به پشت گردنش کشید و مرا به عقب هول داد ..
انگار رنگ چشمانش مثل ته یک چاه سیاه شده و عمق گرفته
... بود

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

دلیلش هم این بود که مادرم ازش بدش می اومد ... این نفرت -
رو همیشه توی چشماش می دیدم .. پدرم عصبی بود و خشن و

خب کنار کتک هایی که مادرم می خورد منم بی نصیب نمی
..موندم و همیشه تنم پر بود از جای زخم هاش

: پوزخندی زد

وقتی مادرم خواسته هاشو انجام نمی داد اون که می دونست -
مادرم روی من چه قدر حساسه منو تنبیه می کرد و بعدشم
... توی انبار ته باغ زندونیم می کرد

: لب هایش کش آمد و ادامه داد

اون جا بود که با فریبرز اصلی آشنا شدم ... دوست شدیم و من -
توی تنهایی هام باهاش حرف می زدم .. گاهی سه تا می شدیم
آخه یه فریبرز ساکت و مظلوم بود که ازش خیلی بدم می اومد
اما وقتی سر و کله ی اونم پیدا می شد حسابی از تنهایی در می
...اومدیم

ناباورانه و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش می کردم ..
... داشت از شخصیت های زنده درونش حرف می زد

:سری تکان داد و با خشونت گفت

پدرم ثروت خوبی داشت ... ما هیچ وقت توی مضيقه ی مالی -
... نبودیم

: بلند خندید

تا حالا زندانی مرفه از نزدیک دیدی؟-

:از جا بلند شد و محکم به سینه اش زد

ببین ... این منم ... یه زندونی مرفه ... پولدار اما مثل پدرم یه -
آشغال ... مادرم هرگز جرات فرار نداشت ... شکنجه هایی که می
شدم می دید اما فراری در کار نبود ... حتی وقتی پدرم جلوی
چشمش کارهایی می کرد که از اون متنفر تر می شد ! اون یه
هرزه هوس باز کثیف بود که حتی به بچه ی خودش رحم نداشت
...

ضربان قلبم در سینه از کوبش ایستاد ... داشتم می لرزیدم ...
وحشتناک بود ! #این_پست_ادامه_دارد

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_صدوسه...

لرزشم را که دید به طرفم آمد ... مقابل پاهایم زانو به زمین
چسباند وبا نگاهی عجیب خیره ام شد... درست مثل کسی که
فرد دیگری در وجودش حلول کرده باشد ... چشمانش مهربان
شده بود ... انگشت شستش را به گوشه ی لبم کشید و با لحنی
خاص گفت:

... نمی خواستم اذیتت کنم لیدی-

سرش را جلو آورد و به قصد بوسه نزدیکم شد ... وحشتزده
عقب کشیدم ... و هینی خفیف کشیدم .. مردمک چشمانش
گشاد شد و لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد...سپس با
خونسردی وحشتناکی گفت:

هر چی توی اون نامه نوشته شده درسته .. پس فکر رفتن رو -
... برای همیشه از کله ت بیرون بنداز ... تو دیگه مال منی

:بی نفس غریدم

... نمی تونی ... بهت این اجازه رو نمی دم-

:پوزخند صدا داری زد

تو کی هستی کوچولو؟-

:دستش را باز کرد و اشاره‌ای به دور و برش کرد

می دونی که می تونم ... تو این جایی و حالا ما دیگه توی این -
راز با هم شریکیم .. تو که نمی خوای اون زبون خوشگلت رو از

دست بدی... هوم؟

می خواست بترساندم ... داشت با خونسردی و بازی با کلمات مرا
... به وحشت می انداخت ... سرم را به طرفین تکان دادم

حسام تو دستای منه ... تا حالا هم به خاطر اون مزخرفاتی که -
اون زنیکه تو نامه اش نوشته بود تردید داشتم اما تو که نمی

خوای برای به دست آوردن تو از اونم بگذرم ... من روزهاست که
... عاشقت شدم اما بین تو و پسرم گیر افتادم

آب دهانم را فرو دادم ... مگر او عاشق مادر حسام نشده بود؟
مگر به اجبار به او تعرض نکرده بود؟

نوشته های آن برگه را به خاطر آوردم " حامد ، منو ببخش ...
اما حسام پسر تو نیست ... نمی دونم چطور بگم اما حسام ثمره
اون شب وحشتناکه ... اون پسر فریبرزه ... می دونم وقتی این
نامه به دست تو برسه من دیگه تو این دنیا نیستم ... دنیای پر از
کثافت .. دنیایی که با زجر و عذاب وجدان برای من گذشت ...
می دونم به خاطر این مخفی کاری منو نمی بخشی اما اینم می
دونم که حسام گناهی نداره ... تو اون بچه رو دوست داشتی ...
ازت خواهش می کنم بهش نگو ... نذار اونم مثل من عذاب
" .. بکشه

او می دانست پدر حسام است و می خواست به خاطر عشق
جدیدی که در سر می پروراند او را هم از سر راه بردارد؟ این

مرد بیمار بود .. به‌بدترین شکل .. روزی در جلد فریبرز پدر فرو
می رفت و روزی دیگر در جلد فریبرز عاشق... اشک هایم که
:سرازیر شد دوباره در جلد پر مهرش فرو رفتت
... طنایِ من ... عزیزم گریه نکن ... بین ... کاریت ندارم-

:بی اختیار جیغ کشیدم و با دست پشش زدم
پس ولم کن ... بذار برم ... به خدا به حسامم هیچی نمی گم ... -
... تو رو خدا ولم کن

گوشه لبش بالا رفت .. لبخندش شیطانی شده بود ... انگار دایم
شخصیت ها یک به یک در وجودش تغییر می کردند ... مچ
:دستم را گرفت

باید کاری کنم برای همیشه مال من بشی ... تو دیگه هیچ وقت -
... نمی تونی مال حسام باشی

وحشتزده جیغ کشیدم ... ناسزا می گفتم اما وقتی به حال
اسفبارم نمی گذاشت ... راست می گفت دیگر هرگز نمی
... توانستم برگردم ... او همان شب روح و جسمم را با هم کشت

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

دوستان یه توضیحی راجع به چند شخصیت ها بدم ... این افراد بسته به حالات روحی خودشون چندین نفر رو در وجودشون میسازن ... بودند افرادی که تا دوازده تا هم شخصیت داشتن ... (معروف ترینشون شخصیتی به اسم سی بل هست که دختری بود با 12 تا شخصیت که در اثر شکنجه های مادرش به این حالت در اومده بود) یعنی هر بار به یه شکل درمیان بی اون که کسی بفهمه .. برحسب نیازشون اون شخصیت ها ظاهر میشن ... و دلیل اصلی چند شخصیتی در اکثر ادم ها داشتن دوران کودکی تلخ و وحشتناکی هست ... دورانی که درون ادم ها شکل می گیره ... فریبرز هم دست خودش نیست حالا باز بیشتر می شناسیمش وقتی طنز از بعد ازدواج با اون برامون بگه ... ممنون که همراهید

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدوچهار

نگاه سرد و یخ زده حسام می ترساندش ... لب های خشکش را

:بر هم زد و نامش را بر زبان راند

!حسام-

:صدای خشک و خش دار حسام بلند شد

چرا بهم نگفتی ؟ چرا؟-

:طناز نالید

تو باور نمی کردی ... حسام تو چهره پلید فریبرز رو ندیده -

... بودی .. برای تو همیشه یه عموی خوب و مهربون بود

: فریاد حسام بلند شد

... د لعنتی باید بهم می گفתי حتی اگه باور نمی کردم-

:طناز به گریه افتاد

... به خدا .. اون شب ... بعد دیدن اون نامه-

:نفسش بالا نمی آمد

وقتی گیر فریبرز افتادم ... وقتی اون نامه رو خوندم ... وقتی -
یکی یکی شخصیت های عجیب و غریب فریبرز جلوی چشمام
زنده می شدن و اون از گذشته اش گفت مثل بوکسوری شده
بودم که از هر طرف مشت خورده ... اون قدر گیج و مات بودم که
... نمی دونستم چی کار کنم

باید فرار می کردی .. لعنتی باید فرار می کردی؟-

...آری خود هم به همین فکر کرده بود

..چطوری؟ اون یه روانی بود ... اون شب .. اون-

چشمان حسام از زور فشار وارده داشت از حدقه بیرون می زد
... حالا قادر به شنیدن نبود چه برسد به آن زمان ... آب دهان

خشک شده اش را فرو داد ... یک بار برای همیشه باید تابوی آن
شب ترسناک را می شکست

قلبم مثل گنجشکی کوچک در سینه بال بال می زد ... دهانم
خشک و برهوت شده بود ... نمی دانستم می توانم فرار کنم یا نه
... نگاهم به نامه روی میز بود ... برای فرار و داشتن سندی برای
... رو کردن دست این مرد پلید به این نامه نیاز داشتم
: فریبرز رد نگاهم را گرفت و بلند خندید

... اون نامه مال توئه اما-

نزدیک شد ... مثل یک عقاب چنگالش را در گردنم فرو برد و مرا
: به کاناپه سنجاق کرد

می خوای ببریش برای حسام ؟-

نفسم از قدرت دستانش در سینه بند آمده بود و به خر خر
: افتاده بودم ... از میان دندان های کلید شده غرید
... هیچ وقت نمی تونی .. چون من نمی دارم-

: با قدرت مرا از جا بلند کرد و به سمت خود کشید

امشب مرگ آرزوهاتو با چشمام می بینم ... امشب وقتی مال -
من شدی برای همیشه به پسرم حروم میشی... من تموم راه ها
... رو برات می بندم .. تو سهم منی می فهمی ... سهم من

و دوباره با یک ضرب مرا به سمت کاناپه پرت کرد... نفس نفس
می زدم اما الان وقت درد و بی حالی نبود.. سرم گیج می رفت و
تار می دیدم اما چشمم به نامه بود .. به سمت میزش رفت و
پشت به من مشغول شد .. نمی دانم دنبال چه بود اما من غفلت
نکردم و از جا جستم .. نامه را چنگ زدم و بی معطلی به طرف
در دویدم اما سرگیجه امانم نداد و روی زمین پرت شدم ... درد
شدیدی وجودم را پر کرد و ناله ام را در آورد... صدای خنده اش
از نزدیکی به گوش رسید و تنم را به لرزه در آورد ... وقتی
دوباره جسم درب و داغانم را از جا کند دیگر رسماً از ترس و
وحشت به لرزه افتاده بودم ... مرا کشان کشان به سمت کاناپه
برد .. طنابی در دست داشت که نمی دانستم از کجا آورده بود، با

قدرتی که داشت دست هایم را بست و به تقلاهایم توجهی
: نکرد... نامه را از چنگم بیرون کشید و توی صورتم براق شد
! فکر حسامو از تو کله ت بیرون می کنم لعنتی ... همین امشب-
بلند و پر صدا به گریه افتادم .. به سمت کمد گوشه ی اتاق رفت
و درش را باز کرد ، یک بطری بیرون کشید و یک جام کریستال
...

:میان حق هایم فریاد زدم

... آشغال کثافت ... هیچ وقت نمی تونی تصاحبم کنی -

:پوزخند زد

پس معلومه هنوز فریبرز رو نشناختی ..امشب قراره با ه خوش -
...باشیم

در بطری را باز کرد و از نوشیدنی سرخ رنگی پر کرد ... نمی
دانستم قرار است چه کار کند اما قلبم داشت از کار می افتاد ...
جیغ و فریادم به جایی نمی رسید .. اول این که کسی در آن
. طبقه از ساختمان نبود و دیگری تمام اتاق عایق صدا بود

جلو آمد .. با دست آزادش مرا به سمت خود کشید ... نفسم بالا
: نمی آمد .. لبه ی جام را به دهانم چسباندم
.. بخورش -

لب هایم را به هم چسباندم ... اجازه نمی دادم ... خندید .. خنده
... ای جنون وار

اوکی پس دلت می خواد با خشونت پیش بریم خودت خواستی -
... دختر جون

و چنان سیلی به دهانم کوبید که دهانم بی اختیار باز شد ...
نوشیدنی را با فشار در دهانم سرازیر کرد.. به مرز خفه شدن
:رسیده بودم که دست نگه داشت و گفت

امشب همه چیزو از توی کله ت پاک می کنم ... اون عشق -
... لعنتی باید پاک بشه

و همان طور هم شد ... لباس هایم که دریده شد و دخترانه هایی
.. که بر باد رفت دنیا را برایم تیره و تار کرد

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کی_ممنوع #

هرگونه_کی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدوپنج

در خود مچاله شده بودم و حق می زدم ... روی صندلی چرخ
دارش نشسته بود و سیگار می کشید ... چنان فاتحانه نگاهم می
.. کرد که داشت حالم به هم میخورد

خب حالا بهتر می تونیم با هم حرف بزنیم... مطمئنم الان -

... راحت تر می تونی حرفامو بفهمی

:با صدایی مرتعش نالیدم

... آدمی به کثافتی تو ندیدم-

:از جایش تکان خورد و خود را جلو کشید

می دونستی می توئم کثافت ترم باشم؟ اما من عاشقت شدم ... -
... تو خیلی خوشگلی

:حالا مقابلم ایستاده بود .. چانه ام را با دو انگشت گرفت و گفت
...می تونی با من مثل شاهزاده ها زندگی کنی -

چشمان سرخ و ملتهبم وحشتزده به او دوخته شد که ادامه داد
:

اماگه نخواستی باهام راه بیایی اون وقت ممکنه یه اتفاقی -
بیفته.. مثلا حسام توی یکی از ماموریتاش خیلی اتفاقی یه گلوله
بخوره وسط قلبش ... اوممم .. یا این که مادرت وقتی داره میره
سر کارش یه ماشین خیلی خیلی اتفاقی بهش بزنه ... آها حتی
خواهرت یا شوهرش ... می دونی که هر کاری از دست من
... ساخته است ... پس

:چشمانش را ریز کرد

تو ... می شی یه بره ی دست آموز ... بره ای که مال منه ... و -
... اگر ... یه مورد ازت ببینم دنیا رو برات سیاه می کنم

دیگر چه داشتم که بخواهم سرپیچی کنم؟ راه بازگشت به سمت
حسام را برایم به کل بسته بود... و حالا تهدیدهای جور واجورش
یعنی جُنُب می خوردم یکی از اطرافیانم باید تاوان اشتباهات مرا
... می داد

:بی نفس نالیدم

...تو .. رو خدا ... به اونا کاری نداشته باش-

:لب هاش کش آمد و گفت

... خوبه ... خیلی هم خوبه-

حتی دیگر با این سر و وضع قادر به خانه رفتن نبودم .. باید

... پنهان می شدم .. از دید همه حتی مادرم

امشب خونه نمی ری .. چند روزی پیش من می مونی و بعد می -

..گم چه نقشه ای رو باید اجرا کنی تا حسام کلا بی خیالت بشه

چطور ندانسته بودم این مرد مرا با پاهای خودم به دام کشیده

...بود ... دامی که هیچ جوره قادر به عقب نشینی نبودم

حسام دیوانه شده بود ... داشت هر چه دم دستش بود می شکست ... طناز او را با تک تک حرف هایش به جنونی وحشتناک کشانده بود ... بیچاره جوانک قدمی تا دیوانگی در پیش نداشت ... طناز جز گریه کاری از دستش بر نمی آمد . خود .. کرده را تدبیر نبود

جراتی به خود داد و جلو رفت .. دست روی بازوی حسامی که :پنجه به موها می کشید گذاشت و نالید
.. بسه حسام-

:حسام وحشیانه به طرفش چرخید و فریاد زد
حالم از این همه حماقت به هم می خوره .. می فهمی ؟-
:نگاه طناز خشک شد ... حسام فریادش را توی صورت او کوبید
.. رکب خوردی ... بدجورم رکب خوردی-

: لب های لرزان طناز بر هم خورد

از ... از چی ... حرف می زنی؟-

:پوزخند دردناکی بر لب های حسام نشست

اون نامه کجاست ؟-

:سرم را تکان داد

... نمی دونم ... شاید تو گاو صندوقش -

.. باید پیداش کنیم .. می فهمی ... باید پیداش کنیم -

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

!! #خطر

❌ #کی_ممنوع

هر گونه_کی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_صدوپنج

فریبرز با چیدن درست مهره هایش چنان مرا به بازی گرفت که

وقتی به خودم آمدم او فاتح میدان بود و من فردی شکسته
...خورده و اسیر دستان او

چنان با حماقت هایم پیشرفته بودم که هیچ راه بازگشتی برایم
... باقی نمانده بود

... از همان شب راهی برای بازگشت به خانه نداشتم
..همان شبی که دارو ندارم را از دست داده بودم

با تهدید و اربعابی که به جانم انداخته بود شده بودم بنده
زرخریدش... همه فکر می کردند گم شده ام ... سه روز تمام ... و
بعد از آن به خانه بازگشتم ... درست در کنار او ... چنان بازی را
پیش می برد که او نادم و اغفال شده به نظر می رسید و من
شیطان مجسم ... حالا این من بودم که فریبرز را به خاطر ثروتش
اغفال کرده بودم ... این بازی بود که باید به خاطر جان عزیزانم
... خوب از پس نقش آن برمی آمدم

:هرگز فراموش نمی کنم وقتی گفتم

من نمی تونم با حسام ازدواج کنم...من می خوام زن کسی بشم -
... که منو خوشبخت کنه

اولین سیلی را از مادرم خوردم ..انگار دیگر نگران گم شدنم
...نبود... انگار از چشمان وقیح مانمی خواند چه اتفاقی افتاده
فریبرز کناری ایستاده بود و با چشمان فریبکارش بازی ماهرانه
ام را تماشا می کرد ... اشک نریختم .. من از همان شب که
آرزوهایم را با دستان خودم بر باد داده بودم، سنگ شده بودم ...
خواهرم با آن شکم برجسته که دیگر تا زایمانش چیزی نمانده
بود؛ جیغ کشید

تو چه قدر می تونی وقیح و کثیف باشی ... آخه نون این پدر و -
مادر و خوردی و این جور گرگ شدی؟ اون حسام بدبخت چه
گناهی کرده بود که این بلا رو سرش آوردی ؟

:وقیحانه گفتم

اون وسیله رسیدن من به فریبرز بود .. فریبرز اون کسیه که -
... من می خوامش

صدای سیلی دوم مادرم همزمان شد با صدای زنگ خانه... تنم
لرزید ... نه از برای خودم... از برای مردی که قرار بود با حرف
هایم از من دل بکند ... سخت بود اما وقتی فکر می کردم

حداقل دیگر به خاطر من صدمه ای نخواهد دید آرام می شدم و
بیشتر در نقش تازه ام فرو می رفتم ... چه قدر دیر فهمیده
بودم... فریبرز به شدت حساب گر بود و با برنامه پیش رفته بود
... می دانست که دیگر بین من و حسام محرمیتی نبود که
پایبندش شوم ... مرا چنان در پی هدفش کشانده بود که درست
با اتمام محرمیت ما مال او شوم.. این مرد عجیب زرنگ و
فریبکار بود.. او خبر داشت بعد از اتمام محرمیتمان که برای دو
ماه بود تمدیدش نکرده ایم و قرار بود به زودی بساط عروسی
مان برپا شود ... چنان مرا فریب داد و به دنبال خود کشیده بود
... که هرگز در صدی فکر خطا رفتن نمی کردم

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطار

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدوشش

حسام که با آن حال پریشان وارد شد غصه تمام وجودم را پر کرد .. من لایق این مرد نبودم ...همان بهتر که گورم را از زندگی ...ساده و بی آرایشش گم می کردم

چه قدر احمق بودم... به طرفم آمد و با حالی پریشان نامم را :صدا زد اما من بی رحمانه غریدم

... جلو نیا-

نگاهش متحیر روی صورت تک تک اعضای خانواده نشست...
فریبرز حالا کاملاً من و رفتارم را زیر نظر گفته بود و با چشمانش
با من حرف می زد ...با شمشیر تیز و برنده چشمانش داشت
عشق مرا جلوی چشمانم سلاخی می کرد و من جرات ابراز هیچ
...حرفی را نداشتم

هنوز هم صدایش در گوشم بود "اگه اونى که من مى خوام نشه
منتظر بلاهایی باش که یکی یکی به سر خانواده ت نازل بشه..
"مى دونى که هر کارى از دستم برمىاد

چطور مى توانستم آن قدر خود خواه باشم .. من که از دست
رفته بودم ... من که نابود شده بودم چرا باید آن ها را هم به پای
... حماقت های خودم مى سوزاندم ... لعنت به من

حسام خراب بود و داغان .. خبرش را داشتم ... خود فریبرز از
:حال پریشانش گفته بود. نگران نگاهم کرد و با فریاد پرسید
این چند روز کجا بودی؟ طنز کجا بودی؟-

...پیش فریبرز-

ضربه اول آن قدر کارى بود که سکندرى خورد.. انگار به گوش
:هایش هم اعتماد نداشت که فریاد زد
چی گفتی؟-

به این لحظه زیاد فکر کرده بودم ... به نفرتی که پیدا می کرد.. به
حال غریبی که نسبت به من پیدا می کرد ... مطمئن بودم حالش
از من به هم خواهد خورد

... پیش فریبرز-

:با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد... فریاد زدم

... چیه ؟ دروغ بگم گناه کردم؟ من عاشقش شدم-

... صدای نفس هایش را می شنیدم .. انگار داشت خفه می شد

رفتم پیشش ... کاری کردم که برای همیشه مال اون بشم ... -

...زنش شدم ... فقط منتظر تموم شدن اون محر

صدای سیلی محکم و درد آورش فضای اتاق را پر کرد ... حقم

...بود تک به تک سیلی هایی که می خوردم

... می کشمت... آشغال-

...کبود شده بود ...بی نفس

دیدم که کمرش شکست ... زانو به زمین چسباند ... من شکننده

بودمش... فریبرز جلو آمد دست روی شانه اش گذاشت ... می

خواستم فریاد بزنم " کثافت ولش کن " اما از او و نقشه های
شومش می ترسیدم ... لب که باز کرد دنیا بر سرم آوار شد .. از
این مرد پلید تر هم بود؟ نامرد تر چطور؟
منو ببخش حسام ... ترسیده بود ... نتونستم بگم پیش منه -
... نمی خواستم اوضاع رو به هم بریزم
حسام از جا کنده شد و یقه اش را گرفت
چطور تونستی باهاش باشی ... اون جای دخترت بود؟ -
لبخند مظلومانه ای زد

[انتهای تقاطع, 16:56 03.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_صدوهفت

-تو خودت یه مردی چه قدر می تونی در برابر عشوه ها و لوندی های یه دختر دوست داشتنی دووم بیاری؟ چطور می تونی در برابر ابراز محبت ها و التماس هاش سکوت کنی ... وقتی کار از کار گذشت فهمیدم چه غلطی کردم... الانم پاش وایستادم ... تو ... بگو

انگار جوابش آن قدری قانع کننده بود که حسام در جایش خشک شده بود... دستانش شل شد و کنارش افتاد... نه هنوز هم به او احترام می گذاشت .. هنوز هم او و حرف هایش برایش ...سند بود

:فریبرز مذبحخانه ادامه داد

این دختر نمی تونست کنار تو باشه حسام ... و وقتی اون طور - بی پروا از من خواست باهاش باشم ... وای حسام تو چی می ... فهمی از این حالی که الان من دارم

طوری حرف می زد که انگار یک فداکاری بزرگ کرده بود و مرا
به او شناسانده بود. حسام مسخ شده نگاهش می کرد... من او
را خوب بلد بودم... مادر و خواهرم با نفرت نگاهم می کردند..
مادر جلو آمد و گفت:

!برید .. از خونه من برید بیرون ... طناز دیگه دختر من نیست -
می دانستم ... تمام این حرف ها را در این سه روز با خود مرور
کرده بودم ... از درون در حال فروپاشی بودم ... قلبم فریاد زد "
بخشید ... تو رو خدا .. منو ببخشید " اما باید لال می ماندم ... تا
.انچه فریبرز می خواست اتفاق می افتاد

فریبرز آمرانه گفت:

من دخترتون رو می خوام ... یعنی الان تو این وضعیت نمی -
تونم بذارمش کنار ... یا مثل شماها بهش پشت کنم. می دونم
شما و حسام نمی تونید ما رو ببخشید اما ازتون می خوام طنازو
... طرد نکنید

چه قدر خوب در قالب مرد خوب و مظلوم فریب خورده فرو
... رفته بود

:مادرم جیغ زد

این دختر .. دختر من نیست ... من اینو این طوری تربیت -

.. نکردم ... یه هرزه

و تقریبا از حال رفت.. اکرم به کمکش شتافت و دست دور شانه

:های او انداخت و گفت

... مامان تو رو خدا نکن این طوری-

در دل نالیدم " اکرم مامانو سپردم به تو ... مراقبش باش " دختر

خوبی برایش نبودم .. من همانی بودم که همیشه آزارش داده

بودم پس می توانستم بفهمم چرا حرف های فریبرز را ان قدر

راحت پذیرفته بودند. اکرم بی ان که نگاهم کند، رو به فریبرز

:گفت

...ببریدش ... لطفا-

تنها کسی که هنوز خشکش زده بود حسام بود ... ناباورانه نگاهم

می کرد و من زیر نگاه داغانش در حال ذوب شدن بودم ..شوکه

بود مات

متهم ردیف اول من بودم ... من عمویش ، کسی را که مثل پدر
دوست داشت به انحراف کشیده بودم و حتی با قساوت و بی
رحمی عشقش را از او گرفته بودم ... من ناپاک بودم ... صدای
فریبرز مثل پتک بر سرم می کوبید " تو دیگه رسماً هیچ کسی
رو نداری ... نه مادر و خواهرت و نه حسام رو ... کی حرفای تو رو
باور می کنه وقتی که من راحت می تونم ثابت کنم بارها و بارها
در نبود حسام کنار من بودی ... اونا خوب تو رو می شناسن و
البته منو ... تو عاشق پول و ثروت بودی و برای رسیدن بهش یه
" بار دیگه حسامو دور زدی ... این چیزیه که اونا باور می کنن
خوب توانسته بود مرا با دست های خودم نابود کند... من در
دامی افتاده بودم که سال ها پیش با ندانم کاری هایم، خود
زمینه اش را فراهم کرده بودم ..هیچ کس مرا باور نداشت.. زیر
نگاه متاسف حسام در حال آب شدن بودم... کاش زودتر این
محاكمه تمام می شد ... فریبرز که حال چشمان بی قرارم را دید
با لحنی دلسوزانه گفت
... ظاهراً جای ما دیگه این جا نیست -

دستش که همچون آتش جهنم بود دور شانه هایم نشست و مرا
برای همیشه از آن خانه بیرون کشید... وقتی حسام واکنشی
... نشان نداد فهمیدم که برای همه شان تمام شده ام
من تمام آرزوهایم را مقابل چشمانم یکی یکی سر بریده بودم ...
هنوز هم نگاه شوکه و ناباورانه حسام مقابل چشمانم بال بال می
زد که سوار اتومبیل گران قیمت فریبرز شدم و به سمت زندگی
جهنمی حرکت کردم.

[انتهای تقاطع, 05:25 07.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_صدوهشت

-انگار به دنیایی تازه با آدم هایی کاملاً متفاوت پرتاب شده بودم
... دنیایی که برای من ناشناخته بود و تا زمانی که واردش نشده
بودم فکر می کردم یک مدینه فاضله است ... دنیایی بی رحم با
... رسم و رسومات خودش ... دنیای پولدارها

هر چند که دست بر قضا من در بدترین بخش آن قرار گرفته
...بودم ... دنیای فریبرز صولت

حاضر نبودم از اتاقم بیرون بیایم .. ترجیحم به حرف نزدن بود و
مهر سکوت بر لب هایم زده بودم... دیگر دلم این دنیا را با تمام
رنگ و لعاب هایش نمی خواستم ... شاید اگر سال ها پیش بود و
من همان طناز بودم می توانستم زندگی را بر وفق مرادم بسازم
...!اما حالا در این موقعیت نه

مردن را بیشتر دوست داشتم تا این زندگی را که همه چیز بود و
... انگار هیچ نبود

با صدای باز شدن در بیشتر در خود مچاله شدم اما وقتی تخت
پایین رفت و عطر تن فریبرز زیر مشامم زد فهمیدم که من هرگز

نخواهم توانست خود را از دست او خلاص کنم . وقتی چنگال
های تیزش را میان موهایم فرو برد نفسم مقطع شد

لحنش مهربان و در نظر من به شدت چندش آور بود . حالا حتی
بوی عطر گران قیمتش هم تهوع آور بود

!بازم که داری گریه می کنی؟ نمی خوای تمومش کنی؟-

دست خودم نبود دیوانه شدم ... بدنم لرزشی شدید گرفته بود ...
مگر نه این که جا می توانستم خود واقعی ام باشم؟ ... من آن
روز به معنای واقعی کلمه لال شده بودم ... تمام حرف هایم
درست مثل یک غده دردناک و سر بسته در درونم ریشه دوانده
بود ... حالا این مهربانی دروغین مثل یک نیشتر برنده آن را از
هم دریده بود... از جا جستم و با حای پریشان جیغ زنان گفتم
ولم کن!... تو که دیگه به چیزی که می خواستی رسیدی؟ -
همه چیزمو ازم گرفتی ... روحم .. جسمم .. عشقم... خانواده
ام... دیگه چی می خوای از جونم؟

نگاهش خیره ماند و بعد از چند ثانیه کوتاه به قهقهه افتاد... قلبم داشت از سرِ دردی که می کشید به مرحله انفجار می رسید اما:
او بی توجه به من و حال پریشانم پوزخندی زد
چرا باید ولت کنم؟-

و قبل از آن که بتوانم واکنشی نشان دهم مرا به اسارت دستان
پر قدرت خود در آورد... چنگی به موهایم زد و وحشیانه روی
تخت رهایم کرد... نفسم جایی میان سینه ام گم شد ... بودن
دوباره با او درست مثل مرگ بود ... انگشتانش را نوازشگرانه
روی گلویم کشید.. چشمانش برق می زد و درست مثل یک
آینه شفاف شده بود و من در آن ها دختری را می دیدم که با
... نفرت به او می نگریست

:کج خندی زد و گفت:

... تازه کارم با تو شروع شده دختر خانم-

:تقلا کردم

... برو کنار ... ولم کن .. تو یه مریض روانی هستی -

: دستانم را با قدرت گرفت و دو طرف نگه داشت

... چه قدر از این بال بال زدناات لذت می برم-

قادر به رها کردن خود نبودم... تقلاهایم را ندید گرفت و همچون
گرگی درنده به جانم افتاد ... آن قدر جیغ زده بودم که صدایم
خش دار و گرفته بود اما او بی توجه به حال و روزم به مقصود
خود رسید ... وقتی رهایم کرد دیگر جانی برای گریه هم نداشتم
...: با خشونت از روی من بلند شد و گفت

بهتره به خودت بیایی ... من خیلی راحت نمی تونم از -
خطاهات بگذرم

:بی اراده و سرخورده از دردی که وجودم را پر کرده بود نالیدم
تونستی جسمم رو مال خودت کنی اما روحم برای ابد مال -
... حسامه

می خواستم بسوزانمش اما نمی دانستم این سوختن برای من
...صد برابر دردآورتر خواهد بود

اوکی پس قراره لذتمون دو برابر بشه ... نگفته بودی انقدر پایه -
...ای ... برات پاکش می کنم عزیزم

می خواست حسام را از قلب من پاک کند؟

به سمت کمد بزرگی که گوشه ی اتاق بود رفت ... هنوز هم می
لرزیدم که با خونسردی به طرفم برگشت ... با دیدن شلاق
... چرمی چند شاخه ای بیشتر از قبل به خود لرزیدم

جلو آمد و بالای سرم ایستاد ... دنیا مقابل چشمانم سیاه شد...
دسته بلند و سخت آن را زیر چانه ام گرفت و زمزمه وار گفت
حالا بهم بگو چی توی اون کله کوچیکت می گذره کوچولو؟-

قطره اشکی از چشمانم بیرون سرید ... لبخندی مزورانه ای زد
الان بهم بگو دقیقا حسام کجای زندگیته؟-

: نام حسام قلبم را فشرد

نمی تونی پاکش کنی .. حتی اگه بمیرم اون تو قلبمه ... تو -
...سرمه ... تو وجودمه

...با دست روی قلبم کوبیدم

دستش بالا رفت و شلاق را با تمام قدرت پایین آورد و روی
تخت کوبید :

... یه بار دیگه می پرسم-

می خواست با ترس و ارباب حسام را از قلب و روح من پاک
کند؟

:با وجود آن که به شدت می لرزیدم گفتم

[انتهای تقاطع, 05:25 07.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

...نمی تونی .. این یکی رو نمی تونی-

مهلت نداد ... این بار بی رحمانه شلاق را بلند کرد و بر تن نحیفم
فرود آورد ... درد به آنی همچون آتشی سوزان روی پوستم
منتشر شد ... نفسی که رفته بود با جیغی هراسناک از دهانم
... بیرون جهید

...بههم بگو ..لعنتی بگو-

دست خودم نبود ... آب از سرم گذشته بود ... نمی گفتم تا
میمیردم ... این جور راحت تر بودم .. تاوان اشتباهاتم هر بار با
ضربه شلاق روی تنم نقش می بست .. تعدد ضربه ها را نفهمیدم
... دیگر به یک بی حسی رسیده بودم که خودش خسته شد و
شلاق را به طرفی پرت کرد ... ناله کردم .. از این مرد منفور تر
.. ندیده بودم ... خیس از عرق جلو آمد ... لحنش آرام شده بود
... طناز عزیزم-

خطوط چهره اش تغییر کرد... مهربان و مظلوم... حالم داشت به
هم می خورد .. دلم می خواست عقی بزنم ... تن زخمی ام را به
:آغوش کشید و نالید

... عزیزم-

لب هایم به هم دوخته شده بود.. این مرد یک روانی به تمام
:معنا بود ... مرا بیشتر به خود چسباند و کنار گوشم ادامه داد
...نذار فریبرز عصبانی بشه .. اون دیوونه ست-

:نگاه هاج و واجم را که دید چشمکی زد و گفت

... امامن همیشه مراقبتم عزیزم ... من دوستت دارم-

[انتهای تقاطع, 05:25 07.10.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#ثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدونه

حالا دیگر مثل مرده ای متحرک شده بودم ...از صبح تا شب در
اتاق میان تخت چمبره می زدم و به داشته هایی که زمانی به
نظرم نمی آمد و حالا از دست داده بودم فکر می کردم ... زنی به
نام زهرا خانم که از خدمه های قدیمی فریبرز بود تنها کسی بود
که گاهی به اجازه او وارد اتاقم می شد تا کارهایم را انجام دهد
...این زن به شدت معتمد فریبرز بود ...حدودا 50 ساله می خورد

و تمام مدت حضور در اتاق من لام تا کام حرفی نمی زد. نمی دانستم از دید آن ها من چطور آدمی بودم .. چرا که بارها مرا بهعنوان نامزد حسام در آن خانه دیده بودند و نمی دانستم .. فریبرز برای این قضیه چه توجیهی داشت

زندگی ام شده بود نوعی شکنجه عذاب آور با مردی که جز رابطه های وحشیانه و درد آلود موقع نیازش حرف دیگری نداشت ... مردی که یک بیمار روانی بود ... گاهی آن قدر مهربان می شد که نمی توانستم بشناسمش ... انگار با از دست دادن حسام تصمیم داشت تمام آن ها را خرج من کند .. اما وقتی بی تفاوتی ها و سرکش های مرا می دید، وقتی حتی حاضر نبودم یک کلمه با او حرف بزنم دیوانه می شد و به جانم می افتاد دیگر به ضربه های کمربند و شلاق عادت کرده بودم

گاهی دستانم را به تخت می بست و تا دو روز اجازه هیچ کاری را نمی داد ... در مواقع جنونش هیچ کس حق دخالت نداشت و کاری از دست کسی بر نمی آمد ... خوردن غذا و خوابیدن غدقن می شد و حق دستشویی رفتن نداشتم و تا در کثافت خودم

غرق نمی شدم رهایم نمی کرد .. آن وقت بود که زهرا خانم بی
کلام می آمد و کمکم می کرد .. از نگاهش نمی توانستم چیزی
بفهمم ... نگاهی که سرد و به شدت بی روح بود

حال خرابم گفتن نداشت .. از اینکه آن بیرون همه فراموشم
کرده بودند بیشتر از قبل افسرده ام کرده بود و روز به روز مرا
در لاک خودم فرو می برد ... نه خبری از کسی داشتم و نه کسی
.. سراغم را می گرفت ... چه قدر راحت فراموشم کرده بودند
مدت ها بود که از آن اتاق که برایم مثل سلول بود بیرون نیامده
بودم... اتاقی که همه چیز داشت .. گاهی وقتی نایی برای
نشستن داشتم پشت پنجره می رفتم و به باغ بزرگ می
نگریستم ... یک بار وقتی تنها بودم آن قدر دلم گرفته بود که
تصمیم به خودکشی گرفتم ... دلم می خواست از این زندگی
سخت و دردآور رها شوم .. به شدت کم آورده بودم .. می
دانستم آن شب دوباره نوبت آن است که فریبرز به سراغم
بیاید و این بدترین شکنجه من بود .. حاضر بودم ساعت ها زیر
بارش شلاق چرمی اش بمانم اما روح و جسمم آن طور لت و پار

نشود ... بی اختیار از جا جستم و به سمت تخت رفتم... انگار
جرات پیدا کرده بودم ... و حالا بی اختیار چشمانم باز شده بود
... بدن بی رمقم برای مردن جان گرفته بود ... یکی از طناب ها
را از دور تخت باز کردم .. دستپاچه بودم نگاهم روی سقف
نشست .. چیزی برای آویزان کردن خود ندیدم ... لعنتی چه طور
می توانستم خودم را بکشم ... در همان موقع در باز شد و
فریبرز وارد اتاق شد ... غافلگیرم کرده بود... نمی دانستم در
... خانه است ... تا آمدنش ساعتی باقی بود

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و قدمی به طرفم آمد ... نفس
... در سینه ام قطع شد

می دانستم راه در رویی ندارم .. از همان لحظه درد رادر جای
... جای بدنم حس می کردم

:طناب را از دستم کشید و با خونسردی گفت

قرار بود چیکار کنی؟-

...چشمان بی روحم را به چشمان آتشینش دوختم

از سکوت‌م متنفر بود ... وقتی حرف نمی‌زدم بیشتر آزارم می‌داد... صدای گوش‌خراش بود

گفتم داشتی چه غلطی می‌کردی؟-

... می‌می خواستم-

وحشیانه چنگی به موهایم زد و با ضرب‌مرا روی تخت پرت کرد
...

... تنها توانستم به حالت تدافعی در خود مچاله شوم

حالا بهت نشون می‌دم ... زجر کشت می‌کنم تا هوس مردن هم -
...به سرت نزنه

به حق حق افتاده بودم . حسام کجا بود که ببیند تاوان اشتباهاتم
را چگونه پس می‌دهم ... چه قدر مادر و خواهرم را اذیت کرده
بودم که آن قدر راحت مرا کنار گذاشته بودند ... دیوانه وار
:طناب را دور گردنم انداخت و غرید

این جوری دیگه ... نه؟ می‌خواستی خودتو حلق آویز کنی ؟ -
...اوکی خودم در خدمت‌م لیدی

طناب راه نفسم را بست و او با تمام قدرت کشید .. مرگ در چند
قدمی ام ایستاده بود ... نفسم بالا نمی آمد و بی اراده بال بال می
زدم و به خر خر افتاده بودم که طناب را شل کرد ... هوا با حجم
زیادی وارد ریه هایم شد و من احمق برای نفس کشیدنی دوباره
... دهان باز و بسته کردم

[انتهای تقاطع, 05:25 07.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

روی قفسه سینه ام نشست و اولین سیلی را به صورتم
زد...چشمانم گشاد شد و او پوزخندی زد

خوب مردن چطور بود ؟-

لب هایم لرزید و او بر سرم نعره کشید

...جواب بده-

:تنم لرزید و تنها یک جواب دادم

...می خوام ... بمیرم-

مردمک چشمانش گشاد شد و بعد سیلی از ضربه های دستش
بود که بر سر و صورتم می بارید ... وقتی بی رمق زیر دستش
افتادم نفس نفس زنان از رویم بلند شد و رابطه ای که همچون
زهر تلخ بود به جانم تحمیل کرد ... دیگر از طنای یک مرده بی
.. جان باقی نمانده بود

زهر خانم برای اولین بار حرف زد و حرف زد... انگار او هم این
.. بار تاب دیدن حال خرابم را نداشت

خانم جان شما که نامزد به اون خوبی داشتی دختر؟ آخه پول -
ارزشش رو داشت که این طوری خودتو بدبخت کردی ؟

دستی روی زخم های دو روزه پیشم کشید و گفت

حالا چرا انقدر آقا رو عصبانی می کنی؟ نمی بینی چه قدر -

دوستت داره... شما هم که خودت خواستی و اومدی تو این

زندگی ... دختر جان چرا آروم نمی گیری ؟ پشت پا به همه چیز
زدی که آخرش این بشی ؟

تازه می فهمیدم فریبرز مرا برای آن ها ، آنطور که دلش می
خواست توصیف کرده بود ... من از نظر خدمه آن خانه دختر پول
دوستی بودم که برای رسیدن به مال و مکنت او به نامزد جوانم
پشت پا زده بودم ... و حالا حقم بود که چنین زندگی نکبتی
...داشته باشم

ضعف و بی حالی اجازه حرف زدن به من نمی داد... هر چند که
افسردگی به شدت ناامیدم کرده بود و من دوست نداشتم برای
نجاتم کاری کنم ... اصلا نجات می یافتم ان بیرون هیچ چیز و
هیچ کس در انتظارم نبود .. من به مرگ تدریجی خود تن داده
... بودم

: صدای زهرا خانم درست مثل پتکی بر سرم کوبیده می شد
کاش می شد یه جا قصه زندگیت نوشته می شد تا هر دختری -
... هوس این جور چیزا به سرش نزنه

راست می گفت من درس عبرتی بودم ... ان قدر حرف زد و
حرف زد تا آخر خودش خسته شد اما قبل از ان که از اتاق
بیرون برود گفت

دختر جان تو که دیگه اون بیرون کسی نمی خوادت .. بهتره با -
همین اقا کنار بیایی و قلقلش رو دستت بگیری بلکم کمتر کتک
... بخوری

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ - کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_صدوده

اشک های غلطیده روی گونه اش را پاک کرد و از حسامی که آن
... قدر نعره کشیده بود تا بلکم کمی آرام بگیرد، چشم گرفت
هر دو خسته از حال پریشان و آشفته شان بالاخره آرام گرفته
بودند ... هنوز جمله ی "رکب خوردی" های حسام در گوشش

می پیچید و اگو می شد ...این را همان سال ها پیش فهمیده بود
..راست گفته بود ركب خورده بود ،همان موقع كه هر بار زیر
... دستان نابودگر فریبرز شكجه می شد

ساعتی بود كه در فضای خانه ی فریبرز درست در جایی كه آن
دست نوشته ها را یافته بودند، میخكوب شده بودند ... انگشتان
: حسام كاغذها را درهم مچاله كرد و نالید

از سادگی هر دومون استفاده كرد.. چرا نفهمیدیم... چرا؟-
دخترك بق كرده خیره اش شده بود ... حسام هم در نوع خود
:تمام این سال ها ركب خورده بود. با صدایی خفه نالید
نمی دونم اگر الان زنده بود چی كار باید می كردم؟ -
داغونم...باور نمی شه تموم این سال ها اول خانواده ام و بعد
...خودم رو بازی داده

اشك از چشمان طناز بیرون خزید و روی گونه ی استخوانی اش
:لغزید

ما تاوان چی رو دادیم حسام؟-

:حسام مشتش را محکم و حرصی روی پیشانی خود کوبید

.اعتماد! ... اشتباه اول رو اولین بار پدرم کرد-

صدای حسام در گوشش پیچید وقتی آن نامه را بلند و با

.بدبختی خوانده بود

مطمئنم زمانی این نامه رو می خونی که دیگه من زنده "

نیستم چون در صورتی به این برگه ها دست پیدا خواهی کرد که

من تو این دنیا نباشم ... نمی دونم کی و چند سال بعد اما باز هم

.اون موقع من لذت خواهم برد از حسی که پیدا خواهی کرد

وقتی اولین بار مادرت رو دیدم یه دختر دبیرستانی بود ..زیبا و

خواستنی ... پوست سفید و چهره ای بور... چشمایی به رنگ

... آسمون... توی راه مدرسه عاشقش شده بودم

من و پدرت دوتا دوست صمیمی بودیم که باهم یه شرکت زده

بودیم .. پدرت هر چی از پدرش برایش به ارث رسیده بود رو

توی شرکت سرمایه کرده بود ... سهم اون کمتر از من بود اما

سودمون نصف به نصف ...چون دوستی مون برام خیلی ارزش

داشت. با وجود ثروت فراوان پدرم ، زندگی خوبی نداشتیم ... یه

زندگی که همیشه توش دعوا بود و شکنجه ... پدرم رسماً به بیمار روانی بود ... نمی دونم شاید بیماریش مسری بود که خیلی زود به منم سرایت کرد شاید اگر مراقبت های مادرم نبود من هیچ وقت به جایی نمی رسیدم که درس بخونم دانشگاه برم و توی اون شرکت با پدرت شریک بشم .. هر چی که بود دلم می خواست از زندگی عجیب پدر و مادرم بیرون بیام و همین باعث شد به پدرت و دوستی با اون وابسته بشم ... بین من و حامد همه چیز عالی پیش می رفت که دست بر قضا هر دوی ما عاشق دختری شدیم که هر روز مسیرمون از جلوی مدرسه اش می گذشت ... دختری که توجه هر دومونو به خودش جلب کرده بود. پدرت از دل من خبر نداشت و خیلی زودتر از من به این عشق اعتراف کرد ... کاری که هیچ وقت نتونستم بکنم و همین باعث از دست دادن فتانه شد. شاید نتونی باور کنی اما به فریبرز درونم عاشق پدرت بود و نمی خواست این دوستی خراب بشه و هر طور شده می خواست اونو حفظ کنه ... و فریبرز دیگه دشمن خونیش بود و متنفر از اون ... نمی تونستم با این قضیه کنار بیام اما انتخاب نا عادلانه مادرت، حامد بود ... مادرت منی رو که

عاشقانه دوستش داشتم ندید، فکر می کردم نگاهم پر از حرفه...
حتم داشتم می تونه بفهمه خیلی بیشتر از پدرت عاشقش بودم
... پدرت نصف دارایی منو نداشت اما فتانه عاشق اون شده بود.
نمی دونم چرا نقطه ضعف های پدرت رو نمی دید و دل به اون
داده بود. و این شد که باز هم فریبرزى در من به وجود بیاد که
در عین عاشقی از اون زن نفرت داشت... هر بار که عشق بین
اون دو تا رو می دیدم حال و روزم بدتر از قبل می شد اما ترس
از دست دادن شون اجازه پیش روی نمی داد ... تا این که یک
بار درست قبل از ازدواج شون طاقتم تاق شد و به سراغ مادرت
رفتم و از عاشقی که بهش داشتم گفتم .. اون قدر متعجب شده
بود که قادر به حرف زدن نبود .. التماسش کردم و بهش گفتم
دنیا رو به پاش می ریزم اگه حامد رو رهاکنه اما انتخاب اون باز
حامد و بس و یه سیلی که تا مغز استخونم رو سوزوند ... قلبم پر
شده بود از نفرت .. نفرت از هر دوشون ... تهدیدش کردم که اگر
حرفی به حامد بزنه شراکتیم رو با حامد به هم می زنم و اونو به
خاک سیاه می شونم ... به حرفم گوش کرد و تنها کاری که کرد
.جلو انداختن تاریخ ازدواجشون بود.

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدویازده

وقتی پدرت با اون ازدواج کرد من سه روز و سه شب مریض
شدم ..سه روز و سه شب نخوابیدم ...سه روزی که در عین تب
شدید یه فریبرز جدید در من به دنیا اومد ...فریبرزی که خیلی
تصمیمی داشت... حالا هدف دیگه ای داشتم ثابت کردن خودم به
مادرت ... باید می فهمید که انتخابش غلط بود و این زمانی اتفاق
می افتاد که حامد رو از هستی ساقط کنم ... وجودم پر بود از
... نفرت و پیدا کردن راهی برای اثبات خودم

این بار به نحو دیگه ای وارد زندگی پدر و مادرت شدم... حالا
این مادرت بود که از من دوری می کرد چون معنای نگاه های
منو می فهمید...یه جور ترس توی چشماش بود، می دونست که
دوستش دارم و می ترسید ... دیدن دور ادور فتانه هم منو
راضی می کرد اما دست خودم نبود هر بار که مادرت رو می
دیدم دلم می خواست بغلش کنم ... بوش کنم ... و از وجودش
مثل پدرت لذت ببرم، حامد لیاقت فتانه رو نداشت... اما وقتی
فهمیدم مادرت باردار شده تا مدت ها عقب نشینی کردم...
بخصوص که مادرت خیلی ضعیف بود و همین باعث می شد
توجه حامد بیشتر بشه و مثل پروانه دورش بگرده ... روزهایی
که حامد تو شرکت نبود من مثل دیوونه ها می شدم ... و این
برای منی که به هر دوشون وابستگی داشتم مثل سم بود ...
سمی که روز به روز وجودم رو بیشتر پر می کرد ... هر بار یک
کدوم شون رو مقصر می دونستم و اون یکی رو توی دادگاه
ذهنم محاکمه می کردم و گاهی متنفر از هر دو شروع به نقشه
کشیدن های متفاوت می کردم ...تا این که اون چیزی که می
خواستم جور شد و اونم بیماری مادرت در حین بارداری بود.

پدرت درگیر مادرت بود و من این میون با نبودش تصمیم گرفتم
کم کم دستش رو از خیلی کارها کوتاه کنم و خودم همه کاره
شرکت باشم... می خواستم بی عرضگی پدرت رو به مادرت ثابت
کنم. امضا ها دست من بود و خیلی راحت پایه تمام معاملات من
بودم ... پدرت خیلی به من اعتماد داشت خب در این میون هم
ضعف و بیماری مادرت رو به روز بیشتر می شد و هر چی به ماه
های اخر می رسید پدرت کلا از اومدن به شرکت فاصله می
گرفت ... تا اینکه تو به دنیا اومدی ... اما پدرت نمی تونست
خوشحال باشه چون مادرت روز به روز بدتر می شد ... توجه
پدرت به تو که پسرش بودی نبود ... شاید هم تو رو باعث
بیماری مادرت می دونست حالا اون فریبرز نا آروم توی
وجودم از همه این ها راضی بود و برای ادامه کار امیدوارترم
کرد... شروع کردم به کار شکنی .. از بی خبری و حال پریشون
پدرت استفاده می کردم و خبرهای کذب می دادم و از
ورشکستگی عن قریبی که هر آن ممکن بود پیش بیاد می
گفتم. بخصوص که پدرت به خاطر بیماری مادرت گاهی مجبور
بود مبالغ زیادی برداشت کنه تا هزینه های به وجود اومده رو

پرداخت کنه.. و من هربار کاری می کردم که احساس دین
بیشتری به من پیدا کنه... می خواستم کم کم دستش رو از
شرکت کوتاه کنم ... بیماری مادرت بعد از به دنیا آوردن تو
پیشرفت بیشتری پیدا کرده بود. و همین تمام فکر و ذکر پدرت
رو به خودش مشغول کرد که باعث شد رو به اعتیادی بیاره که
خودم باعثش بودم ... آره من پای پدرت رو به اعتیاد کشوندم.
برای آروم کردنش خیلی راحت بهش پیشنهاد استفاده از الکل
رو دادم.. و دوباره رفتم سراغ مادرت و از ضعف و زبونی پدرت
گفتم... بهش وعده دادم اگر پدرت رو ترک کنه تو و اونو با خودم
به خارج از کشور می برم و هر کاری برای مداواش می کنم . اما
سرطان در وجود ریشه دونده بود و اون می خواست کنار
شوهرش باشه ... اون حامد رو با همون شکل بیشتر از من قبول
داشت ...حالم از این عشق به هم می خورد وقتی می دیدم هر
کدوم به خاطری دیگری فداکاری می کنه... دیوونه شدم و به
سیم آخر زدم... این دفعه نه هدفم مادرت بود نه پدرت این دفعه
.. تو رو می خواستم

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[Forwarded from]رمان انتهای تقاطع

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - #کپی_ممنوع

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدودوازده

حالانبود هیچ کدوم مهم نبود باید ثمره این عشق مال می شد...
پدرت رو بیشتر از قبل غرق اعتیاد کردم .. حامد نمی تونست
بیماری مادرت رو تحمل کنه و بیشتر لغزید. حالا دیگه فکر مادر
مریضت باعث شده بود به کل از این دنیا دست بکشه و من به
خودم قول داده بودم، همراه با مرگ مادرت پدرت رو هم راهی
... اون دنیا کنم

می دونی مادرت روزهای آخر عمرش چی به من گفت...من کاری
کردم که به بی لیاقتی پدرت اعتراف کنه و همین اتیش دلم رو

خاموش می کرد. سه سال تموم مادرت زجر کشید و درست یک ماه بعد از مرگش ، پدرت هم به خاطر خبر ورشکستگی ساختگی که توی یکی از بی خبری هاش بهش داده بودم، سخته .. کرد

حالا تو پسر من بودی و مال من ... عشقی که مادرت از من محرومش کرده بود رو حالا با تمام وجود به پای تو می ریختم و . درست مثل پدرت با تو رفاقت می کردم

تو مثل پسر خودم بودی ...چیزی که مادرت با ندونم کاریش از من دریغ کرد رو خیلی راحت به دست آوردم

اما این حال همیشه خوب دائمی نبود ... گاهی که بیماری در من عود می کرد از تو و زندگیت دوری می کردم .. حتی تحمل دیدن تو رو هم نداشتم ... به هم می ریختم و روانی می شدم ...تو رو پیش خاله ات می داشتم و می رفتم ... سال ها دورادور از تو مراقب می کردم ... دوبار ازدواج کردم دو باری که هر دوش دخترانی رو جایگزین مادرت می کردم که بیشترین شباهت رو

به اون داشتن اما هیچ کدوم نتونستن عشقی رو که در وجودم
... خشکیده بود زنده کنن

تا این که طناز وارد زندگیت شد ... طنازی که درست مثل
مادرت سرزنده بود و زیبا ... رگه هایی از زیبایی مادرت رو
داشت و همین باعث شد چیزی در درون من بجوشه که سال ها
... پنهان شده بود

حالا باز هم حس حسادت درونم رو به آتش می کشید ... یک بار
پدرت و حالا تو ... وقتی به خودم اومدم عاشق طناز شده بودم
درست وقتی که تو نبودی با نزدیکی به طناز روز به روز حس
فوق العاده ای پیدا می کردم ... و حسی در من بی داد می کرد
که اگر یک بار از پدرت ضربه خوردم و عشقم رو از دست دادم
حالا همون اشتباه رو نکنم ... دلم می خواست این بار طناز مال
... من بشه نه تو

وجودم پر از حس های مختلف شده بود ... انتقام پر رنگ ترین
اون ها بود ... طناز مال می شد ... فریبرزهای درونم بر علیه هم
شورش کرده بودند ... عشق و دوست داشتنم به تو منو گاهی به

عقب نشینی و می داشت اما به محض دیدن طناز همه چیز دود
می شد و به هوا می رفت و خواستن اون در اولویت کارهام قرار
... می گرفت

می دونی بد شانس من چی بود طناز هم درست مثل مادرت
همون اندازه عاشق تو بود ... وقتی از هر دری وارد شدم و اون رو
نتونستم به چیزی که می خواستم راغب کنم نقشه کشیدم...
دیگه این بار تعلل نمی کردم بخصوص که حس می کردم ترس
طناز از من ممکنه به جایی کار دستم بده .. باید حساب شده
عمل می کردم ... از اعتماد تو نسبت به خودم بهره می بردم...
حداقل این بذری بود که تموم این سال ها در دل تو کاشته بودم
... که منو مثل پدرت قبول داشتی

وقتی پیشنهاد اومدن به شرکت رو دادم اون قبول کرد
فهمیدم این دختر دنبال چیزیه ... اون باهوش بود اما زیادی
ساده و همین سادگی به ضررش بود چون با کسی طرف بود که
زیادی تجربه داشت و ذهنش حسابی فعال بود .. خیلی راحت تر
از اون چیزی که فکرش رو می کردم طناز مال من شد ... گذشته

طناز حسابی بهم کمک کرد و اون هارو مدیون اطلاعاتی بودم
کهتو ناخواستهتوی درد و دل های پدر و پسری برام گفته
بودی... وقتی با پای خودش کشوندمش شرکت دیگه تصمیم
خودم رو گرفته بودم.. درست بود به قیمت از دست دادن تو بود
اما می ارزید... عشقم رو پس گرفته بودم... ضربه آخر نامه ای
جعلی بود که شیرازه ی فکری طناز رو به محض پیدا کردنش
به هم ریخت.. نامه ای که می گفت من بهمادرت تجاوز کردم و
تو ثمره ی اون رابطه ی ناخواسته ای... دخترک جوری به هم
ریخت که هر چیزی گفتم باور کرد.. و من همین رو می خواستم
.... بعد هم با چند تاتهديد خیلی راحت اونو به دام کشیدم
و تو چه راحت باختی... تو هم مثل پدرت بی لیاقت بودی... و
خیلی راحت به طناز اثباتش کردی... اون روز وقتی داشتم اون
حرفها رو می زدم دلم برای طناز سوخت... اون تنها بود و هیچ
کدومتون نتونستید پشتوانه اش باشید... چه زود باور کردید و
... ازش گذشتید

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدوسیزده

اشک های طناز که چکید حسام سرش را پایین انداخت ... همه

: به نوعی مقصر بودند ... لب های دخترک لرزید

... چطور تونست ... اون نامه قدیمی بود-

:حسام زهر خندی زد

- فکر می کنی نامه جعلی قدیمی ساختن برای آدمی مثل -

... فریبرز کاری داشته

طناز دست لرزانش را روی گلو گذاشت .. حس خفگی امانش را
... بریده بود ... نفسش سنگین شده بود

تو چطور فهمیدی که فریبرز به من رکب زده؟-

کاش باهام حرف می زدی ... که اگه می زدی خیلی راحت -
دست فریبرز برای همه مون رو می شد ... تو متن نامه گفتی ...
نامه ای که مادرم اعتراف کرده بود فریبرز بهش تجاوز کرده و
... من پسر فریبرزم نه حامد

: طناز سری به تایید تکان داد

خب این برای تویی که از خیلی چیزها خبر نداشتی ممکنه باور -
پذیر باشه اما منی که خاله برام از مادرم و بیماریش گفته بود و
پدرم که همیشه مراقبش بود و تنه اش نمی داشت خبر داشتم
باور پذیر نبود ... در ضمن تو فکر کردی اگر من پسر واقعی
فریبرز بودم اون اجازه می داد این همه سال تو بی خبری بمونم
؟ اونم زمانی که پدر و مادرم زنده نبودند و اون می تونست تمام
و کمال منو از آن خودش کنه ... فریبرزی که همیشه مثل یک
پدر رفتار می کرد ... اگر تو اون روزها با من حرف می زدی و از

رفتارهای اون برام می گفتی شاید الان ما تو این جایگاه نبودیم
... ترس .. بی اعتمادی... سکوت... خودسری و خودخواهی ...
...همه و همه ما رو به این جا کشوند

نفسش را آرام بیرون داد و گفت

تو انقدر ترسیده بودی که حتی با خودت فکر نکردی اگر اون -
پدر واقعی من بود هرگز نمی تونست تو رو شرعا مال خودش
کنه چون ما یه مدت به هم محرم بودیم و اون رسماً تا ابد
پدرشوهر تو محسوب می شد ... و چون به این مسئله واقف بود
... با ترس و تهدید زبون تو رو بست

چشمان طناز پر از اشک شد و حسام ادامه داد

وقتی دختران و پسران ما به ساده ترین مسئل شرعی واقف -
نیستند همین می شه این جور راحت میشه ازشون سو استفاده
کرد ... هر چند که برای کسی مثل فریبرز بدن شک این مسئله
کمترین اهمیت رو داشته ... اون با شکنجه دادن های تو و آزار و
اذیت هاش تقریباً اجازه تفکر و تفحص رو ازت گرفته بوده... و

وقتی به خودت اومدی که دیگه رسماً همه چیز رو از دست داده
... بودی و دیگه برات مهم نبود

طناز بی اختیار پرسید

توچی؟ توی این سه سال چی کار می کردی؟ اصلاً یاد من می -
افتادی؟

صدای حسام گرفته شد

تموم این سه سال سعی کردم فراموش کنم ... اولین کاری که -
کردم درخواست ماموریت بود .. ماموریت های پی در پی ای که
بتونه اون قدر فکر و ذکر رو پر کنه تا فراموش کنم ... اما نشد
... هیچ وقت نخواستم دنبالت پیام چون دیدنت مصادف بود با
.. خواستن دوباره ت .. و این خواستن پر از گناه بود

[انتهای تقاطع, 15.10.19 18:23]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع...

اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

پست_صدوچهاردده

:چشمان بی فروغش را به چشمان حسام دوخت و گفت

... کمکم می کنی مامانمو پیدا کنم دلم خیلی براش تنگ شده-

ضربان قلب حسام برای دقایقی در سینه ایستاد ... این یکی را
کجای دلش می گذاشت . در این چند روز مدام به این قضیه فکر

کرده بود ... طناز حرفی از مادرش نزده بود و همین او را

سردرگم می کرد که اطلاعی از او دارد یا نه ... حالا با این جمله

... بی شک طناز از مرگ مادرش خبر نداشت

تو از آدرسشون خبر داری ؟-

:انگشتان حسام مشت شد...طناز لب زد

یه بار زهرا خانم رو فرستادم پی شون ... گفت از اون جا رفتن-
...

:نگاه خیره حسام و سکوت آزار دهنده اش باعث شد ادامه دهد

تازه یه کم به خودم اومده بودم .. شیش ماهی بود که اسیر -
خونه فریبرز شده بودم ...می دونستم اون بیرون هیچ کس
منتظرم نیست ... می دونستم یه آدم نفرین شده ام اما خودم که
می دونستم چی ام و برای چی سر از اون خونه در آوردم
...همون حرفای زهرا خانم کمکم کرد که بخوام دوباره زندگی
کنم ... می دونستم شماها فراموشم می کنید ...حق می دادم ...
اصلا حقم بود همچین تاوانی بدم ... اما دل نگرون مامان بودم ...
... می خواستم ازش خبر بگیرم

پوزخند حسام درد آور بود ... صدایش خش دار شده بود بس که
... برای حماقت های او فریاد زده بود
... مادرت مریض بود-

.نفس در سینه ی طناز حبس شد

...مامان خوب بود ... همیشه کار می کرد اما خوب بود-

:سپس انگار متوجه چیزی شده باشد وحشتزده نیم خیز شد
بود؟! حسام مامانم؟-

تو که رفتی مامانت مریض شد ... قلبش خیلی اذیت می کرد ... -
ضعیف شده بود ... با خواهرت تصمیم گرفتن از اون خونه ومحلہ
برن ... خواهرت یه جای بزرگتر گرفت و مادرتم برد پیش
...خودشون

:طناز آشفته تر پرسید

چرا گفتی بود؟-

خب همین طوری ... داریم از گذشته حرف می زنیم .. منم -
... ازشون خبر ندارم

جرات گفتن حقیقت را نداشت ... دخترک تاب نمی آورد و پس
... می افتاد... می گذاشت در زمان و مکان بهتری حرف می زد
یه شب خوابشو دیدم ... سفیدپوشیده بود و کنار بابام نشسته -
بود ...هر چی صداش کردم جوابمو نداد ... مامان خوبم باهام قهر
. کرده بود ... چه قدر دلم براش تنگه

نگاه خیره حسام باعث شد ادامه دهد

کمکم می کنی پیداشون کنم؟-

سر حسام آرام تکان خورد .. دخترک آهی از سر حسرت کشید
و گفت

می خوام برگردم پیشش .. می خوام دختر خوبی بشم براش ... -
کلفتیشو می کنم فقط اون خانومی کنه ... نمی دارم دست به
... سیاه و سفید بزنه ... نمی دارم دیگه جایی کار کنه

انگار با هر جمله ی او کسی قلبش را محکم در سینه می فشرد .
همه چیز برای جبران دیر بود ... جلو رفت و کمک کرد از جایش
برخیزد

... پاشو دیگه باید برگردیم ... این جا دیگه کاری نداریم-

نگاه منزعزش را از روی تکه های پخش و پلا شده کاغذ ها که
دور تا دور اتاق را پر کرده بود برداشت و ادامه داد

... همه چی تموم شد-

طناز پچ زد

... سه سال تموم زجر کشیدم-

تجربه تلخ و آزار دهنده ای بود .. برای همه مون .. چوب اعتماد -

... زیاده از حدمون رو خوردیم

پاهای بی جان طناز سست و بی رمق به حرکت افتاد .. همان

:طور که به طرف در اتاق می رفتند زمزمه کرد

کاش می شد زمان رو عقب برگردوند ... کاش راهی برای جبران -

!بود

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[Forwarded from رمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #خطر

□ ➡ کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #

#پست_صدوپانزده

نگاه بی روحش را از زیر عینک آفتابی که به چشم داشت به سنگ قبر سیاه و بلند مقابلش دوخته بود... هنوز هم مرگ او را باور نداشت ... چطور می شد مردی با آن همه رذالت حالا آن قدر راحت زیر آن سنگ خوابیده باشد؟ چطور بی پرداخت تاوان رفته بود؟ بی حساب و کتاب! مگر نه این که شنیده بود در این دنیا باید مجازات اعمال را بدهی بروی ؟ لرزی بر جانش نشست ...چه قدر از او می ترسید ... چه قدر آزاراش داده بود... اشک با تمام قوا از دل و جانش جوشید و از سرچشمه چشمانش .. روی گونه ها سرازیر شد

حسام کنار سنگ قبر نشست .. شاید او هم به همین چیزها فکر می کرد که را درگیر ساخته بود ... همه به نوعی از این مرد ضربه خورده بودند .. فریبرز شیطان مجسم بود ... لب های لرزانش با صدایی پر بغض تکان خورد

کاش زنده بود .. کاش ماجرای ما این طور تموم نمی شد ... -
همیشه دلم می خواست روزی رو ببینم که داره تاوان پس می
... ده .. این مرگ براش خیلی کم بود خیلی

حسام نگاه از سنگ قبر گرفت و به سمت او که بالای سرش
ایستاده بود دوخت

اون شب چی بین تون گذشت؟ چه اتفاقی افتاد؟-

دستانش را چلیپای سینه اش کرد

همش فکر می کنم فریبرز نمرده ... اون فریبرز که من می -
شناختم می تونه هزار و یک کلک جور کرده باشه ... اون روانی
... خیلی باهوش بود

حسام آرام از جایش بلند شد و کنار او ایستاد .. یک سر و گردن
از او بلند بود... این زن هنوز ترس داشت ... وقتی نگاه هراسانش
را که مدام به اطرافش دو دو می زد، می دید، این را کاملاً حس
می کرد ... حمایت گرانه گفت

اون مرده ... باور کن ... خودم دیدمش ... کسی نبود جز فریبرز -
... .. می خوام یه چیزی رو بهت بگم که آروم بگیری

دستش آرام جلو رفت و عینک سیاه رنگ را از روی چشمان او
برداشت ... خیره در چشمان او پیچ زد

... من این جام ... می خوام دیگه نترسی -

اشک کاسه چشمان دخترک را پر کرد ... قلب حسام بار دیگر
... فشرده شد

... می خوام بگی ... می خوام -

:نمی توانست جمله اش را ادامه دهد ... حسام لبخند زد

تو از اولم مال من بودی .. اما خب چند باری مسیرو اشتباه -
... رفتیم

... زبان روی لب های خشکش کشید

حالا به هم رسیدیم درست در انتهای این تقاطع ... جایی که -
.. فکرشم نمی کردیم دوباره همو پیدا کردیم

اشکی که از گونه های دخترک لغزید دل او را هم لرزاند ... دست
جلو برد و آرام با نوک انگشت یکی از آن قطرات درشت را
... برداشت

دیگه گریه نکن ... برخلاف تو من فکر می کنم فریبرز باید -
همین طور ضربتی میمرد ... خدا بهش فرصت هیچی رو نداد ...
هیچ راهی برای برگشت ... هیچ راهی برای جبران
طناز یک قدم به جلو برداشت حالا کاملاً مشرف سنگ قبر
: سیاه مقابلش بود

با حرفای زهرا خانوم تصمیم گرفتم ادامه بدم اما یه جور دیگه -
... حالا که مرگ نمی تونست راهی برای ادامه باشه باید زندگی
می کردم و این یعنی مدارا با یه مرد روانی ... یه مردی که هر
لحظه می تونست یه شکل باشه... آدمی که شاید هزار چهره
داشت .. حرفای زهرا خانوم تاثیر کرد و من دست از لجبازی
برداشتم ... حالا برخلاف سرکشی آروم گرفته بودم ... این
جوری کمتر کتک می خوردم ... اما این آغاز یه زندگی دیگه بود
و روی دیگه ای از فریبرز برام ظاهر شد ... رویی که صدبرابر
عذاب آور تر بود

[انتهای تقاطع, 15.10.19 18:23]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هر گونه_کپی_برداری_پیگرد قانونی_دارد

#پست_صدو شانزده... با ناباوری نگاهم می کرد .

انگار طنز دیگری را می دید ... قلبم با ضرب در سینه می کوبید
... خسته شده بودم از آن زندگی درد آور... دلم کمی آرامش می

خواست ... حالا که ناخواسته پا به این زندگی گذاشته بودم

شاید می توانستم خواسته درستش کنم .. یک روز تمام به آن

فکر کرده بودم .. به روزگاری که قرار بود تا به انتها کنار مردی

همچون فریبرز بگذرانم ... و شاید هم می شد روزی در آن میان

راه فراری یافت ... دیگر آن بیرون کسی منتظرم نبود .. مادر و

خواهرم بی نام و نشانی از آن خانه رفته بودند و این یعنی من

برای شان مرده بودم ... از حسام هم خبری نبود ... خب حق می

دادم دختری به رذلی و پستی من برای هیچ کدام ارزشی
... نداشت که بخواهند برای حفظش تلاش کنند

حالا این فریبرز بود که با حرف هایم شوکه شده و ناباور نگاهم
می کرد

! می خوام زندگی کنم ... اونم با تو-

:گوشه ی لبش به پوزخندی زشت نشست و گفت
... باید باور کنم ؟ تو-

می خوام زنی باشم که تو می خوای ... مگه همینو نمی -
خواستی ؟

همان طور که دست در جیبش داشت جلو آمد .. سرش را کمی
:پایین آورد و با چشمانی ریز شده پرسید

تو اون کله ات چی می گذره ؟ باز نشستی نقشه کشیدی ؟ من -
... که خیلی راحت می تونم بفهمم

:تند تند سرم را تکان دادم

اون بیرون کسی منتظر من نیست پس نقشه ای هم نیست ... -
... می خوام زندگی کنم خسته شدم

صاف در جایش ایستاد ... هنوز نگاهم می کرد ... خیره خیره
:نگاهش کردم که گفت

... اوکی امتحان می کنیم-

:از روی تخت بلندم کرد و گفت

! اما به روش من-

: وحشتزده نگاهش کردم که بلند خندید

خیلی راحتتر از اون چیزی که فکر کنی می تونم حرف دلتوا از -
توی چشمتا بخونم .. پس دروغ بگی می فهمم ... و اون وقت
... جوری تنبیه ت می کنم که تا هفته ها نتونی از جات بلند شی

اختیارم دست خودم نبود حالا که می خواستم پا در این راه
بگذارم باید پی همه چیز را به تنم می مالیدم ... من آزادی می
خواستم .. این که بتوانم از این قفس فرار کنم باید همراهش می
... شدم و این تنها تنها از این راه میسر بود

انگشتانش را زیرچانه ام گذاشت و محکم آن را گرفت و فشار داد:

.. از همین لحظه شروعش می کنیم-

:صدایم می لرزید

چی می خوای؟-

:نیشخندی زد

... یه رابطه ی عاشقانه-

... قلبم در جا ایستاد .. به این جا فکر نکرده بودم

تو این شش ماهه ر چی بوده زور و اجبار بوده ... اما من زمانی -
باور می کنم که تو توی یه رابطه عاشقانه پیش قدم بشی .. بدون
... هیچ کلکی

... دستم را گرفت و بر پشت آن بوسه ای زد

... منتظرم لیدی-

به زحمت آب دهان خشک شده ام را فرو دادم . گفته بودم او
... یک روانی بیش از حد باهوش بود

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد

#پست_صدوهفده..

اشک هایم را همان شب در خانه چشمانم خفه کردم ... بغضی که
راه گلویم را بسته بود را نشکسته فرو دادم ... شده بودم طنازی
دیگر ... تاوان بعضی از اشتباهات چه سخت می توانست باشد ...
آن شب شده بودم طنازی که فریبرز خواسته بود و این یعنی
کشتن روحم ... من دیگر مدت ها بود که از جسمم گذشته بودم
اما حالا این روحم بود که باید میمرد تا بتواند خواسته فریبرز را

ادا کند ... او یک رابطه عاشقانه خواسته بود که در ازایش بی
... شک من باید پشت پا می زدم به تمام احساسم

عشق حسام را به دورترین نقطه از قلبم تبعید کرده بودم و حالا
... باید درست مثل فریبرز در نقشی جدید فرو می رفتم

عجیب بود ... حالا که بیشتر فکر می کردم در درون من هم چند
طناز جدید پیدا شده بود ... آری کمال همنشین در من نیز اثر
کرده بود.

طناز عاشق حسام ترسو بود و آن گوشه کنارها خودش را مخفی
کرده بود .. این طناز وقتی پدیدار می شد که کسی دور و برم
نبود... درست وقتی که خیلی احساس تنهایی می کردم طناز
عاشق سر و کله اش پیدا می شد و با یادآوری روزهای قشنگ و
زیبای بودن حسام وقت می گذراند ...حالا دیگر می توانستم
شخصیت های درونم را مدیریت می کردم ... وقتی فریبرز کنارم
بود می شدم همان طنازی که او می خواست ... طنازی که برای
رسیدن به خواسته هایش تن می داد به بدترین ها ... به زشت
...ترین ها و زجر آورترین ها

از همان شب با مردن روحم طنازی در وجودم به دنیا آمده بود
عجیب اندر غریب... تاب و تحملش زیاد بود و مقاوم .. انگار
... پوست کلفت تر از بقیه طنازهای درونم بود

بعد از روزها زجر کشیدن درست مثل زندانی آزاد شده ای بودم
که می توانست دوباره دنیا را ببیند ... وقتی همان شب پا به باغ
گذاشتم فهمیدم آدمیزاد آفریده شده برای زندگی کردن ...
نفس کشیدن ... لذت بردن ... دست فریبرز تمام مدت دور کمرم
بود .. میان باغ غافلگیرم کرد و مرا محکم به آغوش کشید و از
جایی میان موهایم عمیق دم گرفت و گفت

... منتظر همچین شبی بودم که تو برای همیشه مال من بشی-

مال او شده بودم اما به قیمتی گزاف! ... تنم وقتی زیر لمس
انگشتانش مور مور شد طناز درونم فریاد زد "باید دووم بیاری
".. این قیمت آزادی توست

فریبرز آن شب فرای فریبرز می شناختم ... انگار او هم
آرام گرفته بود ... دیگر از خود گذشته بودم و طناز جدید را به

دست سرنوشت تازه سپرده بودم ... آن شب وقتی از رختخواب
بیرون خزید کنار گوشم پیچ زده بود

... حواستم بهت هست ... شاید بیشتر از قبل -

گفته بودم او یک روانی باهوش بود؟

و من آن شب باخته از همه چیز فهمیدم هرگز روی خوشبختی
را نخواهم دید ... حالا می توانستم به باغ بروم و در کل عمارت
.. بچرخم اما حق خروج نداشتم

آن روزها تولد فریبرزى تازه را به چشم دیدم .. فریبرزى شکاک
و به غایت پر از ظن ... حالا این او بود که به هر چیز متغیری در
من شک داشت " هنوزم حسام توی کله ته ... پاکش می کنم ...
داری بهش فکر می کنی ... امروز توی باغ چی کار می کردی ؟
وقتی می خوابی به عشق بازی با اون فکر می کنی ... آخرش
خودم این کله کوچولو رو می ترکونم تا اون عشق لعنتی رو از
" ... توی کله ت بیرون بیارم

انگار حسام و فکرش خوره شده بود و به جانش افتاده بود... هر
چه من بیشتر مدارا می کردم او بدتر می شد .. و در پس این بد

بینی ها تنبیه هات سخت تری برایم رقم می خورد ... گاهی به
مرگ فکر می کردم و فرار ... از مرگ وحشت داشتم و نمی
خواستم دنیای دیگرم را هم مثل دنیای حاضر به جهنم تبدیل
کنم و اما راه فراری که برای من بسته بود... جوری مرا ترسانده
بود که از خود اراده ای نداشتم ... خسته بودم و توان مبارزه در
من مرده بود ... فقط مدارا می کردم و مدارا.. زمان می گذشت و
کم کم این زندگی برای هر دو عادی شده بود ... و درست زمانی
که حس می کردم دنیا برایم تمام شده است حضور کسی را در
... وجودم احساس کردم .. باردار شده بودم

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ — کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_برداری_پیگردقانونی_دارد #
#پست_صدوهجده..

... -من خیلی می ترسم دکتر . از حرف زدن می ترسم
نگاه دکتر به چهره آشفته حسام دوخته شد ... مرد جوان دستی
به موهای پریشانش کشید و گفت

چی کار باید بکنم ؟ چطور بهش بگم مادرش مرده ؟ وقتی از -
... گذشته اش ... از این سه سال حرف می زنه می ترسم

دکتر انگشتانش را درهم قفل کرد و گفت
این زن توی این سه سال کنار یه آدم بیمار و روانی سر کرده .. -
... هرچه قدر هم که بگم نمی تونم بیماری خودش رو کتمان کنم
... اگه مثل فریبرز-

دکتر میان کلامش پرید
اون فکر می کنه مثل فریبرز شده .. تنهایی .. شکنجه .. زجری -
... که کشیده

حسام بی هوا گفت

... من هنوزم دوسش دارم ... می خوامش -

: دکتر لبخند تلخی بر لب نشاند

برای با اون بودن یه کم کارت سخته پسر ... این زن نیاز به -
یک آرامش کامل داره ... یه کسی که همه جوره بتونه باهاش
همراه باشه ... می دونی اگه یه جایی وسط راه کم بیاری اون زن
رو نابود کردی ؟

:حسام دست به صورتش کشید و نالید

.. قول می دم کم نیارم ... من و اون باید همو داشته باشیم -

:دکتر سرش را به نشانه تایید تکان داد

... آدمیزاد موجود پیچیده ایه -

مردن مادرش رو چطور بهش بگم ؟ -

بین پسر ممکنه الان با شنیدن مرگ مادرش دچار شوک -
بدی بشه چون الان توی موقعیتی هست که خیلی روش فشاره .
یاد آوری اون همه اتفاق بد ... اون قدری آزار دهنده ست که

ممکنه با این خیر داغون تر کنه ... باید بذاریم برای یه وقت
... مناسب ... فعلا به این امید نیاز داره نباید اونم ارزش بگیریم
یعنی حرفی نزنم ؟ اگه بعدا بفهمه بد نشه ؟ بیشتر به هم نریزه؟-

دکتر سرش را تکان داد

اجازه بده درمان رو درست انجام بدیم ... یه آدم سالم راحت تر -
می تونه مرگ عزیزانش رو تحمل کنه تا یه ادم بیمار ... الان
تحت فشاره .. ترجیح من رفتن به سمت مسائل مثبت هست ..
ترمیم روحیه ای که توی این سه سال تقریبا نابود شده در
... ارجحیت قرار داره

وقتی از گذشته حرف می زنیم بی طاقت می شم ... حالم بد می -
.. شه ... اما قول می دم دیگه همراهش باشم

برای همین گفتم .. تو این جریان شما هم ضربه خوردی و اگر -
قرار باشه بی اختیار به اون هم ضربه بزنی من می گم بکش کنار
... تو این راه یه مرد قوی می خواییم ... یه مردی که همه جوهره
پایه باشه ... کم نیاره و از همسرش در هر شرایطی حمایت کنه
... بین حسام جان ممکنه طنز از یه سری چیزها اصلا حرفی

نزده باشه برات و کم کم توی زندگی پرده از اون ها برداره .. باید خودت رو برای هر چیزی .. تاکید می کنم هر چیزی آماده کنی ...

حسام متفکرانه به دکتر چشم دوخت .. این روزها به این قضیه زیاد فکر کرده بود .. ماه ها بود که طناز در خانه اش و در کنار او زندگی می کرد .. نیاز داشت او را لمس کند ... محرمش باشد ... حس می کرد اگر دخترک را تمام و کمال در حمایت خود بگیرد ... درمان خیلی بیشتر و بهتر جواب می دهد

همون اندازه که طناز به من نیاز داره منم بهش نیاز دارم -
...دکتر

:این بار دکتر لبخند عمیقی بر لب نشاند و گفت

منم همین فکرو می کنم ... مطمئنا حضور کاملت خیلی بیشتر -
می تونه کمکش کنه ... البته در کنار این ها دارو درمانی رو باید ... ادامه بده

حسام لبخندی پر اطمینان زد و از جا برخاست ... طناز منتظرش ... بود ... می رفت تا او را برای همیشه از آن خود کند

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انتهای_تقاطع... #

#اثری_جدید_از_شهلا_خودی_زاده

□ !! #اخطار

□ - کپی_ممنوع #

هرگونه_کپی_بررداری_پیگردقانونی_دارد #پست_آخر #
انگشتانش را روی دستگیره در گذاشت و آرام پا به اتاق گذاشت
... فضای اتاق نیمه تاریک بود و فقط از نور آباژور کنار تخت
تغذیه می کرد ... نگاهی به سمت تخت رفت و روی زنی نشست
... که اندام نحیفش در گوشه ای از آن به چشم می آمد
طناز دستانش را دور پاهایش حلقه کرده و زانوهایش را توی
شکمش جمع کرده بود و به جایی بیرون از پنجره اتاق خیره
شده بود ... حسام بی تاب جلو آمد .. حالا از این نزدیکی می شد
چشمان خیس او را دید... چشمانی زیبا که امروز پر از غمی

عظیم شده بود ... دست به یقه اش برد و اولین دکمه اش را باز کرد ... دیدن دخترک در این حالت حس خفگی را به او القا می کرد ...

صدای خش دار و ضمخت زن که نگاه از او قایم می کرد، مردمک چشمانش را گشاد کرد

نباید خودمو بهت تحمیل می کردم ... من چی کار کردم حسام؟-
حسام گامی دیگر به جلو برداشت و تقریباً نزدیک تخت ایستاد ... دستانش را در جیب شلوار فرو برد و با همان ژست همیشگی پرسید:

!منظور تو نمی فهمم-

:قطره اشکی درشت از گوشه ی چشمان طناز بیرون خزید
... چطور تونستم بله بدم وقتی می دونم لایق تو نیستم-

:حسام کلافه غرید

.. حرف بی خود زن-

چشمان خیس طناز به طرف او چرخید و نگاه مستقیم و
آتشینش را به او دوخت و با حالی آشفته و پریشان فریاد زد

چرا این کارو کردی؟ ... اصلا من احمق چرا قبول کردم؟-

حسام جلو رفت و بی ملاحظه ی حال پریشانش او را از جا کند
.. انگشتانش دور بازوی او قفل شده بود و بی اختیار بر آن ها
فشار می آورد... طناز بی قرار نگاهش کرد .. قلب او هم عطش
داشت ... عطش مردی که سال ها بود در رویاهایش او را می
طلبید ... اما حالا درست وقتی که همه چیز به حقیقت پیوسته
بود پشیمان بود .. حسام حیف بود ... امروز در محضر، نگاه نسیم
تا مغز استخوانش فرو رفته بود ... حسام با یک زن سالم با
گذشته ای سالم تر خوشبخت تر نبود؟

چون دوستت دارم .. چون تموم این سال ها هر کاری کردم -
نتونستم بذارمت کنار ... هیچ دختری نتونست جای تو رو تو
قلب من بگیره ... چون هنوز هم بعد سه سال عطر تنت زیر
مشامم می زنه و سرمستم می کنه ... من دلتنگتم .. دلتنگ این
... آغوش که روزی به بدترین شکل ازم دزدیدنش

نگاه طناز در نگاه او دو دو می زد که حسام دستانش را دور کمر
...او حلقه کرد و با تمام با وجود او را به خود چسباند

می دونی حسم به تو چیه؟-

سر زن همان طور که به قفسه سینه اش چسبیده بود تکان
خورد ... لب های حسام روی موهایش نشست و دمی عمیق
گرفت:

...فقط می خوام این جا باشی .. نرو ... فقط نرو-

:انگشتان طناز لرزان بالا آمد و روی صورت او نشست و پچ زد
... من ترحم نمی خوام-

.. نفس حسام تنگ شد

... این ترحم نیست ... عشق ..عشق -

می خوای باور کنم؟-

:دستان حسام که محکم دور تنش پیچید، نالید

تو واقعا هنوز دوستم داری؟-

حسام خیره خیره نگاهش کرد .. بی اختیار لبخندی نرم روی لب
های زن نشست

خب چیه؟ چرا اون طوری نگام می کنی؟-

چی می خوای از من بشنوی؟ چند بار بگم دوستت دارم ... چند -
بار بگم می خوام باهات زندگی کنم! میخوام شبا کنار تو خوابم
ببره و صبح ها با صدای تو چشم باز کنم ... می خوام زندگی کنم
...

نگاه طناز پر از حرف بود که این بار لب های حسام امان نداد و
لب های او را در بر گرفت ... دستان زن نیز دور کمر او حلقه شد
! و دمی عمیق گرفت ... او هم می خواست زندگی کند ... زندگی

[انتهای تقاطع, 15.10.19 18:23]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

انگار زندگی من با دوست داشتن تو عجین شده بود ... هر جا -
می رفتم .. هر کار می کردم تو بودی، تو ... یه دختر شیطون پر

از انرژی که هیچ وقت از من دور نمی شد ... ماموریت پشت
ماموریت اما فکر تو از توی این کله بیرون نمی رفت ... درست
بود که دوستت داشتم و عاشقت بودم اما فکر کردن به تو که از
قضا شوهر هم داشتی یه جور عذاب بود .. یه جور احساس گناه
... برای همین هیچ وقت سراغت رو نگرفتم .. هیچ وقت پی گیر
نشدم ببینم که خوشبختی یا نه ... می ترسیدم... از یه گناه
نابخشودنی می ترسیدم ... هر بار که فکرت خیلی اذیت می
کرد با خودم می گفتم طناز خودش خواسته ... خودش پول و
ثروت فریبرز رو خواسته پس حتما اون جوری خوشه ... یه
عاشق چی می خواد آرامش و راحتی معشوقش رو ... وقتی اون
روز گفתי که من نمی تونستم تو رو خوشبخت کنم بهت حق
دادم ... عشق زور سرش نمی شه ... نگه داشتنت وقتی فکرت
جای دیگه ست یه اشتباه بود اما یه درصدم فکر نمی کردم هر
... دومون توی تله فریبرز افتادیم

سر طناز روی سینه اش جا خوش کرده بود . حسام کمی خود را
روی تخت بالا کشید و او را بیشتر به خود چسباند ... حالا بعد از

آرامشی که از هم گرفته بودند با هم حرف می زدند ... لب های
... زن بر هم خورد

فریبرز یه بیمار بود ... یه آدم عجیب ... نمی دونم چطور برات -
بگم.. گاهی از توصیفش عاجز می شم ... این اواخر به شدت
شکاک شده بود ... نمیدونم شاید بیماریش روز به روز پیشرفت
می کرد ... وقتی باردار شدم نمی دونستم باید بهش بگم یا نه ...
یه جوری بودم .. به سقط فکر می کردم .. به این که همچین
مردی می تونه پدر خوبی باشه یا نه؟ اما زمانی که بهش گفتم با
... بدترین واکنش مواجه شدم

از حسام جدا شد و رو به رویش نشست .. تلی از موهای طلایی
اش روی سرشانه هایش فرو ریخته بود ... حسام هم نشسته و
... به او می نگریست

دخترک دست میان موهای مواجش کشید و آن ها را پشت
گوش فرستاد

: اضطراب در چشمانش بی داد می کرد ...

دیوونه شد ... با وجود این که از اون خونه بیرون نمی رفتم بهم -
تهمت زد... می گفت در خفا بهش خیانت کردم .. فریاد می زد و
می گفت این بچه مال من نیست مال حسامه ... می دونم که تو با
حسام ارتباط داری ... می گفت داری به من خیانت می کنی ...
هر چی گفتم باور نداشت ... حتی بیچاره زهرا خانوم رو به اخیه
کشید و سوال و جواب ... اون بنده خدا هر چی می گفت باور
نمی کرد می گفت با من دست به یکی کرده تا بتونم راحت تو رو
... ببینم

شقیقه های حسام نبض گرفته بود اما در سکوت اجازه داد تا
: دخترک ادامه دهد

اون شب زیر مشتش و لگدهاش بچه مو از دست دادم ... بچه ای -
که ثمره تجاوزهای پی در پی خودش بود اما توی توهماتش اونو
نسبت می داد به تو ... دیوونه شده بود ... وقتی تو خون خودم
غلت می زدم به غلط کردن افتاد ... التماس می کرد و عجیب
... بود که می خواست بهش اعتراف کنم

:اشک هایش که سرازیر شد حسام خفه گفت

.. از اون شب بگو .. شب حادثه -

نگاه طناز به جایی روی دیوار خشک شد .. حالا دیگر آن شب را
: به خوبی به خاطر داشت

چمدونامو بست ... گفت بلیط گرفته .. شاید باورت نشه اما از -
ترس تو می خواست منو از کشور ببره .. می ترسید ... روانی
شده بود .. منم داغون بودم .. تازه سقط کرده بودم ... درست یه
مرده متحرک شده بودم .. حالم از خودش و از اون زندگی کوفتی
به هم می خورد .. عجله داشت .. چیزی تا پرواز نمونده بود... اما
من دست خودم نبود یه حرص بدی توی قلبم پر شده بود که
نمی دونستم چطور خالیش کنم ... مدام تهدیدم می کرد ..
ترسیده بود .. انگار فهمیده بود با اون اتفاق آخر شاید من دیگه
اون طناز مطیع نباشم. نمی دونم چی کار کرد و چی گفت که
بهش گفتم ازش متنفرم .. اولین سیلی اون شب رو چنان توی
دهنم خوابوند که منم مثل خودش دیوونه شدم ... بازهم فریاد
زدم که اون یه آشغاله ... کمر بندش رو باز کرد تا راحت تر بتونه
با هر کلمه ای که می گم دهنم رو پر خون کنه ... اما نمی دونست

طاقت طناز تمومه ... دست خودم نبود و به سمت فرمون توی
دستاش حمله کردم .. سرعت ماشین بالا بود .. تعادلش رو از
دست داد اما تو همون حالت هم از زدن من دست برنداشت ..
می خواست منو از فرمون جدا کنه اما منم همون اندازه دیوونه
شده بودم .. می خواستم بمیریم .. با هم .. بالاخره یه جا باید
تموم می شد... وقتی ماشین تعادلش رو از دست داد دیگه
نفهمیدم چی شد ... فقط چشمای از حدقه بیرون زده اشو می
دیدم که فریاد می زد ... نمی دونم شاید اگر کمربندش باز نبود
الان اونم زنده بود .. ماشین معلق می زد و من می دیدم که هر
بار سر و صورتش به جایی برخورد می کنه .. وقتی خوردیم زمین
... نگام توی چشمای خونیش قفل شد و دیگه چیزی نفهمیدم

[انتهای تقاطع, 18:23 15.10.19]

[رمان انتهای تقاطع Forwarded from]

دستان حمایتگر حسام دور بدنش را محصور کرده بود ... دم
... های عمیقی که می گرفت نشان از بد حالی اش داشت

من کشتمش ... برای همینه که هر شب خواب اون چشما رو -
می بینم .. برای همین فکر می کنم هنوز زنده ست و داره از یه
جایی مارو می پاد .. هنوز هم می ترسم ... من هنوزم ازش
... وحشت دارم

هیش ... تموم شد ... دیگه فریبرزی وجود نداره .. دیگه هیچ -
وقت نترس .. حسام این جاست . کنار تو ... همراه تو ... یه بار یه
اشتباه کردم سه سال تموم تاوانش رو پس دادم ... سه سال
جون کردم تا برم، دور بشم... اما درست تو انتهای ترین قسمت
تقاطع با تو برخورد کردم .. جایی که هیچ وقت فکر نمی کردم
... پیدات کنم

:سر طناز بیشتر در آغوش او فرو رفت و نجوا کنان گفت
می خوام باور کنم .. می خوام تموم بشه این کابوس ... کمکم -
کن...

چرا این اشک ها تمامی نداشت؟ ... چرا این غم آن قدر سنگین
بود؟ ... انگشتانش آرام روی سنگ قبر سفید کشیده شد

...مامان ... مامان خوبم-

حسام کنارش روی زانوها چمباتمه زد ... دسته ای گل سرخ را
مقابلش روی سنگ ها گذاشت و شاخه ها را از هم جدا کرد و
گفت:

معذرت می خوام ... وقتی فهمیدم که دیگه کاری از دستم -
...ساخته نبود

این همه مدت می دونستی این جا خوابیده و بهم حرفی نزدی ؟-
... حدود شش ماه گذشته بود

دکترت اجازه نمی داد ... اگه دیشب اون جوری بی تابی نمی -
... کردی شاید بازم باید صبر می کردم

:اشک درشتی از چشمانش جوشید

بیچاره مامان ... دختر خوبی براش نبودم .. هر موقع بهش فکر -
می کردم می دونستم حق داشته که باورم نکنه ... خیلی اذیتش
کردم .. خیلی ... انگشتان ظریفش روی گل ها نشست و شروع
: به پر پر کردن آنها کرد

یادته مامان ؟ چه قدر سر اسمم بهت غر زدم؟ همش می گفتم -
چی فکر کردی اسممو گذاشتی اعظم؟ اما الان فکر می کنم کاش
اعظم بود و آدم بودم .. مگه اسم شخصیت میاره ... وقتی یادم
می افتاد چه قدر برای لباس خریدنام بهت حرص می دادم و
نگاه نمی کردم که تو چه قدر برای قرون قرون اون پولاً زحمت
می کشی برای تنبیه های فریبرز خودمو آماده می کردم .. می
دونستم اونا مجازات من هستند .. برای این که قدر داشته های
خوبم رو ندونسته بودم ... قدر چیزهایی که همیشه به نظرم بی
ارزش بودن... مهم نبودن .. چرا نفهمیدم یه لبخند مهربون تو
مامان به دنیا می ارزید ...قدر دستای پینه بسته ات که به عشق
من کار می کرد تا من راحت باشم .. اون قدر زیاده خواه بودم که
هیچی به چشمم نمی اومد ... خودم زمینه بدبینی همه رو ساخته
بودم .. خودم کاری کردم که منو به طناز طماع بشناسن ... که
اگه خطایی کنم همه راحت باور کنن .. بگن این همونه که
همیشه این طرز فکرش بود ... این همونه که ما رو آدم حساب
نمی کرد و فقط و فقط برق پول و ثروت توجهش رو جلب می
کرد ... اون روز وقتی همه تون خیلی راحت اون حرفای دروغین

رو باور کردید فهیدم این بذری بوده که خودم کاشتم .. خودم
آبیاریش کردم و حالا درست مثل یک پیچک پر از خار وجودم
... رو دربرگرفته و اجازه رهایی بهم نمی ده

تو با ما چی کار کردی طنناز؟ -

با شنیدن صدای زن از جا پرید و به عقب برگشت .. دیدن اکرم
در دو قدمی اش اشک ها را خروشان از چشم هایش سرازیر کرد
... پس حسام می دانست و مراعات حالش را کرده بود ... نگاهی
به آرامی به سمت او رفت ... مرد جوان سرش را پایین انداخت
...

... اکرم-

خواهرش شکسته بود ... از همین فاصله هم می شد خطوط روی
:صورتش را دید ... اکرم با صدایی بی روح و سرد گفت

تموم این سه سال فکر می کردم وقتی اولین بار ببینمت بزنم -
تو صورتت ... بگم ببین با ما چی کار کردی ؟

:اشاره به قبر مادر کرد

ببین که چطوری مادرمون رو فرستادی زیر خروارها خاک ... -
ببین با من چی کار کردی ... خواهری که بعد رفتنت شاید مثل
مادرمون دق نکرد و نمرد اما از غصه ی تو کمرش شکست ...
... نابودمون کردی طناز

تنش می لرزید ... تک به تک حرف های اکرم مثل تبری تیز و
برنده بر تن نحیفش ضربه می زد ... می گویند یک دیوانه سنگی
را در چاه می اندازد و صد نفر عاقل نمی توانند درش بیاورند ...
حالا حکایت او بود ... حکایت اوپی که با ندانم کاری زندگی
جماعتی را داغان کرده بود ... مادرش مرده بود .. خواهرش
... شکسته شده بود و حسامی که

: حال نزارش باعث شد حسام نزدیکش شود

اکرم می خواست ببیندت ... وقتی همه چیزو براش تعریف -
کردم فهمید که تو این سال ها اونی که بیشتر از بقیه ضربه
... خورده تو بودی

نگاه درد مندش به طرف اکرم رفت ... چانه زن مقابلش می
لرزید و همزمان با به آغوش کشیدن هم اشک ها سرازیر شد...
.. کاش تام می شد این کابوس لعنتی

شاید بعد از روزها تلخی و سختی این لبخند، اولین لبخند واقعی
بود که بر لب های هر دو می نشست ... حسام دست دور کمرش
انداخت و او را به سمت خود کشید ... طناز نگاه عاشقش را به او
:دوخت و گفت

... ممنونم-

:حسام ابرویی بالا انداخت

... کاری نکردم-

[انتهای تقاطع, 15.10.19 18:23]

[Forwarded from ارمان انتهای تقاطع]

اتفاقا دلم می خواد بدونی بزرگترین کارو تو کردی ... گذشتن -
... از این ثروت واقعا کار هر کسی نیست

حسام میان کلامش پرید

... به دردم نمی خورد-

می دونی که حقت بود چون سهم زیادی از ثروت پدرت -
... قاطیش بود

حسام به ساختمان مقابلش چشم دوخت و گفت

ذره ای از اون مال رو نمی خوام ... ترجیح می دم همون زندگی -
... ساده رو داشته باشم اما تو کنارم باشی

تو فکر می کنی چرا فریبرز تمام اموالش رو به نام تو کرده بود ؟-
... شاید عذاب وجدان-

..شاید-

حسام شانه ای بالا انداخت

می دونی ... امثال فریبرز خودشون یه قربانی هستن ... قربانی -
یه تربیت نادرست ... پدر و مادرهایی که فکر می کنن فقط

وظیفه شون از رابطه زناشویی به دنیا آوردن فرزند و ادامه
نسلشون هست ... پدر و مادری که جز خودشون هیچی رو در
نظر نمی گیرن ... این که در قبال فرزندشون وظایفی دارن ...
فریبرز یک قربانی بود .. قربانی رفتار غلط پدرش ... پدری که
نمی دونست تنبیهات نادرست می تونه چه تاثیر وحشتناکی
روی فرزندش بذاره و از اون آدم دیو سیرتی در بزرگ سالی
بسازه ... تمامی آدم هایی که کودکی مشکل داری داشتن
مطمئنا توی بزرگ سالی نمی تونن ادم های نرمالی باشن ... مرد
یا زنی که بچگی سخت و عذاب آوری دارن وقتی بزرگ می شن
انگار اون بستری که لازم دارن تا تقاصش رو از دنیا بگیرن پیدا
می کنن که همون اعمال و رفتار رو ادامه می دن ... کاش ما
بدونیم که تا وقتی قادر به تربیت درست فرزندانمون نیستیم
... اجازه ورودشون رو به این دنیا ندیم

سر طناز بر بازویش تکیه داده شد و گفت

... ما برای به دست آوردن این تجربه هاچه تاوان سختی دادیم-

حسام لبخندی زد و گفت

اما با قصه زندگی مون شاید خیلی ها بتونن راه درست رو -
خیلی زودتر از فرو رفتن توی باتلاق نادونی و جهالت پیدا کنن
... یه چیزی هم هست

چی؟-

این که خیلی ها بچگی سختی از نظر مالی و کاری دارن .. اما -
چون پدر و مادرشون بهشون عشق می ورزن وقتی بزرگ می
شن حاضر نیستن اون کمبود ها رو بچه هاشون ببینن و تمام
تلاششون رو برای آرامش بچه هاشون می کنن... پس نتیجه می
گیریم اعمال خشونت و آزار و اذیت جسمی و روحی بچه ها در
بزرگسالی می تونه آدم هایی مشکل دار تحویل جامعه بده ...
خیلی ها با نداری زندگی خوب و پر از مهر و محبت برای بچه
هاشون می سازن ... اما خیلی ها با کلی داشته توی زندگی شون
...فرزندان ناخلفی تحویل جامعه می دن

نگاه هر دو روی مدرسه بزرگ در حال ساخت نشست... این
چندمین مدرسه ای بود که به دست آن ها ساخته می شد ...
... ثروتی که حالا داشت در راه درستی به مصرف می رسید
هنوز در همان خانه کوچک زندگی می کردند ... هنوز ماشینشان
همان ماشین قدیمی شان بود اما دنیایی داشتند به زیبایی
بهشت و شاید هیچ کس نمی توانست درک شان کند جز
خودشان ... ان هایی که سخت ترین روزها را تجربه کرده بودند
... هنوز هم با دیدن بچه های اکرم لبریز می شدند از حس
خواستن اما ترجیح می دادند زمانی تصمیم به داشتن موجود
لطیفی مثل ان ها بگیرند که روح و جسمشان پذیرای آن ها
باشد ... حالا می دانستند مسئولیت داشتن این موجودات
... بهشتی سخت تر از آن ست که فکرش را بکنند

پایان

.. نویسنده شهلا خودی زاده